

# در قلاطم زندگی

امیل زولا

کوروش آزاد مهر - محسن بهادری فرد

# قیمت ریال

نام کتاب	..... در تلاطم زندگی
نویسنده	..... امیل زولا
مترجم	..... کوروش آزادمهر - محسن بهادری فرد
چاپ اول	..... شهریور ۱۳۶۳
چاپ دوم	..... دی ۱۳۶۳
چاپ سوم	..... زمستان ۱۳۶۳
چاپخانه	..... خدمات چاپی ۳۹۶ ممتاز
ناشر	..... انتشارات اردیبهشت - تلفن ۶۴۵۶۸۹
	..... انتشارات اکباتان تلفن ۶۲۲۷۲۱
تعداد	..... ۱۰۰۰۰ نسخه

## بنام خدا

### پیشگفتار

امیل زولا از نویسندگان مشهور فرانسوی است که با توانایی عجیب در ابداع سبک ناتورالیسم نبوغ ادبی خود را تجسم بخشیده است. او تقلید از طبیعت را در هنر و ادبیات شیوه‌ای اصیل و قابل تأسی میدانست و بر این عقیده بود که هنر و ادبیات بایستی جنبه علمی داشته و مبتنی بر اصول تجربی باشد.

زولا سالها به فقر و تنگدستی شدید گرفتار بود تا آنکه با انتشار اثر معروف (آسوموار) توانست با زندگی کنار بیاید. او در پاریس خانهای داشت که اغلب محل تجمع بیروان سبک ناتورالیسم بود. آنها بر این اهتمام بودند که حمایت کامل خود را در برابر حملات و اعتراضاتی که بر عقاید پیشوایشان می‌شد اعلام کنند. زیرا آنزمان عده‌ای از نویسندگان نظریات و نوشته‌های زولا را بهاد حمله گرفته و شیوه زولا را تردیدآمیز و بچه‌گانه تلقی میکردند.

زولا شخصا نویسنده مبارزی بود که در افکار خویش یأس و ناامیدی را مطرود میدانست. و بطور اختصار او نویسنده‌ای بود که به توصیف حقایق زندگی عشق میورزید. زولا در کتاب "در تلاطم زندگی" بشرح حوادث واقعی زندگی پرداخته و با تفصیلات خاصی بیرون از اراده در سراسیمگی جبرگام برمیدارد.

اینک فزازهائی از انعکاس افکار ناتورالیستی زولا را بنقد می‌نگریم.  
۱ - او سرنوشت را بسراغ انسانها میفرستد، گاهی در میدان اشتباهات

اتفاق میافتد که انسانهای نیک و صمیمی نیز عزیزترین و دایع بشر را از دست میدهند همچنانکه اشتباهات زندگی زنی بقیامت جان کودکش تمام میشود. او پس از سپری کردن روزهای بسیار تلخ و غفلت دوباره بزندگی عادی خود برمیگردد ولی تا پایان عمر در گذرگاه تنگ خاطره‌های دردناک گرفتار خواهد بود.

۲ - ارشاد روحانیون چشم‌انداز وسیعی دارد. آنان میکوشند تا با اتکاء بقدرت لایزال الهی بشریت را بمرز سعادت ابدی نزدیک‌گردانند.

۳ - معمولاً "بزرگواری‌های انسان بر اثر صبر تجلی مییابد و ما موظفیم که پایه‌های اساسی این جلوت را در ایمان قوی جستجو کنیم.

۴ - این یک امر تصادفی نیست که کودک بمهر مادر هرچه بیشتر نیازمند است حتی باید گفت در این رهگذر چنان حساسیتی از خود نشان میدهد که اغلب حوادث آفرین است. درک این مهم از مسئولیتهای مقدس مادران است که با توجه بجهان کودک آینده، او را بر عواطفی مشروع بنا نهند.

۵ - ازدواج یک امر الهی است که روح را از پلیدیها دورنگهداشته بزندگی جهت بخشیده و نیکبختی طرفین را بدنبال خواهد داشت.

این داستان سرشار از مهر مادر نسبت به فرزندش میباشد و بعداً "بعملی اشتباه و غفلتی که بر زندگی آنان عارض میگردد بیبهای جان کودک تمام میشود و پس از آن قهراً" زمان کم و بیش خاکستر فراموشی را بر خاطره‌ها فرومی‌پاشد، دارای خصوصیات اخلاقی برارزشی است.

در این داستان کم‌کم سیاهکاریها و نابسامانی‌ها بیکسو زده شده و راهی بسوی توفیق گشوده میگردد. بر اساس این خط از اندیشه اقدام به ترجمه آن گردید و بمنظور هم‌آهنگی محیطی و حفظ اثر اخلاقی آن سعی گردیده ارتباط بین افراد تا حدی تغییر نماید تا با اتکاء بترجمه‌حیانا" از القاء اندیشه‌های غربی پرهیز شده باشد.

## قسمت اول



... اطاق نیمه تاریک بود.

در گوشه‌ای از اطاق، روی بخاری، چراغ مطالعه پشت یک کتاب روشن بود.

سایه‌ای کم‌رنگ از پرتو آن چراغ، اطاق را در برمیگرفت، نوری پریده‌رنگ در چین‌های پرده مخملی سایه انداخته و انعکاس آن آئینه میز را که ظاهراً "یک میز آرایش بود بیرنگ لاجوردی درآورده بود. اثاثیه این اطاق، مبلمان و قالیها در آن شب نیمه‌تاریک، هماهنگی شاعرانه‌ی داشت، حالتی روایتی که با ترس و بیم همراه بود.

در نقطه مقابل پنجره‌ها، در طرفی که سایه بیشتر از جاهای دیگر بود تخت کوچکی قرار داشت که پوشش مخملی روی آن مختصر روشنایی را به‌خود میگرفت.

اطاق در سکوت غرق بود. ساعت دیواری یک بعد از نیمه‌شب را اعلام کرد. در خیابان هیاهو فرونشسته و همه جا را خاموشی و سکوت فرا گرفته بود. هلن بر روی تخت به‌خواب عمیقی فرو رفته بود. تنفس هلن آرام و کوتاه بود موهای بلوطی رنگ هلن در پشت سر گره زده شده بود.

درب اطاق دیگر، که چندان فاصله‌ای با این اطاق نداشت کاملاً

باز بود و سایه آن در روی دیوار افتاده بود. ساعت با نواختن یک زنگ گذشت نیم ساعت دیگر را اعلام نمود و صدای آن در همه جای اطاق پراکنده شد.

وقتی ساعت دو بصدا درآمد این آرامش بهم خورد، صدای یک آه کوتاه از اطاق مجاور بگوش رسید، و بدنبال صدای آن بهم خوردن و خش‌خش ملحفه تخت‌خواب شنیده شد و دومرتبه سکوت کامل برپا شد، در همین حال صدای ناله و تنفس تندى به‌گوش رسید. تا این لحظه هلن از خواب بیدار نشده بود اما ناگهان در جای خود نیم‌خیز شد زیرا در همان حال صدای ناله و سخنان مبهمی که از دهان کودکی خارج میشد نشان داد که از خواب بیدار شده است.

هلن که تازه از خواب بیدار شده و هنوز نیمه خواب و بیدار بود، دستی به شقیقه خود کشید. شنیدن صدای ناله قهرا او را از جای خود تکان داد. کودک در این حال ساکت شده بود. هلن از جا برخاسته و چراغ را بدست گرفت و گفت:

—ژان ... ژان ترا چه میشود؟ خدایا امشب حال او خوب نبود و نمی‌بایست که می‌خوابیدم.

هلن با شتاب تمام وارد اطاق مجاور شد. سکوتی عمیق در آنجا حکمفرما بود. شعله چراغ می‌لرزید و نوری مختصر به سقف اطاق می‌پاشید.

هلن، در حالیکه روی تخت آهنی خم شده بود ابتدانتوانست چیزی را تشخیص بدهد ولی پس از لحظه‌ای در مقابل اشعه آبی‌رنگ ژان را دید که روپوش خود را به‌کناری افکنده و بر روی تخت نیم‌خیز شده و عضلات گردنش بسختی تمام منقبض گردیده است.

حالت انقباضی کاملاً در چهره زیبای او بچشم می‌خورد، چشمان او کاملاً باز و مستقیماً به‌خطوط پرده تخت‌خواب خیره مانده بود. هلن ناله کنان فریاد میکشید:

— خدای من ... خدای من ... او دارد میمیرد.

هلن چراغ را بسوی گذاشت و با دستان لرزان دست بیمار را تا ببینم چه میتوان کرد و در عین حال بخود فشار میآورد که خونسردی خود را حفظ کند، اما وقتی کودک خو در آن حال میدید که بدنش منقبض شده بسختی رنج میبرد و نمیدانست چه کند؟ او را میدید که بخود می پیچد. هلن باز هم کوشش میکرد که با خونسردی از فریاد کشیدن خودداری نماید ولی ناگهان بدون اراده شروع بفریاد کشیدن نمود.

هلن بسرعت از سالن غذاخوری عبور کرده خود را به آشپزخانه رساند و در آن حال، به مستخدم خود روزالی گفت:

— روزالی ... روزالی ... زود یک پزشک صدا کن بجهام دارد میمیرد.

خدمتکار که در اطاق کوچکی واقع در پشت آشپزخانه خوابیده بود از شنیدن این صدا از جای خود تکان خورده فریاد کوچکی کشید. هلن آشفته و دوان دوان خو در آنجا رساند. او با پای برهنه و تنها با یک پیراهن خواب بدون اینکه متوجه سرمای ماه فوریه شود چون دیوانگان میدوید، آیا خدمتکار باو کمکی خواهد کرد و میتواند کودک او را نجات دهد؟ یک دقیقه از لحظه‌ای که او را صدا کرده بود میگذشت. هلن شتابان از آشپزخانه برگشت و خود را با اطاق رساند و در تاریکی در حالیکه جایی را بدرستی نمیدید دامنی را پیدا کرد و آنرا پوشید، شالی را روی شانه‌اش انداخت و بر سر راه خود مبلها و صندلیها را سرنگون کرد و بی آنکه بداند چه میکند از اطاق خارج شد. او کفش دم پائی را که بر سر راه خود پیدا کرده پوشید و در حالیکه در را باز گذاشته بود از پله‌های سه طبقه پائین آمد باین امید که خودش به تنهایی بتواند پزشکی را بر بالین کودک بیاورد. به محض اینکه دربان زنجیر در را کشید هلن خود را بخارج

انداخت. گوشه‌ایش صدا میکرد و سرش چنان گیج بود که نمیدانست گرفت، از شدت اضطراب نتوانست نبض او را پیدا کند. قلبش بشدت در سینه می‌طپید. بازوان ظریف و پاهای لرزان ژان از کنار تخت آویخته بود.

رنگ چهره هلن بشدت پرید و با لکنت گفت:

— خدایا بچمام دارد میمیرد، کمک کنید، کودک نازنینم، کودک

بیچاره‌ام.

هلن باطاق خود برگشت و بدون اینکه بداند چه باید بکند بی‌هدف چندین مرتبه طول و عرض اطاق را پیمود و دومرتبه باطاق کودک برگشت و مقابل تخت او ایستاد و بار دیگر نالید:

— خدایا کمک کن... او را نجات بده...

هلن در این حال ژان را در آغوش گرفته و موهایش رامیبوسید، دستش را به بدن او میمالید و با ناله و گریه سعی میکرد که کودک بجاو جوابی بدهد.

ژان اگر یک کلام حرف میزد، هلن کمی آرام میشد.

هلن زمزمه کرد:

— کجای او درد میکند؟ خوب است از شربت دیروزی باوبخورانم

شاید هوای آزاد برای او موثر باشد.

ژان همچنان ساکت بود.

— آه ژان جواب بده، ترا بخدا حرف بزن. خدایا چه باید بکنم؟

هلن خود را باخته بود و نمیدانست چه باید بکند. در آن

شب تاریک بیکه و تنها با این بیمار رو به‌مرگ بکلی قوایش را از دست داده بود، افکارش درهم شده بود... گاهی میگفت شاید در معده خود احساس ناراحتی میکند؟ نه از معده اونیست، گمان دارم که کلوئیش درد میکند. اگر اینطور باشد چیز مهمی نیست باید کمی آرام بگیرم کجا میرود.



او با سرعت تمام از کوچه گذشت. در مقابل درب خانم‌ای ایستاد. دکه‌زنک منزل دکتر "بودین" را که یکبار از ژان دیدن کرده بود بصدا درآورد، بعد از چند لحظه که برای هلن برابر با سالی بود مستخدم دکتر باو جواب داد که دکتر در منزل نیست و به بالین یک زن زائو رفته است.

هلن در پهاده‌رو خیابان مات و حیرت‌زده ماند. در آن ناحیه پزشک دیگری را نمی‌شناخت، چندین دقیقه کوچه‌ها را زیر پا گذاشت و به‌خانه‌ها نگاه میکرد.

باد خنک و خشکی مہوزید و هلن در حالیکه کفش راحتی در پا داشت و از روی برف سبکی که از عصر باریده بود مہدوید، در همه حال قیافه غم‌زده کودکش را مہدید و زیر لب زمزمه میکرد:

— در این شب تاریک موفق نخواهم شد پزشکی را بر بالین او بیآورم و دخترم از این بیماری نامعلوم خواهد مرد.

هلن در حالیکه از کوچه "وینوز" بالا می‌آمد خود را بیکی از زنگها که بر سر راه خود دیده بود آویخت، میخواست از صاحب این منزل سؤال کند شاید او بتواند نشانی دکتری را باو بدهد، دومرتبه زنگ زد. زیرا صاحبخانه برعتی که او انتظار داشت هنوز جواب نداده بود. وزش باد بشدتی بود که دامن نازک او را دور پاهایش مہپیچاند و موهای سرش را به‌هوا پراکنده میساخت.

بالاخره مستخدمی برای بازکردن در آمد و باو گفت:

— دکتر دیزل خوابیده است.

اتفاق روزگار این بود که هلن درست درب منزل دکتری را زده بود، معلوم بود که هنوز خداوند او را رها نکرده و در آن حالت اضطراب او را به‌منزل پزشکی هدایت نموده برد.

هلن مستخدم را بکناری کشید و وارد راهرو شد و گفت:

— بمن رحم کنید کودکم در حال مردن است از او خواهش‌کنید

که بیاید.

آنجا منزل کوچکی بدون تشریفات بود. هلن درحالیکه بامستخدم در آویخته بود با زحمت تمام از یک طبقه بالا رفت و مرتباً "فریاد میزد:

— بدادم برسید کودکم در حال مردن است.

هلن وارد اطاقی شد و ناچار شد در آنجا منتظر بماند اما به محض اینکه از اطاق دیگر شنید دکتر از خواب بیدار شده بدر نزدیک شد و از پشت در التماس کنان گفت:

— آقای دکتر خواهش میکنم عجله کنید، بچهام در حال مردن است.

وقتی دکتر با یک نیم تنه و بدون کسراوات جلو در ظاهر شد، هلن او را بطرف خود کشید و دیگر باو فرصت نداد که لباس بیشتری بپوشد.

دکتر او را شناخته بود زیرا در همسایگی او منزل داشت و زمانی که برای کوتاه کردن راه، زن جوان او را از در باغی بداخل دعوت نمود که درب آن با منزل آنها مجاورت داشت خاطره‌ای بطرز ناگهان زن جوان را از جا تکان داد و گفت:

— بلی شناختم شما همسایه ما هستید و میدانم که حرفه پزشکی دارید می بینید از شدت ناراحتی دیوانه شده‌ام خواهش میکنم عجله کنید.

در راهرو پله، هلن خود را عقب کشید تا دکتر پیشاپیش او برود. هلن کمی امیدوار شده بود چون توانسته بود کسی را بر بالین کودکش بیاورد.

در این مدت روزالی خدمتکار بر بالین ژان مانده چراغ راروشن کرده و روی میز کنار اطاق قرار داده بود. به محض اینکه دکتر وارد اطاق شد، فتیله چراغ را بالا کشید و

آنرا بقدری بالا گرفت که توانست کودک بهمسار را که هنوز بخود می پیچید بهبندد. کودک هنوز بر روی سینه افتاده بود.

دکتر شروع بهمعاینه کرد تا یکدقیقه اول چیزی نگفت؟ لبهای خود را کاملاً بسته بود و هلن با نگرانی و اضطراب تمام باو نگاه میکرد. وقتی دکتر سوش را بلند کرد و نگاه پر از التماس مادر را دید شروع بهسخن نمود و گفت:

— چیزی نمیشود، زیاد مهم نیست، ولی نمیبایست او را اینجا نگاه دارید، او احتیاج بههوای آزاد دارد.

هلن با سرعتی مادرانه او را بروی شانماش بلند کرد، از حرفی که دکتر زده بود حاضر بود دستهای دکتر را ببوسد با این حال دردی شدید در درون خود احساس میکرد ولی بهمحض اینکه ژان را در تختخواب بزرگ خواباند ناگهان بدنش با حرکات تشنج آمیزی بحرکت افتاد. در این وقت دکتر آباژور چراغ را برداشته و نوری سفید سرتاسر اطاق را فرا گرفت.

هلن بطرف دررفت و پنجره‌ای را گشود و بهروزالی فرمان داد:  
— تختخواب را از درون پرده‌هائیکه احاطه‌اش کرده بیرون بیاور.  
هلن که سخت دچار اضطراب شده بود با لکنت زبان میگفت:  
— آقای دکتر دخترم دارد میبیرد؟ نگاه کنید من دیگر قیافه‌او را نمی‌شناسم بهببینید چه تغییر قیافه داده است؟

دکتر مستقیماً جواب نداد و با دقت تمام حمله‌ای را که ژان دچار آن بود از نظر گذراند و بعد گفت:

— او را باطاق دیگر ببرید و دستهایش را بگیرید که با چنگ خود صورتش را زخمی نکند، آهسته بگیرید فشار ندهید، دست پاچه نشوید بایستی که بحران بگذرد.

و هر دو بطرف ژان خم شده و او را بسختی تمام گرفته بودند زیرا بیمار تشنجی شدید داشت.

دکتر دکمه‌های لباسش را تا بالا انداخت تا سینه و گردنش را بپوشاند. هلن نیز با شال ابریشمی خود را پوشانده بود معهاژان با حالت تشنجی که داشت سعی میکرد گوشه شال گردن را بطرف خود بکشد و دکمه‌های لباس دکتر را هم از جا کنده بود و هیچکدام موفق نشدند او را آرام سازند.

پس از مدتی تشنج ژان تخفیف یافت و دچار ضعف و ناتوانی شد. مادر بهینوا کمی تسلی یافت اما دکتر برخلاف هلن حالات و واکنشهای بیمار را از نظر میگذراند،

دکتر در حالیکه بدقت بیمار را مینگریست از هلن پرسید:  
— یازده سال و نیم آقا.

سکوت برقرار شد. دکتر سرش را خم کرد تا بتواند پلکهای دخترک را بالا زده بینی و دهانش را نگاه کند و بعد بدون اینکه به مادر نگاهی کند به پیرشهای خود اینطور ادامه داد:

— وقتی کوچکتر بود آباحالات تشنج در او دیده بودید؟

— بلی آقا، اما این تشنجات در شش سالگی از بین رفت، حالش خیلی خوب بود اما چند روز پیش متوجه شدم که باز حال طبیعی ندارد گاهی مدهوش و زمانی حرکات مختصری داشت.

— آنها در خانواده او کسی مبتلا به بیماری عصبی نبوده؟

— نمیدانم مادرم از بیماری سینه درگذشت.

اما هلن شرم داشت که حقیقت کامل را بگوید و با و نگفت که جداهش مدتها در بیمارستان روانی بستری بوده، تمام این اطلاعات اهمیت زیاد داشت.

— خانم مواظب باشید باز هم حمله او دارد شروع میشود.

ژان چشمانش را گشود و با حالتی دیوانهوار یاظراف خود خیره ماند، ولی نتوانست حرفی بزند، بعد نگاهش ثابت ماند، بدنش به عقب برگشت و دست و پایش راست شده حالت تشنج بخود گرفت

ناگهان رنگش بشدت تمام پرید و تشنجات بار دیگر آغاز شد.

— خانم ولش نکنید بازویش را سخت بگیرید.

پزشک بطرف میزی رفت که بهنگام ورود کیف داروی خود را گذاشته بود و با شیشه کوچکی برگشت و آنرا جلو بینی بیمار گذاشت تا بو کند.

پس از لحظهای ژان تکان سختی بخود داد و دستها را از دست مادرش رها کرد.

هلن با نگرانی گفت:

— آقای دکتر میترسم بوی اتر او را دیوانه کند.

— نه، نه اشتباه میکنید. این اتر نبود.

هر دو بسزاحت زیاد او را گرفته بودند و بیمار حرکات تنیدی داشت. گاهی بدنش را بهبالا تکان میداد و پاها را بزمین میکوبید مشتهاش گره کرده و گاهی شست دست بداخل متمایل میشد و دو مرتبه مشت خود را میکشود و سعی میکرد که در هوا چیزی را درمشت خود بگیرد، دوباره شالگردن مادرش را قاپید و بطرف خود کشید و در آن حال چنان بود که مادرش را نمیشناخت، چهرهای معصوم و تاثرانگیز داشت. چروک صورتش زیاد شده و چشمانش در حدقه فرو رفته و رنگی آبی بخود گرفته بود.

مادر التماس کنان میگفت:

— آقای دکتر کاری بکنید؟ دیگر قوایم از دست رفته نمیتوانم او را چنین بهبینم. دختری یکی از همسایگانم در ماری با همین حال خفه شد.

دکتر گفت:

— خونسرد باشید. به خداوند توسل جوئید و دعا کنید.

هلن از شدت ناامیدی بگریه افتاد و قطرات اشک او روی بازوی برهنه دخترش چکید زیرا در حال تکانهای شدید روپوش خود درایکسو

زده بود.

در همان حال دکتر بکار خود مشغول بود و با انگشتان بلند خود بدن او را ماساژ میداد، شدت تشنجات تخفیف یافت و ژان پس از چند دقیقه بیحرکت ماند و خود را روی تخت انداخته دست و پایش را رها کرد و سرش بیحال و بی‌اراده بروی سینه خم شد و حالتی آسآسانی بخود گرفت.

هلن بطرف او خم شده و در حالیکه سر و گردنش را میبوسید پرسید:

— آیا فکر میکنید که باز هم دچار تشنج دیگری شود؟

دکتر سری تکان داد و گفت:

— در هر حال اگر باز تشنج او را بگیرد خیلی خفیف خواهد بود. دکتر از روزالی یک فنجان آب خواست و چند قطره از داروشی را در این فنجان چکاند، با کمک هلن دندانهای ژان را گشود و محتویات فنجان را در گلویش سرازیر کرد.

چراغ همچنان روشن بود و درهم ریختگی تمام اطاق را نشان میداد، مبلمانها واژگون و درهم شده و لباسهایی را که هلن معمولاً روی دسته مبل میانداخت به روی زمین پخش شده و راه آمد و شد را بسته بود. دکتر که روی فرش راه میرفت پایش به پیراهنی برخورد آنرا برداشت که جلو پایش را نگیرد ولی بوی مخصوصی از تختخواب بهم ریخته او بمشام میرسید، اینها همه خصوصیات زن‌خانه‌داری بود که نمیبایست به چشم دیگری بخورد.

دکتر دستمالی را به روزالی داد و گفت:

— این را مرطوب کن و بیاور.

روزالی پس از لحظاتی برگشت و دستمال را به دکتر داد. دکتر دستمال را روی پیشانی ژان قرار داد.

روزالی که از سرما میلرزید به خانم خود گفت:

— خانم شما سرما میخورید اگر اجازه میدهید درها را ببندم  
هوای سرد اطاق را سرد کرده است.

— نه... نه بگذار درها باز بماند. آقای دکتر اینطور نیست؟  
نسیم خنکی وارد اطاق شد. و پردهها را تکان میداد، شاید  
ژان بهیچوجه این نسیم را احساس نمیکرد. شال از روی شانه هلن  
بزمین افتاده و تقریباً "نیمی از سر شانه" او را عریان ساخته بود و  
از پشت سر رکاب زیرپیراهن او منظره نامطلوبی داشت. بازوهایش  
برهنه بود. در آن حال هلن بههیچ چیز غیر از سلامتی دخترش  
نمیاندهشید و سرما را احساس نمیکرد.

دکتر نیمتنه‌ای پوشیده بود بقیه پیراهنش را هم ژان در یکی  
از حملات تشنج تا پائین پاره کرده بود.  
دکتر آرامی گفت:

— کمی او را بلند کنید... نه اینطور، خواهش میکنم دستتان  
را بمن بدهید.

دکتر دست هلن را گرفت و آنرا زیر سر ژان گذاشت تا سرش  
را بلند کرده قاشقی دارو بحلقش بریزد.  
هلن از آرامش دخترش بسیار خوشحال بود.  
دکتر گفت:

— جلوتر بیایید تا مدتی که من قلبش را آزمایش میکنم سرش  
را روی شانه خود نگاه دارید.

دکتر ضربان قلب بیمار را گوش میکرد.  
هلن با خوشحالی گفت:

دیگر نگرانی وجود ندارد و بیش از این نباید او را آسیب‌رساند.  
اما در این حال حمله دیگری آغاز شد ولی زیاد شدید نبود.  
ژان چند کلام نامفهوم از دهانش خارج ساخت و حمله دیگر بافواصل  
کمتر بظهور رسید و کودک که در حال بیهوشی جدید بود مادرش را

نگران ساخت .

پزشک او را در حالیکه سرش بالا بود خواباند و ملحفه را زیر چانه‌اش قرار داده و مدت یکساعت همانجا ایستاد و مراقب حال بیمارش بود و منتظر بود تا بیمار بخواب طبیعی فرو برود ، در آن طرف تخت‌خواب هلن با نگرانی تمام انتظار بهبودی فرزندش را داشت . بتدریج آرامشی در قیافه زان پدیدار شد ، نور چراغ چهره به‌رنگ بیمار را روشن نگاه میداشت ، گرچه کمی صورتش درازتر شده بود ولی گونه‌هایش کمی گلگون مینمود . بینی باریک و ظریفش خیلی آهسته بحرکت افتاد و دهانش که کمی بزرگ بود تبسمی شیرین‌راپنهان میداشت . میتوان گفت زان با آرامش روی انبوه گیسوان نرم خویش خوابیده بود .

پزشک آهسته گفت :

— این بار دیگر بحران خاتمه یافت .

بدنیال این کلام دکتر رو گرداند ، لوازم کیف خود را مرتب کرد

و آماده رفتن شد .

هلن با قدمهای آرام با او نزدیک شد ، در نگاهش دنیائی از

التماس برق میزد .

— آه آقا از اینجا نروید ، باز هم چند دقیقه بمانید ، اگر باز

حمله آغاز شود چه میتوانم بکنم . . . این شما بودید که او را از مرگ

نجات دادید .

دکتر با اشارهای فهماند که دیگر جای نگرانی نیست معهذا باز

هم برای تقویت قلب او ماند . هلن روزالی را فرستاد تا بخوابد و بزودی

سهپده دمید . نسیمی ملایم وزید و ابری که با توده‌های برف زمین را

سفید کرده بود ظاهر شد .

دکتر پنجره‌ها را بست . در آن سکوت و خاموشی روزالی شنید

که دکتر میگفت :



— مطمئن باشید... دیگر جای نگرانی نیست فقط در این سن و سال باید از او خیلی مراقبت کنید، زندگی او باید طوری شاد باشد که اعصاب او دچار ناآرامی نشود.

هلن پس از لحظه‌ای بنوبه خود گفت:

— دکتر اگر بدانید او چقدر زودرنج و عصبی است؟ همیشه قادر نیستم او را آرام کنم. در برابر مشکلات زود اندوهگین و بعد خوشحال میشود و تغییر حالت میدهد وقتی که من بکودک دیگر محبت میکنم زود ناراحت شده و احساس حسادت میکند.

دکتر سری تکان داد و تکرار کرد:

— بلی میدانم زودرنج و حسود و عصبی... میدانم، پزشک او دکتر بودین است اینطور نیست. در این مورد با او صحبت میکنم و با هم او را تحت نظر میگیریم. او اکنون در مرحله‌ای است که میخواهد وارد دنیای خودش بشود.

هلن که میدید او از روی خلوص نیت درباره دخترش نظر میدهد سخت تحت تاثیر قرار گرفت و گفت:

— آه آقای دکتر، از صمیم قلب از محبتی که در این باره کردید تشکر میکنم.

بعد برای اینکه اطمینان پیدا کند که بیدار نشده صدای خو در کمی بلندتر کرد و روی ژان خم شد اما متوجه شد که او در خواب آرامی فرورفته و تبسمی معصومانه بر لبهایش نشسته است.

در آن اطاق ساکت و آرام حالتی مخصوص بوجود آمده بود. هلن همچنان در یک سمت تخت و دکتر در طرف دیگر ایستاده و ژان در بین آندو در خواب عمیقی فرو رفته بود.

هلن ادامه داد:

— پدرش همیشه بیمار بود در حالیکه من از سلامتی کامل برخوردار

بودم.

دکتر که تا آنوقت خوب او را نگاه نکرده بود چشمانش را باو دوخت. در حقیقت هلن از سلامتی و طراوت خاصی برخوردار بود. قامت او بلند و کشیده، چشمانی درشت و چانه‌ای گرد و کمی برجسته داشت که حالت موفرنه‌ای به او میداد. بنظر دکتر رسید که تا آنروز یک چنین زیبایی کامل ندیده است.

شال گردنی که روی شانه خود انداخته بود بطرفی غلتیده و بازوهای او نمایان بود. یک شال نقره‌فام از شانه‌های او شروع شده و بانتهای سینه‌ها منتهی میگردد. دامن او که معلوم بود با شتاب و نادرست بسته شده بود باو حالت وقار و عفت اخلاقی بخشیده بود. هلن هم در این لحظه کوتاه سرتاسر اندام دکتر را از نظرگذراند. دکتر دبرل مردی بود سی و پنج ساله با صورتی تراشیده و کمی کشیده، چشمانی کوچک و لبهای باریک. سر و سینه و گردنی برهنه داشت و معلوم بود که تلاش کودک بگردن او آسیب رسانده بود. دکتر در اینموقع یقه‌لباس و پیراهن خود را مرتب کرد و گفت: — مطمئن باشید که نگرانی دیگر وجود ندارد فقط نسبت بسن و سال او باید بیشتر مراقب او باشید، مراقبت کنید که زندگی آرام و بدون سر و صدا داشته باشد.

در این حال کودک گفت:

— مامان، مامان.

ژان بیدار شده بود و چون چشمانش را گشود و نظرش بدکتر

افتاد پرسید:

— مامان این آقا کیست؟

مادرش او را بوسید و گفت:

— آرام بخواب تو کمی ناراحت بودی او یکی از دوستان است.

کودک حیرت زده شده و هیچ‌چیز بخاطرش نمی‌آمد. باز هم خواب

او را فراگرفت و در حالیکه چشمان خود را می‌بست آهسته میگفت:

— شب‌بخیر مامان عزیز. اگر او دوست تو است با منم دوست  
است.

دکتر که با شتاب کیف دارویش را پنهان کرده بود دوستانه  
خدا حافظی کرد و خارج شد. هلمن لحظه‌ای به تنفس او دقیق شد و  
هماندم حالت فراموشی بخود گرفت و کنار تخت او نشست و در افکاری  
عمیق فرو رفت.  
با اینکه آفتاب طلوع کرده بود چراغ هنوز با فتیله بلند میسوخت.

★ ★ ★



فردای آنروز هلن بفکر افتاد که بهتر است بدیدن دکتر رفته و از او تشکر کند.

ورود ناگهانی شبانه او به منزل دکتر که او را با جبر و التماس بدنبال خود کشید و تا طلوع آفتاب او را در نزد خود نگاهداشته بود او را وامیداشت که لازم است از اینهمه لطف و محبت دکتری که در همسایگی او است تشکر کند، معهذا دو روز برای انجام این کار نظر بدلائلی که برای او هم نامعلوم بود خودداری کرد، تردید چنان در او قوت یافت که یک روز صبح که برحسب اتفاق دکتر رادر کوچه دهد مثل کودکی خود را از او مخفی کرد و بعد از آن عملی که کرده بود خود را ملامت کرد و بالاخره تصمیم گرفت که در یکی از روزها برای عرض تشکر از دکتر دیدن کند. آن روز شنبه بود.

یکبار دیگر در شب سهشنبه ژان دچار بحران بیماری گردید ولی روز شنبه هفته بعد حال ژان کاملاً خوب و طبیعی بود. دکتر بودین که روز قبل برای دیدار او رفته بود درباره دکتر دبرل صحبت زیاد کرد و او را یکی از پزشکان باتجربه و از همکاران خوب خود معرفی کرد و ضمن این معرفی با حالت مخصوصی می‌گفت که او پزشک ثروتمندی است ولی ثروت او از پاپا دبرل پدرش است. همسر او مرده و اکنسون

با خواهرم دخترش زندگی میکند. او مردی است که در تمام ناحیه پاسی مورد احترام مردم است و به‌گمان من فرزندش ثروت و مکتب را از پدر بارث برده. دکتر بودین در ضمن آن اضافه کرد که او مرد بسیار فعالی است و من از این جهت مفتخرم که یکی از بهترین همکارانم در غیبت من از ژان در حال بیماری عیادت کرده است.

در ساعت سه بعدازظهر هلن باتفاق دخترش وارد کوچه شده و در باب خانه همسایه خود را دق‌الباب کردند.

مادرو دختر هنوز بعد از مرگ پدر در جامه سیاه بودند، پیشخدمت مخصوص اطاق با کراوات سفید و لباس مرتب در را گشود. هلن در مقابل خود راهرو وسیعی را دید که بشکل ساختمانهای شرقی اطراف آنها با گلدانهای رنگارنگ زینت میداد.

پیشخدمت آنها را وارد یک سالن کرد که مبلمان بسیار زیبایی داشت و پرسید:

— بگویم چه کسی آمده است؟

— خانم کرانجان.

پیشخدمت دری را گشود که یک سالن وسیع با آرایش فوق‌العاده در مقابلش ظاهر شد و خود را بکناری کشید تا مهمانان وارد شوند و ورود آنها را اعلام کرد.

— خانم کرانجان.

هلن در آستانه سالن لحظه‌ای مردد ماند زیرا در انتهای سالن نزدیک بخاری خانم جوانی را دید که روی کاناپهای نشسته و پهنای دامن لباس او تا قسمتی از سالن را اشغال کرده بود و در مقابل او زن سنی که هم کلاه بر سر و هم شال‌گردنی بدوش آویخته بودسرایا ایستاده و شاید او هم برای ملاقات این خانم آمده بود.

هلن گفت:

— معذرت می‌خواهم من به‌ملاقات دکتر دبرل آمده‌ام .  
زن جوان دست ژان را که اول وارد شده بود بدست گرفت و  
او را بوسید .

آنگاه از جا برخاست و با دامن بلندش که زمین را فرش میکرد  
به استقبال هلن آمد و با احترام تمام گفت :

— خانم خواهش میکنم وارد توید ، برادر من در منزل نیست  
ولی خیلی از شناسائی شما خوشوقتم ، مثل اینکه این همان دختر  
خانمی است که در آن شب بیمار بود ، خواهش میکنم بنشینید .

هلن مجبور شد که روی یک صندلی بنشیند ، در حالیکه ژان هم  
در لبه یکی از صندلیها نشست و خانم دبرل دومرتبه در کاناپه خود  
فرو رفت و با خنده‌ای نشاط‌انگیز گفت :

— میدانم شما برای دیدن دکتر آمده‌اید ولی امروز روز پذیرائی  
من است . این تفصیر "پیر" پیشخدمت است که هرکس را که وارد میشود  
باطاق من می‌پذیرد ، هفته پیش یک کلنل سالخورده را به‌مالن آورد  
که بیماری نقری داشت .

خانم اورلی که یکی از دوستان همیگی او بود گفت :

— شما همیشه شوخیهای خود را ادامه میدهید .

سکوتی کوتاه حکمفرما شد . هلن نگاهی به‌مالن آبرومند و پرزده‌های  
طلائی انداخت که در حقیقت آنجا را روشن کرده بود . گلدانهای گل  
روی بخاری و پیانو و روی میز و در کنار پنجره‌ها دیده میشد و پنجره‌های  
نیمه‌باز بروی باغ بزرگی باز میشد که شاخه‌های درختان از پشت شیشه  
دیده میشد .

هوای اطاق بسیار گرم و هیزمی در بخاری شعله میکشید .

خانم دبرل دارای موهای سیاه و پوست بدنی به‌سفیدی شیر بود .  
او قدی کوتاه داشت ولی بسیار طناز و کلاهی تیره رنگ بسرگذاشته  
بود ، رنگ پریده‌اش را جلای مخصوصی میداد . هلن او را زنی بسیار

زیبا یافت .

خانم دبرل بدون اینکه لحظه‌ای سکوت کند بدنبال سخنان خود خطاب به هلن میگفت :

— میدانم حق با شما است . بیماری تشنج بسیار وحشتناک است .  
لوسین هم وقتی خردسال بود همین بیماری را داشت همانطور که شما  
ناراحت بودید ما هم همین حال را داشتیم ولی امروز حال او کاملاً  
خوب است .

و در حالیکه جملات را ادامه میداد به هلن خیره شده و دردل  
زیبائی او را تحسین میکرد .

خانم دبرل نگاهی عمیق بدوست خود خانم اورلی انداخت و  
هر دو با تحسین به هلن خیره شده بودند .

پس از آن خانم دبرل با وقار مخصوصی تکیه به پشتی داد و  
بادبزنی را از کمر خود برداشت و تبسم‌کنان پرسید :

— خانم شما در سانس اول نمایشنامه "و دوئل" حضور داشتید؟  
هلن جواب داد :

— نه . خانم من به‌تئاتر نمیروم .

— آه حیف شد که او را ندیدید ، "نثومی" زیبا واقعا " دربازی  
خود باشکوه بود با سرعت دامن خود را جمع میکرد و سرش را چرخ  
میداد که رنگ و روی خود را باخته بود ، تاثیر این بازی بسیار عمیق  
بود .

خانم دبرل با حرارت مدت چند دقیقه به‌توصیف بازی این  
هنرپیشه پرداخت و او از صمیم قلب دفاع میکرد . بعد به سر و  
صداهای دیگر پاریس پرداخت و از نمایشگاه تابلوهای زیبا که از آن  
دیدن کرده بود ، از رمان جدیدی که ناشر آن درباره این اثر تبلیغ  
کرده و از حوادث دیگری که خطاب به خانم اورلی میکرد داد سخن  
میداد و چنان صحبت او گرم شده بود که گوئی مخاطب خود را علاقمند

به شنیدن آن می یافت و بالاخره از موضوعی به بحث دیگر میرفت و بدون اینکه از سخن گفتن خسته شود با صدای بلند و حرارت زیاد جملات و عباراتی بکار میبرد که گوئی مدتها در فن سخنرانی تمرین کرده است و هلن که فرستگها با دنیای اوقاصه داشت ناچار و از روی اجبار گوش فرا داده و گاهی با یک سخن یا سر تکان دادن با او همراهی میکرد.

در این حال در سالن دو مرتبه باز شد و پیشخدمت ورود دیگری را چنین اعلام نمود.

مادام دو شارمت و خانم تیسوت...

دو خانم بسیار شیکپوش با آرایش کامل وارد شدند. خانم دبرل با احترام آنها از جا برخاسته و به استقبال آنها رفت. دامن او بقدری بلند و گشاد بود که گاهی بهنگام راه رفتن جلو پایش را میگرفت و مجبور بود سمت دیگر چرخ بخورد و بدنبال آن سیل تعارفات طرفین فضای سالن را اشغال نمود.

— چقدر لطف کردید، مدتی است که شما را ندیده بود.

— میدانید ما برای بخت آزمائی آمده ایم.

— کاملاً درست است.

— آه، ما فرصت نداریم بنشینیم و باید لااقل از چند فرد دیگر

دیدن کنیم.

— به بینم باین زودی که نمیخواهید ما را ترک کنید؟

و با اصرار زیاد دو خانم تازه وارد ناچار به لبه مبل نشسته و

بدنبال آن باز باران سخنان پراکنده آغاز گردید.

— خوب شب گذشته در تئاتر چه خبر بود؟

— بلی خیلی عالی بود؟

— خوب میدیدید که چگونه او موهای خود را در حال رقص به

اطراف حرکت میداد، اصل بازی در همین حرکات بود.



— نه حرکات او تکراری بود ولی حرکات اول او بیشتر جلب توجه میکرد .

— در هر حال بسیار باشکوه بود .

بعد از آن دو خانم تازه‌وارد از جا برخاستند و لحظه‌ای بعد از سالن خارج شدند و باز سالن در سکوت فرو رفت . در روی بخاری کلهای یاس عطری دل‌آویز پراکنده می‌ساخت و از طرف باغ صدای گنجشکها بگوش میرسید که یکدیگر را فرا میخواندند و بهم نوک میزدند و گاهی هم از بالای شاخه‌های درختان سوی چمنها پرواز میکردند .

خانم دیبرل قبل از اینکه بجای خود بنشیند پرده را کشید و بعد در جای خود قرار گرفت و گفت :

— ببخشید که شما را تنها گذاشتم .

مطالبی که میگفت مخصوص برندگی روزانه خودش بود که هلمن از آن اطلاعی نداشت . آنها چنان گرم صحبت بودند که گوئی با یکی از دوستان قدیمی و صمیمی خود دربارهٔ مطالبی صحبت میکنند .

خانم دیبرل پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد :

— مثل این است که شما تازه‌وارد پاریس شده‌اید . خیلی ناراحت کننده است ، از رویوش سیاه سوگواری شما دانستم که تازه بیوه شده‌اید در حقیقت بسیار مشکل است که بعد از این حادثه جانگداز باناراحتی بیماری کوچولو مصادف شده‌اید .

هلمن با آرامی سرش را تکان میداد و گفت :

— درست است . ساعات و روزگاری بسیار وحشتناک را پشت سر گذاشتم . بیماری شوهرم بعد از ورود به پاریس آغاز شد . در آنروزها در پاریس کاملاً ناآشنا بودم . حتی کوچه‌ها و خیابانهای شهر را درست نمیشناختم و نمیدانستم در کدام ناحیه منزل گرفته و مدت هشت روز با شوهر بیمار و مشرف بمرگ خود در منزل زندانی مانده و کسی را در

این شهر نمیشناختم. در اوقاتی که در خانه تنها بودم صدای آمد و رفت مردم را از پنجره اطاق خود میشنیدم ولی چاره‌ای جز اینکه در بالین بیمار خود بنشینم نداشتم.

هلن آه کوتاهی کشید و ادامه داد:

— اولین باری که قدم در کوچه گذاشتم بیوه شده بودم منظره اطاق بیمار که هنوز پر از شیشه‌های دارو و سایر لوازم بود از جلونظرم محو میشد. بهر جا که نظر میکردم خاطره‌ای از شوهرم را در مقابل خود میدیدم. مشاهده این مناظر تکان‌دهنده لحظه‌ای مرا آرام نمیکذاشت و بدم را میلرزاند.

در حالیکه خانم اورلی گوش بسخنان آنها میداد خانم دبرل با او گفت:

— شنیده‌ام شوهرتان دو برابر سن شما را داشت، این خود یکی از دلایل بیوه شدن شما در این سن و سال است.  
هلن گفت:

— نه اینطور نبود، او شش سال از من بزرگتر بود.

پس با چند جمله کوتاه داستان ازدواج خود را چنین شرح داد:

— در شهر ماری با پدرم در خانه کوچکی زندگی میکردم. آشنائی با شوهرم مرا وارد زندگی جدیدی کرد.

خانواده کرانجان که از ثروتمندان بنام و دارای پالایشگاه بزرگی بودند با وصلت با خانواده من که بسیار فقیر بودیم، موافق نبودند و در برابر این مخالفتها عروسی ساده‌ای در گوشه‌ای انجام شد و این وضع تا وقتی ادامه یافت که یکی از عموهای او در حال مردن تقریباً ده هزار فرانک عایدی سالیانه برای ما باقی گذاشت. در این موقع بود که خانواده کرانجان از نفرتی که باین ازدواج داشتند مرا مجبور کردند که از ماری خارج شده و با هم بمپاریس آمدم.  
خانم دبرل پرسید:

— وقتی ازدواج کردید چند سال داشتید؟

— هفده سال.

— معلوم بود که از زیبایی زیادی برخوردار بودید.

در اینجا مکالمات آنها قطع کردید زیرا هلن دیگر نمیخواست چیزی بگوید اما در همین موقع خانمی که از ظاهرش معلوم بود زنی بدجنس و موشکاف است وارد سالن شد، خانم دبرل با عدم رضایت مختصری از جای خود تکان خورد، این زن یکی از کسانی بود که خانم دبرل باو کمک میکرد و آمده بود از محبتی که باو شده تشکر نماید او چند دقیقه‌ای آنجا ماند و بعد در حالیکه تعظیم میکرد از سالن خارج شد.

بعد از آن خانم دبرل دنباله گفتگو را گرفت و از کشیش زوری صحبت بمیان آورد که او را میشناختند، این کسبش از گروه و فرقه نوتردام ساکن در ناحیه پاسی بود ولی چون مرد نیکوکاری بود همه مردم چه غنی یا فقیر احترام خاصی برای او قائل بودند.

هلن گفت:

— بلی او با ساخیلی مهربان بود. شوهرم از قدیم او را در ماری میشناخت وقتی از مرگ شوهرم اطلاع یافت تمام کارها را با خلوص نیت به عهده گرفت. او بود که این منزل را در ناحیه پاسی برای ما پیدا کرد.

زولیت پرسید:

— آیا او برادری نداشت؟

— بلی مادرش گویا دو مرتبه ازدواج کرده... آقای رامبوند شوهرش را خوب میشناخت. او یک کارخانه روغن سازی احداث نمود و گمان میکنم از آنجا عایدی زیادی بدست میآورد.

بعد هلن با کمی خوشحالی افزود:

— کشیش و برادرش همیشه از من دیدن میکنند.

ژان که در لیه مبل نشسته بود حوصله‌اش سر رفت و نگاهی از روی بیحوصلگی به مادرش انداخت. از قیافه‌اش پیدا بود که از آنچه می‌شنید خوش نمی‌آمد. نگاههایی که به گلدانها میکرد چنین نشان میداد که از استشمام این عطرهاى تحریک کننده تا اندازه‌ای ناراحت است و چون نمیتوانست چیزی بگوید با نگاههای پراز محبت مادرش را نظاره میکرد.

خانم دبیرل زود متوجه ناراحتی کودک بیمار شد و دوستانه گفت:  
— می‌بینید حق با او است. در این سن و سال از اینکه مجبور است عاقل و بیحرکت بنشیند ناراحت است. دخترم چرا ناراحتی روی میز عکسهای قشنگی هست میتوانی آنها را تماشا کنی.

ژان یکی از آلبوم‌های عکس را برداشت ولی معلوم بود که در حال نگاه کردن به عکسها با نگاههای مخصوص از مادرش میخواهد که او را از این محیط ناجور خلاص کند ولی هلن که گرم صحبت با خانم دبیرل شده بود توجه باین موضوع نداشت و از جای خود تکان نخورد، این عادت او بود که همیشه ساعتها در نقطهای بنشیند و میل به حرکت نداشت ولی چون در این موقع پیشخدمت پشت سر هم ورود به خانم دیگر را بنام خانم "برممیت" و خانم "گیرود" و خانم "لواسور" را اعلام نمود هلن متوجه شد که باید آنجا را ترک کند اما خانم دبیرل جلوی او را گرفت و گفت:

— خواهش میکنم بمانید.

در همانوقت جمعی بدور بخاری حلقه زدند و همه خانمها تقریباً با هم حرف می‌زدند. یکی از آنها میگفت که حال حونی ندارد و دو سه روز است که نتوانسته است بخوابد، و دیگری با ناراحتی از دایه‌ها شکایت میکرد و میگفت در این شهر نمیتوان یک دایه شرافتمند و دلسوز پیدا کرد و پس از آن صحبت بر سر خیاط‌ها پیش آمد، خانم دبیرل عقیده داشت که یک زن بدون سوهر نمیتواند همینه

لباسهای خوب داشته باشد و در همانحال دو تا از خانمها زیرگوشی حرف میزدند بطوریکه مدتی سکوت فضای اطاق را فرا گرفت و چند کلام دیگر بین آنها رد و بدل شد و ناگهان صدای خنده چند نفر صحن سالن را فراگرفت.

در همین اثنا خدمتکار ورود آقای "مالینیون" را اعلام کرد. مردی جوان و خوشلباس و مرتب وارد شد، و مورد استقبال همه قرار گرفت.

خانم دبرل بدون اینکه از جا برخیزد دستش را بطرف او دراز کرد و گفت:

— خوب دیشب در تئاتر بشما خوش گذشت؟

— خیلی بد و ناراحت کننده بود.

— چگونه ناراحت کننده بود؟ اتفاقاً "خیلی عالی و باشکوه بود مخصوصاً" وقتی دامنش را جمع میکرد و سر خود را میچرخاند فوق—  
العاده جالب میشد.

این حرکات را رها کنید، من از پیس رئالیت خوش نمیآید. بعد از آن باز بحث و گفتگو آغاز شد و همه از سبک رئالیم توصیف میکردند ولی مرد جوان از این سبک بدگوئی میکرد، شانه اش را تکان میداد و میافزود هیچ چیز این سبک مشغول کننده نیست.

در صحنه تئاتر میتوان حرکات بهتری نشان داد، برای چه خانم نثومی هنرپیشه دامن خود را بالاتر میکشید کاری کرد که سایر خانمها ناراحت شدند ولی خانم دبرل روی اثری که هنرپیشه بعد از خود باقی میگذاشت تکیه میکرد و خانم "لواسور" برخلاف آن میگفت همماش وحشتناک بود بطوریکه یکی از خانمها از ناراحتی در بالکن غش کرد. و مردم عقیده داشتند که این از اثر پیشرفت هنر است و همین کلام بحث و گفتگو را متوقف ساخت.

مرد جوان بین خانمها و خانم دبرل که دامنه اش گسترده بود

تکیه به پستی داد و تقریبا "دراز کشیده بود مثل این بود که او از دوستان یا نزدیکان خانواده دکتر بشمار میآید با حالتی پر از غرور و خودستایی گلی را از گلدان برداشته و مشغول بو کردن آن شد. خانم دبرل از او سؤال کرد:

— آیا هنوز آن رمان را تمام نکرده‌اید؟

ولی او نگذاشت جمله‌اش را تمام کند و گفت:

— نه من حوصله رمان خواندن ندارم سالی بیش از دو رمان نمیخوانم.

بعد از آن دربارهٔ نمایشگاههای هنری صحبت بمیان آمد که چندان این مسئله دنبال نشد و پس از اینکه دربارهٔ تمام مسائل روز سخن گفته شد و چیزی باقی نماند، مرد جوان به صدلی ژولیت تکیه داد و با هم مدتی آهسته صحبت کردند. در همین حال سایر خانم‌ها نیز بین خودشان صحبت میکردند.

ناکهان خانم دبرل رو گرداند و گفت:

— نگاه کن اوهم رفت من فقط یک ساعت با او در منزل خانم

"روینو" آشنا شدم.

خانم دیگری گفت:

— بلی او در منزل خانم "لوکونت" رفت و آمد میکند، راستی

که او یکی از مردان پرمشغله است.

و بعد رو به‌هلی که به‌سخنانشان گوش میداد ادامه داد:

— میدانید او پسر بسیار ممتازی است، ما او را خیلی دوست

داریم. او در یکی از موسسات رهنی سهام است. مردی بسیار ثروتمند

است و به امور تجاری بسیار آگاه میباشد.

خانم‌ها یکی بعد از دیگری میرفتند و یکی از آنها گفت:

— خانم دبرل خدا حافظ روز چهارشنبه منتظرت هستم.

— بسیار خوب روز چهارشنبه.

— بگوئید به بینم در این شب نشینی شما را میتوانم به بینم؟  
ما نمیدانیم در این جلسه با چه افرادی روبرو شویم، اگر شما بیائید  
منهم خواهم آمد.

— قول میدهم که بیایم. سلام مرا با آقای گیرود برسانید.  
وقتی خانم دبرل آنها را براه انداخت و برگشت هلن را دید  
که در وسط سالن عازم رفتن است و ژان خود را به مادرش میسپرد و  
دستش را گرفته و او را بطرف در خروجی میکشاند.

— آه راست است، میخواهید بروید؟

بعد رو به خدمتکار کرد و گفت:

— پیر، به مادمازل "میستون" بگوئید لوسین را اینجا بیاورد.  
و در همان لحظه که منتظر شدند در باز شدو بدون اینکه اجازه  
بخواهند بطور خودمانی یک دختر زیبای هفده ساله که پیرمردی  
دنبالش بود وارد شد.

دختر جوان در حالیکه خانم دبرل را میبوسید، گفت:

— سلام خواهر...

— سلام پولین... سلام پدر.

مادمازل اورلی که در تمام این مدت از گوشه اطاق، کنار بخاری  
از جا تکمان نخورده بود برای سلام دادن به آقای "لوتلیه" از جا  
برخاست. آقای لوتلیه در بولوار "کاپوشن" دارای یک فروشگاه بزرگ  
منسوجات ابریشمی بود و بعد از مرگ زنش بهر جا که میرفت دختر کوچکش  
همراه میبرد شاید بتواند داماد پولداری به چنگ بیاورد.

پولین پرسید:

— شما هم شب گذشته در تئاتر بودید؟

ژولیت که سراپا جلو آئینه‌های ایستاده و موهایش را مرتب میکرد  
گفت:

— بلی آنجا بودم، خیلی عالی و باشکوه بود.

پولین اخمی مثل بچه‌های لوس کرد و گفت :  
— آیا این راست است که وقتی دختر جوان باشیم چیزی نمی-  
فهمیم . من شب گذشته با پایا رفته بودم به‌بینم تناثر چه جور اداره  
میشود .

پدر گفت :

— اتفاقاً " ما مالینیون را آنجا دیدیم . او میگفت که بسیار عالی  
بود .

ژولیت گفت :

— مالینیون همین حالا اینجا بود او عقیده داشت که نمایشنامه  
مزخرفی بود و من ندانستم برای چه ؟

پولین که میخواست به‌موضوع دیگر برود گفت :

— مثل اینکه امروز خیلی مهمان دارید .

— بلی مهمانهای دیوانه‌ای بودند که زیاد بدلم نجسبید .

و بعد متوجه شد که قبلاً " اشخاص را معرفی نکرده کلامش را  
برید و گفت :

— پدر و خواهرم ، ایشان هم خانم کرانجان هستند .

بعد از آن صحبت بر سر این موضوع چرخید که بعضی بچه‌ها  
واقعا " اسباب دردسر مادرها میشوند که در این موقع مادماوازل سمپستون  
که یکی از پرستاران انگلیسی بچه‌ها بود در حالیکه دست پسر بچه‌های  
را بدست داشت ، وارد شد . خانم دبرل با چند جمله انگلیسی او را  
ملامت کرد که آنها را منتظر گذاشته و سپس با دامن گشاد و بلندش  
در مقابل او زانو زد و گفت :

— اینهم لوسین کوچولوی من است .

سپس با اعتراض گفت :

— لوسین دست از پولین بکش و جلو بیا باین دختر خوشگل که  
امروز مهمان ما شده سلام بده .



پسر بچه با کمی ناراحتی جلو آمد، او تقریباً " هفت سال داشت ،  
پسری چاق و کوتاه قد که لباسی شیک پوشیده بود . وقتی دید همه باو  
نگاه میکنند ایستاد و با چشمان آبی رنگش سراپای ژان را ورنداز کرد .  
ژولیت گفت :

— حرف بزن .

لوسین نگاهی دیگر باو کرد و دو قدم جلو آمد . او با وقار پسرانه جلو  
میآمد . گردن را در شانهها فرو برده و ابرو درهم کشیده لبهایش را  
بهم میفشرد و معلوم بود از ژان خوشش نیامده زیرا ژان خود را  
گرفته و در لباس سیاه کمی خود را عصی نشان میداد .  
هلن گفت :

— دخترم باید کمی مهربان باشی ، به بین او چقدر خوب و مهربان  
است .

اما ژان مچ دست مادرش را رها نمیکرد و با نوک انگشتانش فشار  
میداد که او را از این پسرک خلاص کند و مثل یک دختر وحشی سرش  
را بهزیر انداخته و در فکر این بود که خود را از دستش رها سازد  
وقتی مادرش او را بجلو کشید او هم یک قدم با تردید جلو رفت .  
خانم دبرل گفت :

— مادمازل باید او را ببوسی ، خانمها باید اول پیشقدم باشند .

هلن تکرار کرد :

— او را ببوس .

ژان به مادرش خیره شد . بعد مثل اینکه تحت تاثیر حالت وحشیانه  
لوسین واقع شده در مقابل قیافه شکست خورده او تسلیم شد ، باو  
تبسمی گرد و ناگهان تحت تاثیر نوعی محبت و احساس درونی چهره اش  
روشن شد و حالت وحشی گری اولیه را از دست داد و گفت .  
— چشم مامان .

و بعد شانه های لوسین را گرفت و تقریباً " بلندش کرد و دوبوسه

عمیق از گونه‌هایش گرفت .

پسرک هم دلش میخواست او را ببوسد .

حضار از این نمایش بااحساس فریاد کشیدند .

— آفرین .

و بعد از آن ژان با همه خداحافظی کرد و با مادرش از اطاق

خارج شد .

هلن با احترام تمام گفت :

— خانم خواهش میکنم از جانب اینجانب صمیمانه از دکترتشکر

کنید . شب گذشته او درحقیقت مرا از ناراحتی سختی نجات داد .

آقای لوتلیه گفت :

— پس هانری منزل نیست؟

ژولیت گفت :

— خیر، او امروز دیر خواهد آمد .

و چون دید سادموازل اورلی هم از جا بلند شده و میخواهد

با هلن از درخارج شود بدنبال سخن خود گفت :

— ولی شما شام را نزد ما بمانید .

دخترپیر که منتظر این دعوت بود و هر روز شنبه آنجا میماند

دست به کلاه خود برد که آنرا برداشته و دومرتبه بنشیند .

هوای سالن خیلی گرم و خفه‌کننده بود . آقای لوتلیه یکی از

پنجره‌ها را که در کنارش ایستاده بود گشود . پولین هم در این مدت

بالوسین بازی میکرد و بدنبال هم پشت میله‌ها میدویدند . در اول

راهروخانم دبرل باحالتی کاملاً "دوستانه دست هلن را فشرد وگفت :

— البته اجازه میدهید؟ برادرم درباره شما با من صحبت کرده ،

من به‌آشنائی با شما علاقمند شدم . ناراحتی و تنهائی شما مراحت

تاثیرقرار داد . در هر حال از دیدن شما بسیار خوشحالم و امیدوارم

که باز هم یکدیگر را ببینیم .

هلن از ابراز محبت این زن که در ابتدا تصور کرده بود بر خورد ناخوشایندی خواهد داشت خوشحال شد و گفت:

— قول میدهم و از شما تشکر میکنم.

هر دو دستهای یکدیگر را گرفته و با نگاهی عمیق بهم خیره شده بودند و خانم دبرل با صراحت تمام محبت خود را نسبت با و اینطور توجیه کرد:

— شما بقدری زیبا هستید که باید دوستان داشت.

هلن خوشحالانه خندید زیرا دانست که زیبایی او خوشآیند وی شده است. بعد ژان را که هنوز چشمش به پولین و لسوین بود صدا کرد، اما خانم دبرل در بین راه جلو ژان را گرفت و باو گفت: — از این به بعد شما با هم دوست هستید، بگوئید بامیدیدار. سپس دو کودک بهنگام خداحافظی از دور با انگشتان خود بهم بوسهها فرستادند.

\* \* \*



هلن هیچگاه در منزل تنها نبود، روزهای سه‌شنبه آقای رامبوند و برادرش کشیش ژوری در منزل او شام صرف میکردند، در واقع این دو مرد نیکوکار در روزهای اول بی‌سوگی و بدبختی هلن، به‌کمک او شافته و از هیچ نوع همیاری و همکاری خودداری نکردند و بعد از آن تاریخ هلن باین دو مرد مانوس شد و هر سه‌شنبه ساعت هفت بعدازظهر هر دو به‌منزل او آمده و بعد از صرف شام چون دو دوست گرمی از هم جدا میشدند.

در آن روز سه‌شنبه، هلن طبق معمول کنار پنجره نشسته و سرگرم کاردستی خود بود و انتظار مهمانان را داشت، هلن روزهای خود را در سکوت و آرامش نسبی می‌گذراند، در این اطاق سرو صدای بیرون نسبتاً "کمتر شنیده میشد. هلن اثاثیه مختصر و مبلهای ساده را دوست داشت.

در روزهای اول که این دو مرد نیکوکار این منزل را برای او تهیه کرده بودند ابتدا کمی در آنجا احساس ناراحتی مینمود زیرا آنچه را که آقای رامبوند برای او در این منزل تهیه کرده بود مطابق سلیقه‌اش نبود ولی رفته‌رفته بهمه‌چیز عادت کرد و چندی نگذشت که با زندگی جدید و ساده خود خو گرفت، خودش هم کارهایی برای

این منزل انجام داد، پرده‌های سنگین، مبل‌های تیره‌رنگ با آرامشی میداد تنها دلخوشی و سرگرمی او این بود که به‌افق دوردست وزیبای پاریس خیره شود و همین سرگرمی ساده در این گوشه تنهایی باوقوت قلب و آرامش میداد.

ژان که روی یک صندلی کوتاه نشسته بود گفت:

— ماما، من همه‌جا را روشن نمی‌بینم.

هلن کاردستی خود را کنار گذاشت و به‌دورنمای پاریس که در تاریکی فرورفته بود نگاهی عمیق انداخت، ژان راست میگفت معمولاً همیشه افق پاریس روشن نبود و گاهی ناچار میشد بنا بدستور دکتر بودین، او را بگردش ببرد و دره‌های آزاد هواخوری کند، زیرا هوای آزاد برای ژان لازم و ضروری بود. از این رو هفته‌ای یکبار و گاهی دوبار او را به‌گردشگاه‌های عمومی یا به "بوادولونی" که جنگل باصفائی بود میبرد. آنجا تنها محل گردشگاه آنها بود و در این هجده ماه که به پاریس آمده بودند بیش از چند بار بداخل شهر و خیابانهای عمومی نرفته بودند، با این وصف ژان در هیچ‌جا مثل منزل خودش خوشحال و آرام نبود.

هلن روی بعضی مسائل شخصی موسیقی را باو تعلیم نمیداد زیرا غالب اوقات دیده بود که صدای ارگ کوچک از فاصله دور بدن ژان را می‌لرزاند و چشمانش بی‌اختیار پر از اشک میشد، دکتر هم گفته بود که بعضی از افراد عصبی از شنیدن نواهای موسیقی زود متاثر میشوند، بقیه روز را ژان با مادرش در کارهای منزل کمک میکرد، در آشپزخانه باو یساده داده بودند که ظروف را شسته یا بعد از شستن آنها را خشک کند. غذای ظهر تنها حادثه‌ای بود که بیشتر اوقات ژان را سرگرم میکرد زیرا بنا بخواهش خودش به‌روزالی کمک میکرد و باصطلاح شاگرد کوچولوی آشپزخانه بود.

ژان پرسید:

— ماما امشب مهمانها نخواهند آمد؟

هلن ساعت دیواری نگاهی کرد. ساعت هفت و ربع کم بود.  
او در جواب گفت:

— زیاد دیر نشده تا چند دقیقه دیگر خواهند آمد.

روزالی را کشیش "ژوری" معرفی نموده بود. او روزالی را در روز حرکت از اورلئان با خودش آورده بود و تا امروز هیچ جای پاریس را نمیشناخت. او یکی از شاگردان قدیم کلیسا بود و کشیش محل به مسئولیت خود او را فرستاده بود، او دختری کوتاه قد و چاق با چهره‌ای گرد بود. یک شب‌کلاه موهای مشکی او را پنهان میساخت و دارای یک بینی خوابیده و دهانی کوچک بود. این دختر در کلیسا بزرگ شده و خوب میدانست که چگونه باید خدمت کند. صدای زنگ بصدا درآمد و روزالی در حالیکه میگفت آقای رامبود آمدند برای باز کردن دررفت.

آقای رامبود مردی چهارشانه با صورتی پهن بود و گذشت چهل و پنج بهار از زندگی او را کاملا فرسوده ساخته بود اما چشمان بزرگ آبی او خیلی آرام و چون نگاه کودک خردسالی بود.  
روزالی که دومرتبه برای باز کردن در رفته بود با خوشحالی گفت:

— اینهم کشیش خودمان که جمع ما کامل شد.

رامبود بعد از فشردن دست هلن مثل اینکه خانه خودش است در جای خود نشست و ژان با مسرت تمام خود را باغوش او انداخت.  
— سلام دوست من، خیر دارید که من سخت بیمار بودم.

— خیلی بیمار بودی؟

هر دومرد از شنیدن این خبر مضطرب شدند و کشیش مخصوصا بیشتر ناراحت شد و هر دو را باغوش گرفته و با نگاههای خود وی را زیر نظر گرفتند.

لازم بود که هلن ماجرای بحران او را توضیح بدهد، کشیش زیاد خشمگین شد زیرا دیگران انتظار چنین چیزی را نداشت و هر دو پرسیدند:

— پس معلوم شد که درد تمام شد و چیز مهمی نبود.

مادر تبسمی کرد و گفت:

— میدانم شما او را بیش از من دوست دارید و باین حرفها مرا متوحش میکنید. خیر او زیاد ناراحت نبود، دردهائی در دست و پا و سنگینی سر، ولی ما باید در برابر این حملات تا جایی که ممکن است مقاومت کنیم.

خدمتکار وارد شد و اعلام نمود که شام آماده است.

اطاق غذاخوری با میلهائی از چوب خیزران، یک میز، و یک بوفه و هشت صندلی تزئین شده بود. روزالی پرده‌های قرمز را کشید و سایر اثاثیه نیز این اطاق را زینت میداد.

در سرمیز شام صحبت‌های معمولی پیش می‌آمد ولی آن شب مدتی درباره دکتر دبرل صحبت شد. کشیش ژووی از او تعجب بسیار کرد و افزود:

— مراتب لطف و انسانیت او بر همه محرز است. او پزشکی ماهر و برادری خوب است با اینکه از خانواده‌های اشرافی و مرفه پاریس هستند ولی جمعا" مهربانند.

هلن با اشتیاق گوش میکرد چون کاملاً" با کشیش ژووی هم عقیده بود. و با توصیفی که کشیش از آنها میکرد هلن را بر آن داشت که روابط خود را با این خانواده ادامه دهد.

کشیش گفت:

— بلی، شما خیلی خود را کنار میکشید.

هلن در حالیکه تبسمی آرام بر لب داشت به آنها نگاه میکرد مثل اینکه میخواست بگوید که با رابطه آنها منافع بیشتری خواهیم داشت.

ساعت ده بصدا درآمد و مهمانان آماده عزیمت شدند، زانروی یکی از صندلیها خوابش گرفت. یک لحظه بروی او خم شده و باحالتی رضایتبخش باو نگاه کردند و بعد با نوکپا از این اطاق خارج شده و در اطاق دیگر با صدای خفیفی وعده خود را بهسهشنبه آینده موکول نمودند.

کشیش که دو پله پائین رفته بود دومرتبه بالا آمد و گفت:

— فراموش کردم بگویم که...

هلن صحبت کشیش را قطع کرد و گفت:

— فردا خواهم رفت.

گاهی از اوقات کشیش او را برای احوالپرسی و کمک به خانواده‌های

فقیر میفرستاد.

هلن هم از این کارها که جنبه انسانی داشت بدش نمی‌آمد و اگر

لازم میشد از بودجه خود چیزی برای آنها میخرید.

در آن شب وقتی سر پله رسیدند کشیش نشانی منزل "مامان فتو"

را داد و سفارش کرد که هفته‌ای یکی دو بار از این زن درمانده دیدن کند.

فردای آن شب هلن تنها از منزل خارج شدو طبق نشانی کشیش

طول کوچه "ویوز"، را پیمود بعد از آن وارد کوچه "رابنود" شد و از

آنجا خود را به قسمت علیای پاساژ پاسی که محله فقیرنشین بود

رساند. در قسمت پائین این محل، مامان فتو در یک اطاق کوچک با

چراغی کم نور منزل داشت.

اثاثیه این اطاق تاریک و نمناک از یک میز کهنه که پایه‌اش

میلنگید و یک صندلی گاهی و تختخواب چوبی فرسوده تشکیل میشد.

وقتی هلن وارد آنجا شد، مامان فتو ناله‌کنان میگفت:

— آه خانم مهربان چه خوب شد که آمدید.

مامان فتو خوابیده بود و مثل یک تیکه گوشت خود را جمع کرده



و در روپوش کهنه و وصله‌داری پیچیده بود، او دارای چشمانی کوچک و ظریف و صدائی لرزان و گریان بود که دیدن او ترحم هرکس را بخود جلب میکرد.

مامان فتو نالید:

— آه خانم مهربان از شما متشکرم. بدنم سخت درد میکند مثل این است که سگ‌های هار مرا گاز میگیرند. میدانم که حیوانی در شکم دارم. نگاه کنید همینجا است از روی پوست دیده نمیشود. درد در داخل وجودم جای دارد. آه همینجاست از دو روز پیش درد قطع نشده آیا کسی میتواند اینهمه درد را تحمل کند، خانم مهربان متشکرم مردم بیچاره را فراموش نکنید اجر آن با خدا است.

هلن در کنار او نشست و از ظرف جوشانده داغ که بخار از آن متصاعد میشد و روی میز قرار داشت، فنجانی پر کرد و بدست بیمار داد. در کنار ظرف یک بسته قند دیده میشد، دو نارنج و دو پرتقال هم در کنار آن بود.

پرسید:

— کسی برای دیدن شما آمده است؟

— بلی یک خانم کوچک. اما این کافی نیست آه اگر کمی گوشت داشتم همسایهام آنرا برای من می‌پخت. همینجا است که مرا رنج میدهد، گفتم مثل اینکه سگی مرا دندان میگیرد. آه اگر کمی جوشانده داشتم.

و درحالیکه این حرفها را میزد نگاهش به هلن افتاد که درجیب خود مشغول جستجو است. وقتی دید یک سکه ده فرانکی روی میز قرار داد بیشتر بخود می‌پیچید تا بتواند در جای خود بنشیند و بالاخره با تلاش زیاد دست خود را برای برداشتن سکه دراز کرد و آنرا در زیر تشک خود پنهان ساخت و نالید:

— خدایا باز بحران شروع شد، نه با این ترتیب دیگر تحمل

آنها ندارم. خدا بشما عوض خواهد داد، از خدا میخواهم که عوض آنها بشما بدهد نگاه کنید این ورمها در تمام بدنم منتشر میشود. کشیش بمن وعده کرده بود که شما خواهید آمد غیر از شما چه کسی این کارها را میکند، با این پول مقداری گوشت خواهم خرید، آه بهبینید درد در پاهایم می پیچد، کمک کنید دیگر طاقت ندارم. ماما فتو میخواست بطرف دیگر برگردد. هلن باو کمک کرد و دومرتبه او را خواباند.

هلن در حالیکه بطرف او خم شده بود در باز شد و دکتر دبرل داخل شد. هلن از دیدن دکتر دبرل چنان غافلگیر شد که صورتش را سرخی شرم فرا گرفت، پس معلوم بود که این بیمار را قبلاً دکتر معاینه کرده در صورتیکه خودش چیزی در این باره باو نگفته بود. بیمار باز هم ناله و زاری را سر داد:

— این آقای دکتر است. شما را خداوند مهربان به کمک من فرستاده، خدا بشما اجر و پاداش خوب بدهد.

دکتر دبرل بطور مخصوصی به هلن سلام داد، از وقتی که دکتر وارد شده بود دیگر زن فرتوت آنطور ناله نمیکرد و فقط مثل بچهها صداهائی کوچک از خود درمیآورد.

او بزودی دریافته بود که خانم مهربان و دکتر قبلاً یکدیگر را میشناختند و چون حیلہگران تردست مدتها از زیر چشم هر دو را زیر نظر داشت.

دکتر از او چند سؤال کرد، پهلوی راست او را فشاری داد، بعد رو به هلن کرد و گفت:

— چیزی نیست، بعد از چند روز حالش خوب میشود.

دکتر برگی از دفترچه خود برید و روی آن چیزی نوشت و آنها بدست بیمار داد و گفت:

— بگیرید، هرچه زودتر این نسخه را از داروخانه پاسی بخرید.

بیمار شروع به دعا کردن نمود. هلن همانطور ساکت نشسته بود، مثل این بود که دکتر بیش از این فرصت نداشت، وقتی چشمان هر دو بهم دوخته شد هلن نگاهی کرد بعد از آنها خداحافظی کرده و از راه احتیاط خودش اول از آنجا بیرون رفت، ولی هنوز دکتر از پلها بالا نرفته بود که دومرتبه آه و ناله بیمار بلند شد. آه چه دکتری دلسوزی است خدا کند که داروهای او فایده کند. راستی که دکتری باین خوبی پیدا نمیشود. معلوم است شما هم از قدیم او را می-شناختید خدایا چقدر تشنه‌ام! مثل اینکه آتش توی دلم روشن کرده‌اند. اینطور آدمهای خوب و مهربان لیاقت دارند زن و بچه خوب داشته باشند. چه خوب است که آدمهای خوب با هم آشنا باشند.

هلن از جا برخاسته و با آب داد و گفت:

— بسیار خوب روز بخیر مامان فتو، امیدوارم فردا باز بیایم.  
— آه راست است، شما چه مهربان هستید؟ یکاش یک زیربیراهنی داشتم، به بینید زیربیراهنم چقدر کهنه و پاره است. من روی یک مشت گاه خوابیده‌ام. اما مهم نیست خدای مهربان شما اجر و پاداش میدهد.

فردای آنروز وقتی هلن آنجا رسید دکتر قبل از او آمده بود و مثل دبروز در حالیکه بیمار وراجی میکرد او مشغول نسخه نوشتن بود. بیمار میگفت:

— حالا مثل اینکه یک تیکه سرب در پهلویم فرو کرده‌اند، بدون تردید یک تیکه سرب چند کیلوئی است و نمیتوانم بطرف دیگر برگردم.  
ولی وقتی هلن را دید باز به سخنان خود ادامه داد:

— آه، این همان خانم مهربان است، آقای دکتر همین حالا میگفتم که او خواهد آمد. خدا کند که هرچه زودتر بیاید. او یک فرشته واقعی و از مقدسین است و آنقدر هم زیبا است که مردم در کوچه و خیابان در برابرش بخاک میافتند، خانم محترم باز هم عالم

خوب نیست یک کیلو سرب در پهلویم فرو برده‌اند، بلی آنچه را که شما بمن محبت کردید برای آقای دکتر تعریف می‌کردم، آدم باید خیلی بد و ناسپاس باشد که فرشتگانی مثل شما را دوست نداشته باشد.

در حالیکه او این جملات را مثل سیل از دهان خارج ساخته و باینطرف و آنطرفش نگاه می‌کرد دکتر رو به‌هلسن نمود و با تبسمی تعجب خود را نشان داد.

هلن گفت:

— ماما فتو برای تو چند تا زیر پیراهنی آورده‌ام.

— آه متشکرم خدا بتو اجر بدهد شما هم مثل آقای دکتر هستید که بهمه مردم رسیدگی میکند. شما تمیدانید که چهار ماه است او از من دیدن میکند و دوا و غذای مرا میدهد. در این روزگار، آدمهای ثروتمندی مثل او که آنقدر سخاوتمند باشد کمتر پیدا میشوند. او مرد شرافتمندی است. او یکی از فرشته‌های خدا است.

دکتر که حوصله‌اش سر رفته بود از جا بلند شد و صندلی خود را به‌هلن داد ولی هلن با اینکه میخواست باز هم مدتی نزد بیمار بماند گفت:

— آه نه آقا منم کار دارم باید بروم.

زن بیمار در حالیکه سرش را باینطرف و آنطرف میچرخاند دست دراز کرد و لباسها را از هلن گرفت و در حالیکه زیر تشک خود فرو میبرد گفت:

— راستی که شما دو نفر مثل هم هستید چه خوب بود زن و شوهر میشدید. قصد بدی ندارم هرکس شما دو نفر را ببیند این حرف را میزند آدمها و افراد مهربان خودشان یکدیگر را جذب میکنند.

هلن صندلی را باختیار دکتر گذاشت و گفت:

— ماما فتو خدا حافظ، گمان نمیکنم که دیگر فردا بتوانم بیایم.

معهدا باز روز دیگر هلن آمد، زن بیمار خوابیده بود ولی به محض اینکه بیدار شد و چشمانش را گشود از لباس سیاه او را شناخت و گفت:

— او باز آمده بود، نمیدانم چه چیز بمن خورانده باز هم بدنم راست نمیشود، آه راستی درباره شما با هم صحبت کردیم، از من خیلی چیزها پرسید و افسوس میخورد که شما همیشه اندوهگین هستید راستی که او مرد مهربانی است.

مامان فتو در ضمن گفتن این سخنان صدایش را آرامتر کرده و در قیافه او دقیق شده بود که اثر سخنانش را بداند و بی تردید حالت ناراضیتی در قیافه اش مشاهده کرد ولی در همان حال برق مخصوصی در چشمانش مشاهده نمود و خنده کنان گفت:

— من همیشه میخوامم بخوابم مثل این است که مرا مسموم کرده اند. در همسایگی ما زن بیماری بود که داروفروش باو داروی اشتباهی داد و او را کشت.

هلن در آنروز نیم ساعت بیشتر نزد مامان فتو نماند و زن بیمار داستانی از نورماندی و جاهای دیگر برای او بیان کرد هلن پس از یک سکوت ممتد گفت:

— آیا شما این دکتر را از مدتها پیش میشناسید؟

زن بیمار که رو به پشت خوابیده بود سرش را بلند کرد چشمانش را گشود و بلافاصله آنرا بست و گفت:

— آه بله، حدود دو سال قبل هم یکبار مرا معاینه کرد. او دکتر بسیار خادقی است.

— شنیده ام که مرد خوبی است.

— بلی اما گاهی تندخو است معهدا قلبا مهربان است.

باز هم سکوت ایجاد شد. هلن در فاصله این سکوت گفت:

— شما توصیه میکنم که هر دستوری میدهد اطاعت کنید، او  
دکتر باتجربهای است دخترم را از مرگ نجات داد.

مامان فتو که هیجانزده شده بود گفت:

— البتد میدانم، باید باو اعتماد داشت. اگر حقیقت رابخواهید  
نظیر این مرد در دنیا پیدا نمیشود من شانس خوبی دارم همیشه با  
مردمان خوب سر و کار پیدا میکنم و همه شب خدا را شکر میکنم، نه  
شما و نه او را هرگز فراموش نمیکنم. خدا شما را حفظ کند و آرزوهای  
دلتان را بجا بدهد. خداوند دریغهای از بهشت را بروی شما باز  
کند.

مامان فتو در حال گفتن این سخنان هیجانزده شده و در جای  
خود بیم خیز کردید و دستها را بسوی آسمان برافراشته و حالت عجیبی  
بحود گرفته بود.

هلن مدتی سکوت نمود و او را آزاد گذاشت که هرچه میخواهد  
بگوید، بالاخره مامان فتو سست شد، و دومرتبه بخواب رفت. وقتی  
هلن میخواست برود باو وعده کرد که بار دیگر یک لباس زیبا و تمیز  
برای او بیاورد.

تمام آن هفته هلن وقت خود را برای پرستاری مامان فتو صرف  
کرد و ملاقاتهایی که در بین هفته از او میکرد تقریباً "عادتش شده  
بود همیشه در طول راه در این فکر بود که برای ایمن زن  
بیمار مفید واقع شود تنها چیزی که در این آمد و رفتها توجهش را  
جلب میکرد خلوت بودن پاساژی بود که از آنجا عبور میکرد. بالا رفتن  
از این طبقات که بوی گند و کثافت میداد برای او زیاد ناراحت کننده  
نبود اما افرادی که در این خانههای نمناک زندگی میکردند او را  
مناسر میساخت.

در این آمد و رفتها شاهد اتفاقات دیگری هم بسود. مثلاً "بعضی  
خانهها که درش هیچوقت باز نمیشد صدای خندههایی از آن میشنید

گاهی زنی پیر و ناتوان با میله‌های سنگین از پله‌ها بالا میرفت وزمانی زن دیگر که چتری بالای سر خود گرفته بود در گوشه‌ای میایستاد و بجهه‌های ولگرد زیر چتر او بازی درمی‌آوردند ولی بیشتر اوقات دراین پله‌ها تنها بود و از دیدن پله‌ها که شباهت براهرو جنگلی داشت ترس او را میگرفت.

وقتی هلن به منزل مامان فتومیا آمد از مشاهده این مناظر رقت‌بار که افرادی که در این دخمه‌ها زندگی میکردند دچار تائر و ناراحتی میشد. فقر و فلاکت از در و دیوارهایی که با گج سفید شده و اکنون مثل ذغال سیاه شده بود می‌بارید، مبلیها و صندلیهای شکسته و فقرو مسکنتی که گاهگاهی در دوران کودکی درباره آن فکر کرده بود از مناظری بود که همه روزه هلن را تحت تاثیر قرار میداد. تنها چیزی که او را بفکر میانداخت اضطراب و هیجانی بود که در این خانه‌های فقیرنشین جلب توجه میکرد

هر روز که آنجا میرفت صبر میکرد تا دکتر دبرل بیاید و با محبت و علاقه زیاد از حال بیمار میپرسید و بعد گاهی با او از چیزهای دیگر صحبت میکرد و هر دو مدتها روبروی هم ایستاده و از هردی با هم سخن میگفتند. به‌مرور زمان هر دو تعجب میکردند که سلیقه و احساس مشابهی دارند و گاهی بدون اینکه چیزی بگویند احساس هم را درک میکردند و هر دو چون فرشتگانی بودند که نسبت به مستمندان محبت داشتند.

روزهای اول هلن از دکتر احتیاط میکرد درمقابل او سعی میکرد که خود را جدی نگاهدارد اما آنها در این مکان مقدس روبروی هم در دنیای دیگری بودند، هر دو خوشحال بودند که میتوانند باین مردمان فقیر کمک و یاری کنند و بر اثر این آمد و رفتها با هم‌طوری آشنا شدند که گوئی سالها با هم دوست و آشنا بوده‌اند. کلبه‌فقیرانه مامان فتو برای آنها چون بهشتی بود که یکدینیا نیکوکاری و فضائل

انسانی را بهر دو هدیه میکرد.

در این مدت زن بیمار بتدریج رو به بهبودی میرفت. دکتر هنوز به شفای او مطمئن نبود. زیرا بعضی اوقات باز هم بیمار شکایت میکرد که سربی در دلش فرو کرده‌اند و همیشه آه و زاری میکرد، به پشت میخوابید و چشمانش را می‌بست مثل این بود که میخواست آن دورا آزاد بگذارد که با هم صحبت کنند.

یکی از روزها که هلن لباس و وسائل دیگری را که خواسته بود برای او آورد دکتر هنوز آنجا بود.

مامان فتو گفت:

— خدایا فراموش کردم، زن همسایه بمن سفارش کرده بود که اجاق او را سرزنم.

مامان فتو بدون اینکه دیگر چیزی بگوید از در خارج شد و در را بست و آنها را تنها گذاشت.

آن دو تنها مانده بودند بی‌آنکه متوجه شوند او بیرون رفته دنباله گفتگو را گرفته و دکتر در ضمن بعضی مطالب با او گفت:

— خواهرم بمن گفت که قصد دارد بدیدن شما بیاید و شما هم اگر آمدو رفت کنید برای حال دخترتان بسیار مفید است.

هلن خندید و گفت:

— من از خدا میخواهم. من که مثل او تشریفات ندارم ولی میترسم حرفی از دهانم خارج شود که مناسب نباشد، در هر حال بسیار خوب است.

آنها مدتی با هم گفتگو کردند و ناگهان دکتر متوجه غیبت مامان فتو شد و گفت:

— این زن کجا رفت؟ یک ربع ساعت میخود که برای سرزن به اجاق همسایه رفته است.

هلن در آنوقت بود که متوجه شد در را بسته است. این وضع



در ابتدا او را زیاد ناراحت نکرد. او در این مدت از نیکوکاری خانم دبرل صحبت کرده بود ولی وقتی دید که دکتر مرتب به در نگاه میکنند او هم ناراحت شد و گفت:

— بلی راست میگوئید خیلی عجیب است که باطاق خودبرنگشته. مکالمات آنها قطع شد. هلن نمیدانست چه کند، دریچه راگشود و وقتی سرش را برگرداند چنان حالتی داشت که جرات حرف زدن نداشتند صدای خنده بچه‌ها از دریچه بگوش میرسید و درست معلوم بود که آنها در این مدت تنها مانده و طبیعا کسانی آنها را از این دریچه می‌دیدند. در این موقع صدای بچه‌ها که از دور میآمدند قطع شد و سکوتی اضطراب‌انگیز حکمفرما شد و هر دو سخت ناراحت شده بودند. هلن که از این وضع زیاد خوش نیامد نگاهی بدکتر کرد و آهسته گفت:

— من خسته شده‌ام حالا که او نمیاید من خواهم رفت. بجای او دکتر بیرون رفت و هلن در آنجا تنها ماند. در این موقع مامان فتو در حالیکه هنوز حرف میزد وارد کلبه‌اش شد.

— آه خدایا نمیتوانم خود را بکشانم، بکلی احساس ناتوانی میکنم پس آقای دکتر رفتند چه بد شد باید مرا ببخشید، شما دونفر مثل فرشته‌ها میمانید که وقت خود را برای زن بیچاره‌ای مثل من صرف میکنید، من که کاری نمیتوانم بکنم. خدای مهربان بشما عوض بدهد. آنقدر ناتوان بودم که ناچار روی یکی از پله‌ها نشسته بودم هیچ احساسی نداشتم برای اینکه شما هم سکوت کرده بودید اگر یک مبل داشتم راحت‌تر می‌نشستم. تخت من بکلی مرا ناراحت میکند، راستی که وقتی شما اینجا می‌آئید از روی شما خجالت میکشم، همه خانه بشما تعلق دارد، اگر لازم باشد از این بدتر هم زندگی میکنم، خدا خودش میداند همیشه با خدای خود این راز و نیاز را دارم. خداوند بشما اجر و پاداش بدهد.

هلن سخنانش را گوش میکرد و سخت ناراحت بود. صورت ورم کرده مامان فتو او را نگران میساخت، هرگز در عمر خود در این دخمه تاریک چنین ناراحت نشده بود، سیمای فقر و مسکنت را در این دخمه میدید، وقتی فکر میکرد در این مکان هوایی سالم هم برای تنفس وجود ندارد در رنج و عذاب عاطفی غرق میشد. او دیگر توانایی نداشت که آه و ناله این پیرزن را گوش کند و با حالی افسرده آنجا را ترک کرد.

منظره ناراحت‌کننده دیگری در بین راه در انتظارش بود، او در حالیکه پائین می‌آمد در بین راه چاهی متروک دید که در آنرا با نرده آهنی بسته بودند، دو سه روز بود که وقتی از آنجا میگذشت صدای میومیوی گربه‌ای را میشنید. آنروز صدای کربه بصورت ناله و التماس درآمده بود. فکر اینکه ممکن است گربه‌ای در این چاه متروک افتاده و اکنون از گرسنگی یا تشنگی دارد میمیرد قلب مهربان هلن را بدرد آورد. وقتی پا روی پله می گذاشت، آهسته میرفت که صدای ناله کربه را نشنود

درست این اتفاق مصادف با روز سه‌شنبه بود و هلن در حالیکه مشغول تهیه شام بود زنگ در صدا درآمد و روزالی برای بازکردن در رفت و لحظه‌ای بعد ورود آقای رامبوند را اطلاع داد.

شام را با مسرت صرف کردند حال ژان هم رو به‌بهبودی بود و دو برادر که سربرش می‌گذاشتند متوجه شدند که ژان برخلاف دستور دکتر سالاد زیاد میخورد و هنگامیکه باطاق دیگر رفتند ناگاه ژان بگردن مادرش آویخت و از او خواهش کرد که فردا او را هم برای عیادت پیرزن بیمار ببرد.

اما آقای رامبوند و کتیش او را سرزنش میکردند. این درست نبود که او را نزد بیماری ببرند که در آنجا ممکن است بد رفتاری کند. هلن هم تصدیق میکرد زیرا زن بیمار دوبار بیهوش شد و در موقع خواب هم حال خوشی نداشت و چشمانش ورم کرده بود.

ژان که این مطلب را شنید گفت:  
— نه بخدا قول میدهم که در آنجا آرام باشم هیچ گریه نخواهم  
کرد.  
— نه دخترم بیفایده است آن پیرزن بیمار حالش خوب است و  
دیگر آنجا نمیروم، تمام روز در کنار تو در منزل خواهم ماند.



هفته بعد پس از اینکه خانم دبیرل بنا بوعده‌ای که کرده بود از خانم کرانجان دیدن کرد در بازدید خود نهایت محبت و احترام را نسبت به همسایه خود بجا آورد و در وقت خداحافظی در آستانه در با همان خوشروئی باو گفت:

— بخاطر دارید که بمن قول داده بودید، در یکی از روزهای آفتابی لطف کرده و از در جنوبی ژان را با خودتان بیاورید، میدانید این یکی از سفارشهای دکتر است که برای تامین سلامتی ژان بسیار مفید است.

هلن از محبت او تشکر نمود و گفت:

— اطاعت میشود، یکی از روزها خواهم آمد.

هلن بوعده خود وفا کرد و سه روز بعد که هوا خوب و آفتابی بود مقارن سه بعد از ظهر باتفاق ژان به باغ او رفت.

دربان در جنوبی را بروی او باز کرد. در انتهای باغ یک فضای وسیعی بشکل کلاه‌فرنگی ترتیب داده شده بود. خانم دبیرل باتفاق خواهرش پولین در زیر آلاچیق مقابل میز نشسته و کاردستی آنها روی میز رها شده بود.

ژولیت با خوشحالی گفت:

— آه چقدر لطف کردید، خواهش میکنم بدون تعارف روی زمین اینجا بنشینید، پولین میز را کنار بکشید، مشاهده میکنید که اینجا کمی خنک است، وقتی نشسته باشیم در زیر همین کلاه‌فرنگی مراقب بچه‌ها میشویم، بچه‌ها بروید بازی کنید، اما مواظب باشید بزمین نخورید.

سردر کلاه‌فرنگی کاملاً "باز و وسیع بود و از هر طرف چشم‌انداز گسترده و زیبایی داشت، آنجا یک باغ خانوادگی با چمنهای سرسبز بود که اطراف آنرا درختان فراگرفته بود، یک نرده ساده این باغ را از کوچه "وینوز" جدا میکرد و پوششی از علفها بطوری مقابل‌نرده حائل شده بود که عابرین کوچه نمیتوانستند داخل باغ را ببینند، انواع بوته‌های گل یاسمن و یاس و درختان کوتاه آبنوس در این باغ وجود داشت و حتی در زمستانها انبوه علفهای هرزه نرده‌ها را تا قسمت بالا سبز و خرم نگاه میداشت. زیبایی باغ بیشتر از آن جهت بود که درختان بلند سربلک کشیده و نارون‌های کهنسال با شاخ و برگ خود جلو ساختمان را پوشانده و منظره بسیار زیبایی را تشکیل میداد.

هلن که خم شده بود و تماشا میکرد گفت:

— آه، راستی جای بسیار زیبایی است.

— بلی بطوریکه میدانید در پاریس درخت زیاد پیدا نمیشود و

گردآوری اینهمه درخت فقط برای زیبایی این باغ بوده است.

در آنروز نیمه‌ابری، آفتاب اشعه تابناک خود را از پشت برگها

بهاطراف پراکنده میساخت.

ژولیت ادامه داد:

— باوجودیکه بهار نیست ولی درختان دارای طراوت و زیبایی

خاصی هستند، اکنون باغ تا اندازه‌ای اندوهگین است اما

وقتی بهار فرا میرسد مخصوصاً "ماه ژوئن" انسان خود را دربهشتی

عطرآگین می‌بیند و شاخه‌های درخت با برگ‌های انبوه مانع است که مردم سرکشیده و مزاحم آزادی ما باشند.

اما ناگهان سخن خود را برید و فریاد کشید:

— لوسین بتو گفته بودم که نباید به شیر آب چشمه دست‌بزنی.  
ولی لوسین کوچک که میدانست باغ مال آنها است برای اینکه جلومهمان تازه‌وارد خودنمایی کند ژان را با خود جلو چشم‌های برد که در زیر آن شیری دیده میشد و بدون اینکه بسفارش مادر توجهی کند شیر آب را گشود و ناگهان آب چنان فواره زد که سراپای او را خیس کرد.

ژان با حال تعجب آنجا ایستاده و فوران آب را تماشا میکرد.  
پولین در حالیکه بطرف شیر میرفت گفت:  
— صبر کن تا من بیایم.

اما ژولیت او را نگاه داشت و گفت:

— نه تو دخالت نکن. بی‌جهت خودت را خیس میکنی! مگر ژان که آنجا ایستاده نمیتواند شیر را به‌بندد؟ لوسین میشنوی اگر عرضه‌داری شیر را به‌بندد.

لوسین که وحشت‌زده شده بود میخواست این کار را بکند اما به محض اینکه از جا حرکت کرد بزمین افتاد و فوران آب او را بیشتر خیس کرد بطوری که مجبور شد از آنجا فرار کند.

و باز در همان حال مادرش فریاد کشید:

— بجای فرار باید شیر را به‌بندی،

ژان که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود جلو رفت و دامن لباسی خود را بین دو پا قرار داد و با زحمت تمام خم شد تا موفق شد شیر را به‌بندد. بلافاصله فوراً آب قطع شد. لوسین که این مهارت را از او دید گریه را قطع کرد و با تعجب تمام باین دختر بچه که او را از فوران آب نجات داده بود نگاه کرد.

خانم دبرل با حالت عصبی از فرط خستگی تکیه بدیوار داد و گفت:

— راستی که این بچه بکلی مرا خسته کرده است.  
در این حال هلن مداخله نمود و گفت:  
— ژان چرا ایستاده‌ای برو دست او را بگیر و با هم بازی کنید.  
ژان دست لوسین را گرفت و با شادی تمام هر دو در خیابانی که در دو طرف آن درختان صف کشیده بودند شروع به دویدن نمودند.  
ژان خیلی از او بزرگتر بود ولی در هر حال دو کودک که تازه بهم رسیده بودند با بازیهای خود سرگرم شده و صدای فریاد شادی شنیده میشد.

خانم دبرل میگفت:

— بازیهای آنها بسیار شیرین است. دختر شما هم زیبا است و هم اینکه با عقل و متانت خود او را سرگرم میکند.  
— درست است اما وقتی با بچه‌های دیگر بازی میکند بسیار ناسازگار و عصبانی است اما چون مرا دوست دارد سعی میکند که رضایت خاطر مرا فراهم سازد.

خانم‌ها از هر دری با هم صحبت میکردند از جمله اینکه میگفتند:  
معمولا "دخترها بیشتر از پسرها ترسو میشوند معهذا نباید لوسین را عقب‌افتاده بدانیم تا یکسال دیگر او بزرگتر و هوشیارتر میشود.  
بعد از آن درباره زنان همسایه صحبت بمیان آمد. خانم دبرل درباره یکی از زنان همسایه صحبت میکرد که بدون ملاحظه لباسهای خود را جلو پنجره آویزان میکرد و کارهای ناشایستی انجام میداد.  
و چون صحبت باینجا رسید بخواهرش پولین گفت:

— تو یکدقیقه در باغ گردش کن.

پولین درحالیکه از آنها دور میشد زیر لب زمزمه کرد:

— حتما "میخواهند مطالبی بگویند که از من پنهان باشد.

ژولیت میگفت:

— دیروز من جلو پنجره ایستاده بودم و با چشم خود حرکات نامناسب این زن را میدیدم و حتی نمی‌خواست پرده‌ها را ببندازد. این کار درستی نیست بچه‌ها نباید همه چیز را ببینند. آها شما هیچوقت مصادف با این مناظر نمیشوید.

— نه پنجره من مشرف به حیاط همسایه نیست.

هلن در آنروز تا مدتی وقت خود را در آنجا گذراند و ژان هم که با لوسین بازی میکرد نشاط بیشتری پیدا کرده بود اگر چه چند بار با لوسین قهر کرد و شکایت او را برای مادرش برد و به او گفت: — ماما من هیچوقت با او بدرفتاری نمیکنم، اما او چندین بار بمن حمله کرد و برای اینکه از چنگ او فرار کنم بدنبال غازه‌ای دریائی دویدم.

رویه‌رفته هلن خوشحال بود که ژان روز خوشی گذرانده و هنگامیکه شب به منزل برمیگشتند روحیه ژان خیلی بهتر شده بود و شب را با آرامی و بدون ناراحتیهای عصبی بخواب رفت و تا چند روز روحیه بسیار خوبی داشت.





هلن با حالی خسته روی میل پاها را دراز کرده و برای سرگرمی مشغول مطالعه یک کتاب رمان بود، او هیچوقت عادت به مطالعه این کتابها نداشت ولی این کتاب جدید را آقای رامبوند باو توصیه کرده بود.

مطالعه این کتاب بیشتر اعصاب او را خسته میکرد و روزها پس از ساعتی مطالعه چنان خسته میشد که دقیقی طولانی بهافکار دور و دراز خود فرو میرفت و زندگی گذشتهاش را بخاطر می آورد.

آنروز نیز از شدت خستگی کتاب از دست هلن افتاد و چشمانش را بست و به رویای عمیقی فرو رفت. وقتی این حال باو دست میداد دیگر چیزی نمیفهمید و میتوانست آزادانه فکر کند.

او باخود فکر میکرد: آیا من بار دیگر میتوانم کسی را دوست بدارم؟ و ناگهان از یادآوری این کلام بخود حرکتی داد و از خود پرسید:

— برای چه من گاهی بفکر دوست داشتن میافتم؟ چه کسی را میتوانم دوست داشته باشم؟ آیا دوست داشتن دیگری میتواند مرا بزندگی علاقمند سازد؟

— نه هرگز؟ چرا باید کسی را دوست داشته باشم؟

چرا هر گاه که هلن بدنمای رویا میرفت، با فکر دوست داشتن از رویا بیدار میشد؟ آیا او شوهرش را دوست نمیداشت؟ و آیا از عشق پاک نبود که در ایام بیماری از او چون کودکی پرستاری میکرد؟ اما ناگهان خاطره‌های دردناک در او بیدار شد، این خاطره مربوط بزمان گذشته‌ای دور بود. پدرش را بیاد میآورد. او را در اطاقی که بعد از مرگ زنش خود را حلق آویز کرده بود دیده بودند. لباسهای زیبای زنش هنوز به جا رختی دیده میشد. این مرد که زنش را بعد پرستش دوست داشت نتوانست بعد از مرگ او زنده بماند و در حالیکه خود را به حلقه‌دار آویخته بود یکی از دامنه‌های زنش را که یادگار زمان زندگی با او بود در دست مجاله کرده و جان داده بود. پس از این رویای جانگداز نکان سختی خورد و در همان حال که دراز کشیده و خود را بدست تخیلات داده بود بیاد امور داخلی خود افتاد.

ناگهان ژان پرسید:

— ماما این عکس بدی بود نباید با آن بازی کنم؟

— نه عزیزم عکس بدی نبود از این تصویرها در تمام مجلات دیده میشود، اگر دلت میخواهد مجلاتی را که آقای راموند میآورد نگاه کن.

مدتی سکوت گذشت و کودک بیمار چیزی نمیگفت و ناگهان با انگشت خود محلی را نشان داد و گفت:

ماما این برج قرمز رنگ را میبینی؟ این چیست؟

— این گنبد انستیتوی پاریس است.

ژان پرسید:

— چگونه مکانی است؟

هلن لحظه‌ای بآن خیره شد و فکری کرد بعد گفت:

— نمیدانم.

کودک باین پاسخ قانع شد و سکوت دو مرتبه تجدید شد ولی بزودی سئوالی دیگر را پیش کشید و در حالیکه با انگشت خود به درختان اشاره میکرد پرسید:

— اسم آن درختها چیست؟

— این درختان زیبا را میگوئی؟ درختان سمت چپ را میگوئی؟  
آنها هم نمیدانم.

— آه ماما تو که هیچ چیز نمیدانی.

و پس از لحظهای فکر گفت:

— برای اینکه ما از این درختها نداریم.

هلن راست میگفت. هیچکدام درباره پاریس چیزی نمیدانستند.

هجده ماه بود که آنها باین شهر آمده بودند ولی تا امروز هیچ جای این شهر را نمیشناختند، دو سه بار در این مدت با هم بشهر رفته بودند و در برگشت بخانه هر دو گیج و ناراحت بودند و هیچ چیز در این کوچه و خیابانهای درهم مطابق میل خود ندیده بودند.

معهدا باز ژان سرسختی نشان داد و گفت:

— هرچه میبرسم جواب نمیدهی، تو نمیگوئی این شیشههای سفید

چیست خیلی بزرگ است باید بدانی که مال کجا است؟

باز هم شیشههای ساختمان انستیتوی پاریس را نشان میداد و

هلن با کمی تردید گفت:

— آنجا را میگوئی؟ آنجا ایستگاه راه آهن است اما نه گمان

میکنم نتاثر باشد.

بعد تسمی کرد و موهایش را نوازش کرد و گفت:

— دخترم راستش نمیدانم.

باز هم هر دو پاریس را بدون اینکه بشناسند نگاه میکردند

اینهم خود چیزی بود که جایی را به بینند و ندانند کجا است همه

چیز برای آنها مجهول بود.

در این موقع ناگهان هلن بخاطرش آمد که در مورد صرفه‌جویی مخارج روزانه به روزالی دستورات جدیدی داده بود.

او فکر کرد که نزدیک سی سال است یک زندگی شرافتمندانه داشته تا اینجا رسیده و خوشحال بود که تا آنروز قدمی فراتر از قانون طبیعی نگذاشته و هر وقت که گذشته‌اش را بیاد می‌آورد نقطه تاریکی در آن نمی‌یافت و اطمینان داشت که اگر سالها بگذرد هرگز ممکن نیست از آنچه که تاکنون بوده تغییری در رفتار خود بدهد. هلن باز از خود می‌پرسید:

— اگر من اینطور بودم برای چه زنانی شبیه خودم یک عمری را در دروغ و تزویر و خطاکاری گذرانده‌اند. بهترین ادوار زندگی من وقتی بود که هنوز از موطن خود خارج نشده بودم اما از روزی که به پاریس آمدم روزگار بخوشی از من استقبال نکرد و خاطرات سنگین و افسرده‌ای از این زمان کوتاه دارم.

هلن باز هم میخواست برای دور کردن این رویاهای تاریک کتاب را بدست گرفته و خود را با آن مشغول کند که ناگهان باز خاطرات پاریس او را به‌دنیای رویاها فرو برد.

پاریس در نظر او در سکوتی عمیق فرو رفته و آنچه را که میدید ساختمانها و سر و صداهائی بود که هر روز با آن آشنائی داشت و ناگهان بیاد روزی افتاد که در این شهر پر هیاهو کسی را که از جان و دل بیشتر دوست میداشت و او را بشوهری خود پذیرفته و روزگاری با او بسر برده بود جسد بیجانش را باتفاق چند نفر از دوستان به قبرستان "پرلاشر" برده بود و با خود گفت:

— آیا این واقعه پایان زندگی من نبود؟ آیا بعد از او میتوانم دیگری را دوست داشته باشم؟

اما دامنه این افکار خیلی طولانی نشد. در این موقع ژان با نشاط تمام وارد شد و عکس مردی را که بدار زده بودند با خود آورد

که به مادرش نشان بدهد و پس از تحقیق معلوم شد که این عکس در یکی از صفحات روزنامه بوده که روزالی در آن خواربار روزانه رابسته‌بندی کرده و به منزل آورده است. هلن با خود گفت:

— چرا این کودک بیگناه در وقتی این تصویر وحشتناک را بدست می‌آورد که من درباره مردن پدرش در رویا فرو رفته بودم. برخورد بسیار عجیبی بود.

هلن تصویر را پاره کرد و ژان که علت آنرا نمیدانست مدتی در حال سکوت بمادرش نگاه میکرد.

هر دو در اندیشه فرو رفته و نمیدانستند کجا میروند، گاهی هم سر و صدای پاریس آنها را میترساند.

هر دو در دنیائی از اسرار فرو رفته بودند، ولی امروز صبح ژان دارای نشاط کودکانه مخصوصی بود و اسرار پاریس او را نمیترساند و هر دو میخواستند در این دریای خروشان فرو رفته با هم گفتگو کنند.

در حالیکه باز ژان خود را باو چسبانده بود هلن کتاب را دو مرتبه بدست گرفت، کوچکترین نسیمی در این صبحگاه نمیوزید، دوده‌های بخاریها با گلوله‌های کوچک در فضای بی‌انتها فرو رفته، محو میشدند و در مقابل آن خط مستقیم بامها که پشت هم قرار گرفته بود زندگی انسانها را در خود فرو میبرد.

صدای بلند مردم شهر در این روشنائی چون نوای موسیقی هولناگی بود با این حال یکی از صداها توجه ژان را بخود جلب کرد و آن پرواز یکی از کبوترهای همسایگان بود که هوا را میشکافت و اوج میگرفت.

هلن با اینکه باین مناظر خیره شده بود ولی هیچ نمی‌دید و در رویا فرو رفته بود. بزندگی وحشت‌بار آینده‌اش می‌اندیشید که نه

خودش و نه زان از آن آگاه نبودند و برآستی اگر انسان از آینده خبر داشت چه کابوس وحشتناکی را میدید؟ هلن در عالم رویا آنچه را که ما در آینده خواهیم دید بصورت گنگ و نامفهومی می‌دید.

## قسمت دوم



صبح یکی از روزها هلن مشغول مرتب کردن کتابخانه‌اش بود. بعضی از روزها هلن کتابهایش را بهم میریخت تا یکی از کتابها را برای مطالعه انتخاب کند. در اینوقت ژان درحالیکه دستها را بامسرت تکان میداد وارد شد و گفت:

— ماما ... یک سرباز ... یک سرباز.

هلن با تعجب پرسید:

— چه گفتی؟ یک سرباز؟ این سرباز که تو میگوئی چه میخواهد؟ اما کودک در آن حال در یک بحران جنون آسای مسرت‌انگیزی بود، او مرتب به‌هوا میپرید و تکرار میکرد:

— گفتم یک سرباز.

اما دیگر در این باره توضیحی نمیداد.

چون او در وقت آمدن در را باز گذاشته بود — هلن از جا برخاست و از مشاهده یک سرباز حیرت‌زده شد. سرباز کوتاه قد برای او ناشناس بود.

روزالی از منزل بیرون رفته بود. شاید ژان در سررا مشغول بازی بوده و با وجود اینکه مادرش به‌او سفارش کرده بود در حیاط را باز گذاشته بود.

هلن پرسید:

— دوست من، چه میخواهید؟

سرباز کوتاه قد که از دیدن هلن که دامن خانه به تن داشت با

لکنت زبان گفت:

— ببخشید... معذرت میخواهم.

سرباز دیگر چیزی نتوانست اضافه کند. بطرف دیوار عقب رفت

و پاهارا بزمین کشید و چون بدیوار رسید دیگر جایی برای عقب‌نشینی

نداشت.

سرباز وقتی دید که خانم زیبا با بیصبری منتظر است که پاسخی

بشنود، در جیب خود بنای جستجو گذاشت و از آن یک دستمال آبی

خارج ساخت. یک کارد و یک تیکه نان در میان دستمال دیده میشد.

او بهر چیزی نگاه میکرد و دو مرتبه سر را بسمت دیگر میگرداند، بعد

دو مرتبه دست خود را به جیب چپ خود فرو برد، در این جیب نیز

طناب و دو میخ زنگ‌زده و تصویری که از مجله‌ای پاره شده و عکسهائی

که آنرا با سلیقه در برگ روزنامه‌های پیچیده بود بچشم میخورد. باز

این اشیاء را در جیب خود فرو برد، پاهارا با وضعی پریشان و

شرمنده بهم میکوبید و در حال لکنت زبان میگفت:

— ببخشید... معذرت میخواهم.

او ناگهان انگشتهایش را روی بینی قرار داد و با صدای بلندی

بنای خنده را گذاشت.

چنین مینمود که این سرباز احمق میخواست چیزی را بیاد بیاورد

اما خجالت میکشید چیزی بگوید.

دو تا از دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را گشود و در سینه خود بنای

جستجو را گذاشت. بازویش را تا آخر بزیر لباس فرو برد و بالاخره

پاکتی را از آنجا بیرون آورد و چون کسیکه میخواهد گرد و غبارش را

پاک کند چند بار آنرا تکان داد بعد پاکت را بدست خانم داد.



هلن با حیرت پرسید:

— این نامه برای من است؟ اطمینان دارید که اشتباه نکرده‌اید؟

چشم هلن بروی پاکت افتاد و اتفاقاً نام و نشانی خود را روی آن دید که با خط درشت کج و موج نوشته‌اند، گویی آن‌سرا از روی کلمات یک کارت پستال تقلید کرده بودند. به محض اینکه مطالب نامه را فهمید تبسمی بر لبهایش نقش بست زیرا بعضی سطرها را چنان درشت نوشته بودند که نظر خواننده را جلب کند.

این نامه از عمه روزالی بود که ظاهراً آنرا بوسیله این سرباز که نامش را زافرین، ذکر کرده بود بنام خانم کرانجان فرستاده شده بود.

مسئله از این قرار بود که ظاهراً زافرین، یعنی همین سرباز نامزد روزالی بوده و نویسنده نامه از هلن خواهش کرده بود که اجازه بدهد روزهای یکشنبه این دو نفر یکدیگر را ملاقات نمایند.

این نامه شامل سه صفحه بود که در هر صفحه ضمن بعضی مطالب خانوادگی این تقاضا با همان جملات تکرار شده و جدا تقاضا شده بود که هلن با ملاقات آنها موافقت نماید و جالب اینکه در هر جمله در این مورد اصرار زیاد شده بود مثل اینکه انتظار نداشت مورد قبول واقع شود.

نویسنده نامه، یعنی عمه روزالی در پایان نامه مثل اینکه چیزی را فراموش کرده باشد اضافه کرده بود که آقای کشیش هم این ملاقات را اجازه داده و امضای او بشکل یک لکه سیاه در پائین کاغذ دیده می‌شد.

هلن آهسته نامه را تا کرد و در پاکت گذاشت، دو سه بار سرش را بالا گرفت که نظری به سرباز بیندازد، اما او همانطور بحال خبردار خود را بدیوار چسبانده و لبهایش، نمیدانم از ترس یا اینکه میخواست چیزی بگوید تکان می‌خورد. بنظر میرسید که هریک از جملات در زیر

حرکات چانه از دهانش بیرون می‌آمد و معلوم بود که او از محتویات نامه با خبر است و همه را از حفظ میداند.

هلن پرسید:

— پس "زافرین لاکور" شما هستید؟

سرباز باز بنای خنده را گذاشت و گردنش را نکانی داد.

— بسیار خوب، دوست من، داخل شوید، آنجا بمانید تا روزالی

از بیرون بیاید. سرباز آماده شد بدنبال خانم وارد شود اما دم در چون دید که خانم از جای خود حرکت نکرده همچنان متوقف ماند.

هلن او را در سایه نیمه تاریک دم در خوب ندیده بود. ظاهراً

بلندی قدش مانند روزالی و شاید یک سانتیمتر کوتاهتر، ولی خوب و

مرتب و جا افتاده بود. موهای حنائی داشت و صورتش را طوری

اصلاح کرده بود که اثری از مودرآن مشهود نبود. نیم تنه سربازیش

تازه ولی برای بدن او کمی گشاد بود که او را منحنی نشان میداد.

پاهایش از هم باز و شلوار قرمز راه‌راهی که پوشیده بود حالتی مضحک

بهاو بخشیده بود و بوی گیاهان زراعتی از او به مشام میرسید.

هلن خواست برای کسب بعضی اطلاعات از او چند پرسش‌بکند،

ابتدا از او پرسید:

— هشت روز است که شما از قصبه "بوس" خارج شده‌اید؟

— بلی خانم

— و امروز وارد پاریس شده‌اید؟ هیچ ناراحت نیستید؟

— خیر خانم.

سرباز کم‌کم جرات پیدا کرده نگاهی به اطراف اطاق کرد. از

روپوشهای مخملی آبی رنگ خوش آمده بود.

هلن گفت:

— روزالی اینجا نیست. اما تا چند دقیقه دیگر خواهد آمد.

عمماش مینویسد که شما از دوستان خوب او هستید.

سریاز جوابی نداده سرش را پائین آورد و در حالیکه بشکل عجیبی میخندید با نوک پا قالی روی زمین را میخراشید.

زن جوان بدببال سخنان خود پرسید:

— پس فرار است بعد از خدمت سربازی یا او ازدواج کنید؟

سریاز درحالی که صورتش از شرم سرخ میشد جواب داد:

— البته ما با هم پیمان بستهایم.

سرباز از خوشروئی خانم جورتر شد و در حالیکه کلاهش را بین

انگشتان خود میگرداند ادامه داد:

— خیلی زمان است. وقتی خیلی کوچک بودیم با هم بهمیوم

چینی میرفتیم بسیاری از اوقات در بیسن راه کنک هم میخوردیم.

اینهارا راست میگویم باید شما بگویم که خانواده "لاکور" و "بیستون"

در مسیر خط آهن کنار هم سکنی داشتیم. با این ترتیب بود که خود

بخود من و روزالی با هم بزرگ شدیم. بعدها اقوام او مردند. عمه

مارگریت باو نهار و شامی میداد. اما او زن بداخلاقی بود و روزالی

باو دشنام میداد.

سرباز ناگهان از گفتن باز ایستاد. احساس نمود که به هیجان

آمده با حالت تردید پرسید:

— او تمام این ماجراها را برای شما تعریف کرده است؟

هلن که از سخن گفتن او خوش آمده بود گفت:

— بلی گفته است. اما شما هرچه میخواهید بگوئید.

بالاخره او دختر تنومند و زورداری بود. با اینکه هیکل جاق و

گندهای داشت هرکاری از دستش برمیآمد. گوش کنید یک روز یکی از

آشنايان من به او دست درازی کرد ولی او چنان مشت جانانهای باو زد

که بازویش تا یک هفته فلج شده بود. آه بلی یکی از آن مشتهای

حسابی، زندگی ما اینطور بود. در آبادی ما همه با هم ازدواج میکنیم.

هنوز ده سالمان نشده که بهم نامزد میشویم. این راه و رسم زندگی

ما است .

او در وقت حرف زدن دستش را روی قلب خود می گذاشت در حالی که انگشتانش از هم باز بود . با این حال هلن در مقابل او خود را گرفته بود و همین اندیشه‌ای که سربازی را وارد منزل کرده بود او را نگران می ساخت . اما کشیش محل از او تعریف زیاد کرده بود ، معهذا هلن احساس میکرد که تنها ماندن با او زیاد خوش آیند نباید باشد . از روی اضطرار ، ترس و واهمه اش را ظاهر ساخت . وقتی "زافرین" این موضوع را فهمید چنان حیرت زده شده بود که میخواست بخندد اما در ظاهر احترام او را نگاه داشت و گفت :

— آه ، خانم مثل اینکه شما او را نمی شناسید؟ من از او خاطراتی دارم ، پسر بچه‌ها با خنده و شوخی نامزد بازی را شروع میکنند ، من چند بار از بازوی او نیشگون گرفتم و او یکدفعه برگشت و دندانهایش را نشان میداد . عمه اش همیشه بین ما واسطه میشد و بر اثر دخالتهای او بود که دوستی ما پایرجا ماند . قرار بود بعد از قرعه کشی با هم عروسی کنیم ، اما اتفاقاتی افتاد که اینطور نشد . روزالی عقیده داشت که در شهر کاری برای خودش پیدا کند ، برای اینکه تا روز عروسی جهیزیه‌ای فراهم سازد و همینطور هم شد .

سرباز ضمن صحبت به خود حرکات عجیبی میداد . کلاه خود را از یک دست بدست دیگر مچرخاند . اما چون هلن در مقابل او سکوت میکرد ، بفکرش رسید که او را پسنندیده و این اندیشه خاطرش را سخت خرسند ساخت و با حرارت تمام گفت :

— شاید شما فکر میکنید که میخواهم او را فریب بدهم وقتی که گرفتم با یکدیگر پیمان بسته‌ایم بدون حرف با او ازدواج میکنم . بلی اگر بخواهید وعده خود را روی کاغذ امضا میکنم ازدواج ما مثل روز روشن است و حاضرم در برابر قولی که داده‌ام امضاء بدهم .  
اضطراب و هیجان مخصوصی او را فرا گرفت ، در اطاق بنای قدم

زدن گذاشت. چشمان خود را باطراف میگرداند تا به بیند قلم و کاغذی در نزدیکی او یافت میشود! هلن سعی کرد که او را آرام سازد، اما او بدنبال حرف خود گفت:

— دلم میخواهد که روی کاغذی تعهدات خود را امضاء کنم. مگر بشما ضرری میرسد بعد از آن خیالم راحت خواهد شد.

اما درست در همین اثنا، ژان که از اطاق بیرون رفته بود دو مرتبه وارد شد. او در حال راه رفتن میرقصید و دستهایش را بهم میمالید و با مسرت میگفت:

— روزالی... روزالی... روزالی... و در حال جست و خیز کردن آواز میخواند. در حقیقت صدای تنفس او که نفسزنان باری بدوش داشت از طرف پلها بگوش میرسید.

زافرین تا او را دید بگوشه اطاق پناه برد. با خنده ساکت و آرامی دهانش را باطراف حرکت میداد و چشمان ریز و درخشانش با حالت حيله‌گرانه‌ای باز و بسته میشد.

روزالی مستقیماً وارد اطاق شد. مثل دفعه‌های پیش آذوقه‌هایی را که خریده بود بطرف خانم برد و ابتدا بی آنکه کسی را به بیند شروع به سخن نمود و گفت:

— خانم، کمی گل کلم خریده‌ام. نگاه کنید بیش از هجده "سؤ" نشد گمان نمیکنم گران باشد.

روزالی سید در بازش را بطرف او نگاه داشت و ناگهان وقتی سر بلند کرد و زافرین را دید که با حالت مسخره میخندد از حیرت و تعجب برجای خود میخکوب شد.

دوسه دقیقه گذشت. شاید هنوز او را در لباس سربازی نشناخته بود. چشمان گردش بزرگ شد. رنگ ارغوانی و سرخش پرید و از شدت شرم و ناراحتی موهایش تکان میخورد. فقط توانست حیرت خود را با کشیدن آهی نشان بدهد.

تعجب در این بود که سب از دستش رها شد و سبزیها و سیب زمینیها روی قالی پخش شد. گلهای کلم، پیازها هر کدام در گوشه‌ای توده شد. ژان که تحت تاثیر قرار گرفته بود فریادی کشید و خود را بوسه‌ای انداخت، بطرف سبها دوید که تا زیر میله‌ها غلتیده بود. معذرت‌آمیز روزالی بهت‌زده از جای خود تکان نمی‌خورد ولی پشت سر هم میگفت:

— تو هستی؟ اینجا چه میکنی؟ بگو اینجا چه میکنی؟

بعد بطرف هلن برگشت و پرسید:

— خانم شما باو اجازه دادید اینجا بیاید؟

زافرین حرفی نمیزد، فقط چشمانش را باز و بسته میکرد. در آنوقت اشکهای حاکی از تأثر از چهره روزالی سرازیر گردید و برای اینکه صورت خود را از دیدن او مخفی کند کلماتی غیر از چندجمله تمسخرآمیز نتوانست بگوید.

باو نزدیک شد و گفت:

— آه، با این لباس چقدر زیبا و خوشگل شده‌ای؟ اگر پیش تو می‌آمدم و ترا با این لباس میدیدم بتو میگفتم، خدا را شکر چقدر زیبا شده‌ای چه خوب خودت را ساخته‌ای؟ مثل اینست که یک‌سایبان به‌پشت خود گذاشته‌ای و آنها سر و صورت ترا تراشیده‌اند، تو کاملاً شبیه سگهای کلیساها شده‌ای، خدای من چقدر زشت شده‌ای بی‌جهت تعریف ترا میکردم، آری بخدا قسم که زشت شده‌ای.

زافرین که ناراحت شده بود دهانش را گشود و گفت:

— این تقصیر من نیست، اگر ترا هم به‌پادگان بفرستند خواهیم دید که چه شکلی بخود خواهی گرفت.

هردواز یاد برده بودند در کجا هستند. هلن و ژان را نمی‌دیدند.

خدمتکار صاف و بی‌حرکت در برابر سرباز ایستاده و دستها را

روی دامنش تا کرده بود.

بالاخره سر بلند کرد و برای اینکه چیزی بگوید پرسید:

— بگو همه در آنجا سالم هستند؟

— آه بله؟ فقط گاو آقای گیگارد مریض است، دامپزشک به مزرعه

آمده و بانها چیزهایی گفت که گویا شکم گاو درد گرفته...

— اگر اینطور است که کارش ساخته شده، حال خودت چطور است؟

همه خوبند؟

— آری فقط جنگلبان دستش شکسته، باهاکانیوه مرد، آقای کشیش

خودمان کیف پولش را گم کرده، ظاهراً بیش از چند سکه در این

کیف نداشت، در وقت آمدن به خانه ما کیف خود را گم کرده بود

اما بقیه خانواده خوبند.

بعد سرباز ساکت ماند. دیگران با چشمان جستجوگر باو خیره

شده بودند.

در اینوقت روزالی از حال اغما بیرون آمد با حرکت سر بطرفی

برگشت و تازه متوجه شد که سبب زمینیهها بزمین ریخته است. درحالیکه

بایستی نظافت را مراعات کند، با خود فکر میکرد که لابد خانم مدتی

اورا در سر پله معطل نگهداشته، زیر لب غرشی کرد، خم شد، سبب

زمینیها و سبزیها را در سبد ریخت. زافرین هم که در نزدیکی در

ایستاده بود شروع به جمع کردن نمود. روزالی همه را با سبد به آشپزخانه

برد.

هلم که از سکوت او و انضباط خوشش آمده بود او را نگاهداشت و

گفت:

— روزالی گوش کن علمات از من خواست که اجازه بدهم این پسر

که گویا نامزد تو است روز یکشنبه به ملاقات تو بیاید، و بعد از ظهر

خواهد آمد، کارهایت را طوری ترتیب بده که بتوانی با او بروی.

روزالی ایستاد، سرش را کمی گرداند، البته او از این خبر

خوشحال بود، اما در ظاهر قیانه عبوس بخود گرفت و گفت:

— آه خانم، او کاملاً "مزاحم کارهای شما خواهد شد.

و در همانحال از زیر چشم نگاهی به زافرین انداخت و دومرتبه شکلی دوستانه بصورت خود داد، سرباز مردد لحظه‌ای بیحرکت ماند، دهانش برای نیمه خنده باز شده بود بعد در حالیکه تشکر میکرد و کلاهش را روی قلب خود فشار میداد عقب عقب برگشت. در بسته شده بود که او هنوز روی پله‌ها خم شده خداحافظی میکرد.

زان پرسید:

— ماما این برادر روزالی است؟

— نه، پسرعموی او است.

کودک شاد شد و آهی کشید.

آشپزخانه روزالی به باغ دکنتر دیبل مشرف بود و در تابستانها از یک پنجره بزرگ شاخه‌های درخت نارون داخل آشپزخانه میشد، این آشپزخانه دل‌بازترین قسمت ساختمان بود که همیشه آفتاب در آن میتابید و روزالی یک پرده نازک در آنجا آویخته و در بعدازظهرها آنرا میکشید.

از این آشپزخانه جز اینکه کوچک بود شکایتی نداشت. کمی مثل لوله‌ای دراز بود، تنور یا اجاق آن در سمت راست و یک میز و یک بوفه در سمت چپ قرار داشت ولی او اثاثیه آشپزخانه را در قفسه‌ها چنان مرتب چیده بود که مبلمان در سمت دیگر برای استراحت بعد از ظهرها بود.

روزالی دختر باسلیقه و خانه‌داری بود و همیشه سعی میکرد وسائل آشپزخانه را نظیف و مرتب نگاهدارد، معمولاً "وقتی آفتاب بدرود میتابید دیوارهای آشپزخانه از شدت پاکی میدرخشید، ظروف مسی یا فلزی و چینی‌آلات را هر روز چنان میسائید و دستمال میکشید



که در برابر نور آفتاب رنگهای سفید و آبی بخود میگرفت.  
روز شنبه بعد که قرار بود طبق برنامه، بدیدن روزالی بیاید  
هلن در آشپزخانه سر و صدائی شنید که مجبور شد برای تحقیق سری  
به آنجا برزند.

او در آستانه در ایستاد و پرسید:

— چه خبر است؟ تو با اناثیه دعوا میکنی؟

روزالی با شرمندگی و عرقریزان گفت:

— خانم، می بینید که ظروف را تمیز میکنم.

روزالی دستمالی بر سر بسته و دامن را در وسط دو پا سنجاق کرده  
تمام ظروف و لوازم آشپزخانه را بر زمین ریخته و بعد از شستشو و  
خشک کردن همه را در جای خود مرتب میچید و هر چیزی را در جای  
خود قرار میداد، همه جا را با ایبر و اسفنج و وسائلی که در اختیار  
داشت میمالید و لکه گیری میکرد هرگز تا آن روز آشپزخانه را اینطور  
مرتب و تمیز نکرده بود. همچنین آنچنان سفید و براق و مرتب بود که  
یک عروس و داماد میتوانستند در آنجا مانند یک اطاق نشیمن استراحت  
کنند. اناثیه و لوازم آشپزخانه تمیز، بود میز کوچک و بوفه ظروف مثل  
این بود که تازه آنرا خریده اند. روزالی پایه ها و بدنه آنرا چنان  
دستمال کشیده بود که کوچکترین لکه ای نداشت.

ترتیب و نظم آن از سلیقه و مهارت آشپز حکایت میکرد. بشقابها  
به نسبت بزرگی و اندازه پشت سر هم چیده شده و هریک از لوازم  
ضروری مانند دستگیره و یا بطری باز کن به میخ آویخته و هر کدام  
جلای مخصوصی داشت.

هلن لحظهای آنجا به تماشا ایستاد. تبسمی کرد و بدون اینکه  
چیزی بگوید از آنجا خارج شد و با خود گفت:

— آری معنای عشق حقیقی باید همینطور باشد.

از آن به بعد، هر روز یکشنبه این نظافت تکرار میشد، یعنی هرروز

که فردای آن قرار بود زافرین به ملاقات بیاید روزالی دو سه ساعتی در گرد و غبار دست و پا میزد و سرش گرم این کارها بود و با این وسیله میخواست سلیقه و نظافت خود را به نامزد خویش نشان بدهد. هلن زیاد مزاحم او نمیشد زیرا میدانست این دختر روستائی با عشق خود زندگی میکند و او هم که هیچ سرگرمی و دلخوشی نداشت با کارها و فعالیتهای این دختر ساده دل سرگرم بود.

این نظافت او را خوشحال و راضی نگاه میداشت. در ساعت سه بعدازظهر دست و روی خود را می شست، کلاه قشنگی با روبان قرمز به سر میگذاشت و پس از اینکه پرده پنجره را کمی میکشید نوری دلپذیر با آنجا میداد و در آنجا در بین اثاثیه تمیز و آرایش کرده بانتظار زافرین می ایستاد.

درست در ساعت سه و نیم بعدازظهر زافرین از راه میرسید و در کوچه منتظر میماند.

روزالی بصدای میخهای کفش سربازی او گوش فرا میداد و دروا بروی او میگشود و او در همان لحظه بالای پلهگان ایستاده بود، او اجازه نداشت زنگ را بزند.

هر بار این کلام بهن آنها رد و بدل میشد.

— تو هستی؟

— بلی من هستم.

مدتی کوتاه با نگاه خیره و درخشان و دهان بسته روبروی هم می ایستادند، بعد زافرین به دنبال او براه میافتاد، او دستور داده بود تا کلاه نظامی و شمشیرش را باز نکرده نباید وارد آنجا شود، نمیخواست با این علائم او را در آشپزخانه بپذیرد، او هم کلاه و شمشیرش را در قفسهای مخفی میکرد بعد عاشق خود را جلو پنجره در گوشه ای که برای او تعیین کرده بود می نشاند و میگفت:

— آرام و بیحرکت بنشین، باید بنشیننی تا غذای خانم رابدهم.

اما او همیشه تقریبا " با دست خالی نمیآید، معمولا " پیش از ظهر خود را با رفقا در گردش و پرسزدن در جنگل مودون میگذراند و مدتی باین ترتیب هواخوری میکرد برای اینکه نظیف باشد با قیچی ناخنهایش را میگرفت و آنرا صیقل میداد، جلو گودالی میایستاد، کلاهش را بدست میگرفت و در حالیکه کلاه را بر سر گذاشته بود با چاقوی خود پوست درختان را میکند و شاخه یا چوبی را که چیده و صیقل داده بود برای روزالی میآورد. حقیقت این بود که روزالی ترکها را رویهم جمع کرده و در زیر تخت خود نگاهداری میکرد.

یک روز زافرین با سبدی از تخم مرغ که آنرا در دستمالی پیچیده و در ته کلاهش جا داده بود از راه رسید و گفت:  
- املت با تخم پرنده خیلی لذیذ است.

روزالی از این حرکت بدش آمد و آنرا در زباله‌دان پرت کرده ولی او چندتای دیگر را در جیب فرو برده بود که شاید با اندک حرکت میترکید اما در حقیقت آنها تخم پرنده نبود بلکه ریگهای سفافی بود که روی خوشمزگی آنها را از ته جوی آب جمع کرده بود.

عشق و علاقه او بیشتر به عکسهای مجله بود که در بین راه پیدا میکرد، بیشتر اوقات ورق پاره‌هایی را که در آن شکلات یا چیز دیگر پیچیده و آنرا بزمین انداخته بودند از زمین برمیداشت. این چیزها که گاهی لگدمالی هم شده بود او را در بین راه سرگرم میکرد و در بعد از ظهرها وقتی روزالی مشغول کارش بود خوشش میآمد که این عکسها را به روزالی نشان بدهد و گاهی هم از روزالی خواهش میکرد که یک قیچی باو بدهد تا آنها را به سلیقه خود ببرد و عکسها را جدا کند. اما روزالی زیاد از این کار خوشش نمیآمد و پاره‌کاغذها را بزباله‌دان میفرستاد، این کارها بیشتر در اوقاتی بود که روزالی چیزی را سرخ میکرد و زافرین برای سرگرمی وقت خود را به بریدن عکسها میگذراند.

موهای سرش را چنان از بیخ تراشیده بودند که گاه سرش نمایان بود و در مدت یکربع ساعتی که از ورود او میگذشت تقریباً "هیچ چیز بهم نمیگفتند، وقتی زافرین سرش را بالا میگرفت روزالی را میدید که چیزی را پوست‌کنده با پیاز روی تابه میگذارد، او از این کار خوشش میآمد و جوابی از او می‌شنید.

گفتگوی آنها از اینجا شروع نمیشد و دیگر حتی از ولایت خود چیزی بهم نمیگفتند. وقتی چیزی بخاطرشان میآمد کلامی بهم گفته و در تمام ساعات بعد از ظهر زیر لب میخندیدند، و همین گفتگوها برای آنها کافی بود.

هنگام خداحافظی روزالی میگفت:

-- حالا برو باید شام خانم را بدهم.

در وقت رفتن روزالی کیف و کفش و کلاه و شمشیرش را میداد، او را بجلو خود میراند و بعد از آن با سرت و خوشخالی شام خانم را میداد در حالیکه زافرین سربریز انداخته و راهی سربازخانه‌اش میشد در دل بسیار خوشحال بود که روزی را بخوشی گذرانده است.

در روزهای اول هلن فکر کرد که باید مراقب آنها باشد، گاهی بدون خبر برای دادن دستوری به آشپزخانه میآمد اما همیشه زافرین را در جای خود میدید که جلو میز و پنجره نشسته و منتظر بود تا وقت را گذرانده برود، به محض اینکه خانم، در آستانه در ظاهر میشد مثل اینکه در خدمت سربازخانه است سراپا میایستاد و اگر خانم از او چیزی میپرسید غیر از تعظیم و احترام چیزی از او نمیشنید. کم‌کم هلن از طرف آنها خاطر جمع شد و میدید که آنها خارج از مقررات کاری نمیکند.

حتی روزالی از زافرین مودب‌تر بود و چون بیش از چند ماهی نبود که روزالی به پاریس آمده هیچ جا را غیر از چند کوچه اطراف منزل خود را نمیشناخت و زافرین هم همیشه وقت خود را در سربازخانه

میگذرانند، روزالی به‌خام اطمینان میداد که او هیچ‌چیزی سرش نمی‌شود زیرا در روستای خودشان هم سر و صدائی نداشت و به‌خام میگفت این از خصوصیات سربازخانه است، روستائی که برای خدمت به‌پاریس بیاید در این فضای وسیع و پر هیاهو کاری از دستشان ساخته نبود، او در این لباس سربازی همچنان سنگینی و وقار روستائی خویش را حفظ کرده و سرباز خانه هم چیز تازه‌ای با او یاد نمیداد جز اینکه باید مودب باشد و خدمت خود را انجام دهد.

از اینها گذشته روزالی برای او حکم یک مادر را داشت همیشه با او نصیحت میکرد که باید رفتار خود را کنترل کنند و هر یکشنبه که بدیدن او می‌آمد قسم می‌خورد که بنا بدستور او به‌کلیسا رفته و دعای شبانه‌اش را خوانده است و همچنین او را به‌نظافت کامل وادار میکرد و دانسته بود که باید لباس خود را تمیز نگاهداشته هر روز برس‌بکشد و گاهی هم خودش کنترل میکرد که دکمه‌هایش نیفتاده و گرد و غباری در لباس و سرش وجود نداشته باشد.

هر دفعه که زافرین می‌آمد روزالی خواهش میکرد که برای او از چشمه آب بیاورد و باو قول میداد که لباسش را خیس نخواهد کرد و یک روز که با دو سطل پر از پله‌ها بالا آمد و معلوم شد در بین راه جائی را خیس نکرده از هفته بعد بدون تشریفات سطه‌های او را از چشمه می‌آورد و خوشحال بود که برای روزالی کاری انجام داده است.

برای او خدمات دیگری هم انجام میداد، کارهای سنگین بعهدده او بود، زمانی هم میوه یا کره یا چیزهای دیگر را برای او می‌خرید. به‌میل خودش روزالی او را تقریبا "وردست و کمک خود قرار داده بود ابتدا گاهی برای او سبزی پاک میکرد و چند بار هم کارهای سرخ‌کردنی را با او میداد و بعد از شش هفته آمد و رفت او کاملا "عادی و معمولی شده بود. وقتی زافرین شلوار کار را می‌پوشید و جلو اجاق می‌ایستاد با هم می‌خندیدند و صحبت میکردند.

در یکی از یکشنبه‌ها هلن به‌آشپزخانه آمد و چون کفش سبک و نرمی به‌پا داشت هیچکدام متوجه آمدن او نشدند، زافرین در جای خود پست میزی نشسته و سوپ داغ در مقابلش بود و روزالی که‌پشت بدر کرده بود تیکه‌های نان را برای او می‌برد و میگفت:

— دوست من غذایت را بخور، تو خیلی در سربازخانه راه‌میروی و خسند می‌شوی. بگیر این تیکه برای تو کافی است.

روزالی با محبت مخصوصی با او نگاه میکرد و زافرین سر بزیر انداخته مشغول خوردن بود.

روزالی میگفت: صبر کن تا این تیکه گوشت را برای تو بگذارم. و در حالیکه روی خود را برمیکرداند خانم را در آنجا دید، از شرم و حیا فریادی کشید. هر دو از این دیدار ناگپانی وحشت‌زده شده بودند.

روزالی برای اینکه خود را تبرئه کند گفت:

— خانم من از قسمت خودم باو میدهم و هنوز جوشانده‌ام را نخورده‌ام. به‌بینید خودم باو میگویم اگر میخواهی قسمت خودم را بگو میدهم.

و چون دید خانم سکوت کرده بخیال اینکه ناراحت و خشمگین شده بدنبال سخنان خود گفت:

— خانم او بقدری گرسنه بود که هویج خام را گاز میزد، معلوم است که در آنجا باو خوراک حساسی نمیدهند. روزها قبل از آمدن باینجا نمیدانم کجا برای گردش میرود.

خانم صدایش را بلند کرد و گفت:

— روزالی بقدر کافی از سوپ باو بده.

و خانم چون دید سرباز بیچاره در برابر او ناراحت ایستاده تبسمی کرد و گفت:

— دخترم اینکه مهم نیست وقتی او گرسنه است باید تو او را

برای صرف غذا دعوت کنی این مسئله‌ای نیست ، من اجازه میدهم که غذای کاملی صرف کند .

از آن روز به بعد برنامه آنها تغییر یافت و هر هفته به آزادی کامل ساعتی را در کنار هم گذرانده و بمیل خود غذا میخوردند ، عشق آنها در این محیط ساکت ، وضع آرامشی بخود گرفت و بعد از صرف غذا زافرین وظیفه داشت که در شستشوی ظروف با او کمک کند

یکی از روزها که ژان خیلی به فکر فرو رفته بود به مادرش گفت :

— مامان ، برای چه پسر عموی روزالی در وقت رفتن او را نمی—

بوسد؟

هلن جوابداد :

— برای چه او را ببوسد؟ وقتی عروسی کردند آنوقت او را خواهد

بوسید .



روز سه‌شنبه بعد هلن بعد از نوشیدن مشروب سر بلند کرد و با حیرت گفت:

— نگاه کنید باران مثل سیل میبارد. دوستان عزیز، با این باران اگر بروید خیس میشوید.

کشیش نگاهی بخارج کرد و گفت:

— این باران دنباله دارد.

آقای رامبوند گفت:

— اتفاقاً "من این هوا را دوست دارم و میتوانم پیاده بروم، جتر هم که همراه دارم.

ژان در حالیکه سوپ خود را میخورد آهسته گفت:

— روزالی عقیده داشت که در این هوای بد امشب نخواهد آمد ولی سامان اطمینان داد که خواهید آمد. شما چقدر مهربان هستید که همیشه سر وقت می‌آئید.

همه از حرفهای ژان خنده‌شان گرفت و هلن سری از روی تشکر تکان داده در خارج باران همچنان سیل‌آسا می‌آمد و ریزش باران چنان شدید بود که پنجره‌ها را میکوبید مثل این بود که زمستان آغاز شده است. روزالی مجبور شد پرده‌ها را بکشد. روشنایی آرام چراغ سقفی



نور سفیدی در اطاق می‌پاشید و در مقابل توفان شدید حالت آرامشی میداد.

روزالی با سینی غذا وارد شد و در حالیکه ژان میخندید همه را دعوت به صرف شام نمود. در آن شب برخلاف شیهای پیش کشیش چون کسیکه میخواهد هرچه زودتر غذاها تمام شود با سرعت تمام مبخورد و در ضمن آن ب دیگران نیز نگاه میکرد که ببیند چه وقت غذای آنها تمام میشود و لحظه به لحظه به برادرش مینگریست. او به فکر عمیقی فرو رفته و از ناراحتی در جای خود جابجا میشد و با بی میلی زیاد غذا میخورد گاهی سر بالا میکرد که چیزی بگوید اما چون نگاهش به کشیش میافتاد سر بزیر میانداخت.

در خارج هم باران سیل آسا به ریزش خود ادامه میداد، صدای باران با اینکه درها بسته بود بگوش میرسید ولی در داخل اطاق کمی گرم بود و هلن که کاملاً "مراقب برادرها بود بخوبی دریافت که اوضاع مثل هر سه شنبه نیست، نگاهش را بطرف آقای راموند برگرداند او سر بزیر انداخته و کشیش هم برای اینکه حالت اضطراب خود را پنهان کند مشغول بازی و سرگرم کردن ژان بود.

هلن باز هم برای اطمینان بیشتر با آنها خیره شد و چون چیزی دستگیرش نشده گفت:

— خدایا چه باران سیل آسائی است؟ چه وحشتناک است؟ مثل اینکه خدای نکرده سیل میبارد؟ در این باره چیزی نمیخواهید بگوئید؟ هر دو جواب دادند:

— نه، ما بیمار نیستیم.

آنها سعی میکردند با او اطمینان بدهند. در اینوقت روزالی با سینی غذا وارد شد. آقای ریموند برای اینکه ناراحتی خود را پوشیده بدارد با شوخی تظاهر آمیزی گفت:

— شما امشب ما را غافلگیر کرده و اینهمه غذا تهیه کرده‌اید،

غذای اضافی عبارت از یک بستنی وانیل‌دار بود و ژان هم بی-  
 اختیار شروع به کف زدن نموده و در حالیکه میخندید میگفت:  
 - من خبر داشتم، تخم‌مرغها را برای نیمرو آورده بودند.  
 آقای رامبوند با حالی افسرده گفت:  
 - ولی من زیاد گرسنه نیستم و نمیتوانم اینهمه غذا را بخورم.  
 روزالی ناراحت شد و گفت:  
 - برای چه نمیخورید من این وانیل را برای شما تهیه کرده  
 بودم.

رامبوند تسلیم شد و قسمتی از بستنی را برداشت.  
 کشیش در عوض او گیج شده بود و نمی‌دانست چه بگوید، حوله  
 را در دست پیچید و قبل از تمام کردن غذا از جا برخاست و این  
 کاری بود که همیشه میکرد. لحظه‌ای سربزیر انداخت و بنای قدم‌زدن  
 گذاشت.

هلن هم بنوبه خود از پشت میز برخاست و نگاهی پرسشگرانه  
 به آقای رامبوند افکند.

آنها پشت در که نیمه‌باز مانده بود آهسته با هم حرف‌میزدند  
 که تشخیص داده نمیشد. ژان هم که تازه بیسکویت خود را تمام کرده  
 بود از جا برخاست و گفت:

- زود باشید، حالا که شما حرف نمیزنید من شما را مجازات  
 میکنم. باطاق من بیایید تا کارهای خودم را بشما نشان بدهم.  
 کودک باصرار میخواست او را باطاق خود ببرد و آقای رامبوند  
 مقاومت میکرد و باو میگفت:

- کمی صبر کن، حالا می‌آیم.

او با ناراحتی از او دور شد و با بیصبری تمام کشیش را نزد  
 خود میطلبید ولی کشیش با بیحالی سر جای خود نشسته و روزنامه‌ای  
 را که از جیب خود بیرون آورده بود میخواند.

رامبوند بطرف ژان برگشت و گفت:

— برویم امشب میخوام برای تو یک کالسه درست کنم.

ژان که این مژده را شنید نخواست باطاق خودش برود. آقای رامبوند با مهارت زیاد باو یاد میداد که چگونه میتوان از یک برگ کاغذ اسباب‌بازیهای خوب درست کرد. او لحظهای مشغول کار شد و با ورقه کاغذ یک کشتی و یک ارابه و چند قفس کوچک درست کرد.

اما او بقدری ناراحت بود که دستهایش میلرزید. بر اثر کمترین صدا که از اطاق مجاور میآمد سر خود را بالا میگرفت ولی ژان باو مهلت نمیداد و کاملاً "باو تکیه داده بود.

در اطاق دیگر کشیش ژوری در وسط اطاق سراپا ایستاده و هلن بر جای همیشگی خود مقابل مینز نشسته و کاردستی خود را گرفته و برای ژان یک شب‌کلاه کوچک می‌سافت. یک چراغ اطاق را روشن میساخت.

کشیش پرسید:

— آیا دیگر ژان از آن ناراحتیها ندارد؟

هلن قبل از جواب سرش را تکان داد و گفت:

— دکتر دبرول از طرف او به من اطمینان زیاد داده، اما دختر بیچاره باز هم خیلی عصبانی است. دیروز او را در حال بیهوشی در اطاقی یافتیم.

کشیش گفت:

— برای اینکه او زیاد ورزش نمیکند. بنظر من شما بیش از حد معمول در خانه میمانید و وارد زندگی اجتماعی نمیشوید. این کودک باید با همسالان خود بازی کند.

کشیش بعد از گفتن این کلام ساکت ماند. از کلامش معلوم بود که راه درستی یافته است اما در وقت حرف زدن عقب‌نشینی میکرد و بخود فرو میرفت. بعد یک صندلی برداشت و در کنار هلن نشست و

گفت:

— دختر عزیزم گوش کن چه میگویم. از مدتی پیش قصد داشتم که کمی با شما جدی حرف بزنم. روش زندگی شما در اینجا زیاد خوب نیست. اغلب روزها شما خود را در منزل زندانی میکنید. این کناره گیری از مردم برای کودکان مضرتر از خودتان است. در زندگی هزاران خطر در کمین است که شما نمیدانید.

هلن پرسید:

— دوست من چه میخواهید بگوئید؟

کشیش گفت:

— متأسفانه من همه کس را نمیشناسم ولی معهذا میدانم زنی که بدون سرپرست باشد در معرض خطرهای زیاد واقع میشود بالاخره شما زنی تنها هستید و این تنهایی که شما در آن فرو رفتهاید سلامت شما را بهمخاطره میافکند از من قبول کنید، روزی خواهد رسید که از این زندگی در رنج خواهید بود.

— ولی من از چیزی شکایت ندارم همینطور که هستم از آن لذت

میبرم. او این کلمات را با هیجان خاصی ادا میکرد.

کشیش پیر سرش را برافراشت و گفت:

— البته نکته‌ای را که بدان اشاره خواهم کرد بسیار ظریف و قابل

توضیح است، شما خود را کاملاً "خوشبخت میدانید منم این رادریک میکنم فقط میخواهم بگویم که در سرازیری این تنهایی و با رویاهای بی‌اساس انسان نمیداند بکجا میرود، من شما را خوب میشناسم کسی نیستید که مرتکب اشتباه بشوید ولی در هر حال در این نوع زندگی آرامش خود را از دست خواهید داد، یکروز متوجه میشوید که دیگر فرصتی ندارید و تمام وجود شما را احساسی دردناک اشغال خواهد کرد. در تاریکی چهره هلن را سرخی زیادی فرا گرفت و دانست که کشیش با سرار قلبی او راه یافته است. و از آتشی که در درونش شعله‌ور

گردیده آگاه است و باسرار او پی برده است. میدانست که در زندگی او ناامنیها واضطرابها رخنه پیدا کرده و این ناامنیها چیزی بود که تاکنون با کسی در میان نگذاشته بود.

در حالت بیحالی کار دستی‌اش بروی زانوش افتاد، حالتی اضطراب انگیز بر او مسلط شد، بدنش سست شد، او از این کشیش مقدس انتظار داشت و میخواست با صدای بلند آنچه را که در وجودش میگذرد باو اعتراف کند اکنون که همه چیز را میدانست میتوانست از او سؤال کند اما بدنبال جمله‌ای بود که سخن خود را شروع کند. آهسته گفت:

— دوست عزیزم من زندگی خود را در اختیار شما قرار میدهم و میدانید که همیشه سخنان شما را می‌پذیرم. در اینوقت کشیش مدتی سکوت را حفظ کرد بعد آهسته اما بطور جدی گفت:

— دخترم شما باید دومرتبه شوهر کنید. هلن در مقابل این سخن ناگهانی ساکت ماند. حالت بهت‌زدگی سراسر وجودش را فرا گرفت. او انتظار هر پیشنهادی را جز این داشت معهذا کشیش دلایل ازدواج او را پیش کشید و گفت:

— شما هنوز جوان هستید. بیش از این نباید در این گوشه‌پاریس تنها مانده و جرات نکنید که از منزل خارج شوید زیرا شما تمام مسائل زندگی را نمیدانید، باید زندگی مشترکی را شروع کنید و اگر این کار را نکنید بعدها از این تنهائی پشیمان خواهید شد. شما نمیدانید این عقب‌نشینی‌های آرام شما را بکجا میرساند دوستان شما ناامیدی و پریدگی‌رنگ شما را دیده و از آن سوءاستفاده میکنند. کشیش گه‌گاه از گفتن باز میماند بامید اینکه هلن حرفش را قطع کند و خودش پیشنهادی را عنوان کند اما او از شدت حیرت بدنش یخ کرده بیحرکت مانده بود.

## کشیش ادامه داد:

— شما دارای کودکی هستید، این موضوع بسیار روشنی است. موافقت شما به نفع زن هم می باشد. بازوی یک مرد در این مورد برای شما ضروری است. البته میدانم باید کسی را که شایسته باشد پیدا کنید که بتواند واقعا برای زن یک پدر باشد. هلن دیگر اجازه نداد کشیش کلامش را تمام کند و با گستاخی و اطمینان تمام گفت:

— نه این را نمیخواهم دوست من. این چه اندرزی است که بمن می دهید؟ هرگز این کار ممکن نیست.

هلن احساس کرد بهنگام سخن گفتن طپش قلبش تند شده و عرق سردی بر پیشانی اش نشسته است.

پیشنهاد کشیش نقطه تاریک زندگیش را روشن ساخت و در مقابل نگاه روشن و متبسم کشیش تسلیم شک و تردید گردید. برای لحظه ای فراموش کرد که بیش از چند روز نیست جامه غزای خود را برداشته است.

## کشیش با آرامی گفت:

— دخترم، قبل از اینکه این سخنان را بگویم در اطراف آن خیلی فکر کرده ام و میدانم که خوشبختی شما در همین نکته است. آرام باشید و تصمیم بگیرید، روزهای خوبی در انتظار شماست.

گفتگو در اینجا قطع شد. هلن حاضر بود تمام اعتراضات خود را در این زمینه بگوید. کاردستی را برداشت و دو سه بار در حالیکه سرش پائین بود قلاب زد و در همان سکوت مطلق، صدای زن از اطاق دیگری گوش میرسید:

— به کالسه الاغ نمی بندند، باید یک اسب بآن بست. تو نمیتوانی یک اسب درست کنی.

آقای رامبوند باو جواب میداد:

— آه نه ساختن اسب کار مشکلی است من فقط میتوانم که ساختن کالسکه را به تو یاد بدهم .

همیشه در این نقطه بود که بازی تمام میشد . ژان میدید که دوست او یک برگ کاغذ را صد تا میزد اشکال مربع میساخت ولی نمیتوانست کاری بکند .

هلن که در اینوقت کمی راحت شده بود صحبت را از سرگرفت و در حالیکه کاردستی را سر جای خود میگذاشت گفت :

— گفتید دومرتبه شوهر کنم؟ با چه کسی؟ لابد شما کسی را در نظر گرفته‌اید اینطور نیست؟

کشیش ژوری در اینوقت از جا برخاسته و مشغول قدم زدن شد و بدون اینکه توقف کند با دست اشاره مثبت کرد .

— بسیار خوب نام آن شخص را بگوئید؟

کشیش چند لحظه‌ای بیحرکت در مقابل او ایستاد ، بعد آهسته شانها را بالا زد و گفت :

— فایده‌اش چیست؟ شما رد خواهید کرد .

— اهمیت دارد ولی میخواهم نام او را بدانم اگر نامش راندام

چگونه میتوانم در این مورد تصمیم بگیرم .

کشیش بی‌درنگ جوابی نداد و همانطور در برابرش ایستاده باو خیره شده بود . تبسمی حاکی از اندوه بر لبانش دیده شد و خیلی آهسته در جواب او گفت :

— چطور شما تا حال حدس زده‌اید؟

هلن هرگز نمیتوانست حدس بزند ، جستجو میکرد ولی چیزی نمی‌یافت .

کشیش صدایش را آرام کرد و گفت :

— میگویم .

هلن از شنیدن این حرف درهم رفت ولی اعتراضی نکرد . در

چهره‌اش غیر از تعجب و اندوه چیزی مشاهده نمیشد. چشمانش را بزمین دوخت و در فکر فرو رفت. او هرگز چنین حدسی نزده بود و معه‌ذا هیچ ابرادی نمیتوانست بگیرد. زیرا آقای رامبوند تنها کسی بود که میتوانست شرافتمندانه دست خود را در دست او قرار بدهد بدون اینکه از هیچ طرف نگرانی بخود راه دهد. هلن میدانست که کشیش مردی نیکوکار و با عزت نفس است و محبت خالصی با او دارد، معه‌ذا دوست داشتن او قلبش را می‌لرزاند.

در این حال کشیش باز هم براه‌پیمائی خود در طول و عرض اطاق ادامه داد و وقتی مقابل در اطاق ناهارخوری رسید، روگرداند و هلن را نزد خود طلبید و گفت:

— بیائید او را ببینید.

هلن سر بلند کرد و باو نظر انداخت.

در اینوقت آقای رامبوند ژان را روی صندلی نشانده بود و در آنجا با حالتی دوستانه در برابر ژان بزانو در افتاد و او را با شفقت تمام در آغوش گرفت و با کلماتی آرام گفت:

— بگو مرا دوست داری؟

— آه البته ترا خیلی دوست دارم.

اما مرد بیچاره در حال تردید بود مثل اینکه جرات نمیکرد آنچه را که میخواهد بگوید.

— اگر از تو بخواهم که همیشه در نزد تو بمانم چه خواهی

گفت؟

ژان با شادی گفت:

— آه چقدر خوشحال خواهم شد، زیرا میتوانیم تمام روز را با

هم بازی کنیم بگو آیا برای ما خوب نیست؟

رامبوند گفت:

— البته میل دارم همیشه پیش شما بمانم.



ژان در آنحال یکی از کشتیهای کاغذی را برداشت و آنرا روی سر گذاشت و آهسته گفت:

— اما باید که مامان اجازه بدهد.

این پاسخ کودکانه او را بههیجان سختی دچار کرد زیرا سرنوشت او در همین چند کلام بود.

— البته اگر مامان اجازه بدهد من چیزی نمیگویم اینطور نیست؟

ژان که کلاهی را بسرگذاشته بود با شادی زیاد بنای قدم زدن گذاشت و برای خود ترانه‌ای را میخواند.

— من خواهم گفت بلی حتماً میگویم، به‌بین کلاهم چقدر قشنگ است.

آقای رامبوند که اشک درچشمانش حلقه زده بود برپا خاست و او را بوسید. کودک بیگناه دستهای خود را بگردن او آویخت. او برادرش را مامور کرده بود که رضایت هلن را جلب کند و خودش هم میگرد رضایت ژان را بسوی خود جلب کند.

کشیش با تبسمی گفت:

— می‌بینید این کودک زبان حال شما است.

هلن به‌اندیشه فرو رفته بود و هیچ کلامی از دهانش خارج نشد و کشیش هم درباره مکارم اخلاق سخنرانی میکرد. آیا آقای رامبوند میتواندست پدری مهربان برای ژان باشد؟ کودک خود را به‌او تسلیم کرده و با تمام وجود باو اعتماد داشت. هلن هنوز سکوت اختیار کرده بود. کشیش بدون اینکه منافع برادر خود را در نظر بگیرد ادامه داد:

— من چیزی غیر از خوشبختی تو نمیخواهم.

هلن گفت:

— حرف شما را باور میکنم و میدانم که شما چقدر مرا دوست

دارید. صبر کنید در حضور شما جواب برادرتان را میدهم.

ساعت ده‌بصدا در آمده بود. آقای رامبوند وارد اطاق دیگر شد

و هلن با قدمهای آرام بطرف او پیش رفت و دستش را بسوی او برافراشت و گفت:

— دوست من، از پیشنهادی که کردید بسیار متشکرم.  
در این هنگام هلن رویورش ایستاده بود. رامبوند جرات نمیکرد چیزی بگوید.

هلن با صراحت گفت:

— باید کمی در خصوص پیشنهاد شما فکر کنم. وقت زیادی برای فکر کردن لازم دارم.

آقای رامبوند از خجلت کمی سرخ شد و باین جواب هلن قانع گردید و گفت:

— مهم نیست، شش ماه... حتی یکسال هم باشد تا وقتی که بخواهید صبر میکنم.

هلن با تبسمی افزود:

— امیدوارم تا امروز باز هم دوست هم باشیم و مانند گذشته همه هفته اینجا بیائید. فقط باید تا وقتی صبر کنید که من در مقابل این درخواست جواب قطعی را بشما بدهم، آیا این شرط را قبول دارید؟ رامبوند در حالیکه بدنبال کلاهش میگشت با تکان دادن سر جواب او را تصدیق کرد و بالاخره هنگام رفتن گفت:

— اکنون ماههای یکبار یکدیگر را می بینیم قول بدهید که هر چه واقع شود من باز هم اینجا بایم؟ و این نکته را کشیش هم بشما گفته حتی تا ده سال دیگر هم که باشد. میتوانی قول بدهید. من همیشه مطیع شما خواهم بود.

رامبوند برای بار آخر دست هلن را گرفت و دوستانه فشرده و مانند هر هفته دو برادر باتفاق هم از آنجا خارج شدند و هر دو گفتند:

— بامید دیدار برای روز سه شنبه.

هلن جواب داد:

— بلی روز سه‌شنبه.

وقتی هلن وارد اتاقش شد سر و صدای باران باز هم او را اندوهگین ساخت و با خود گفت:

— خدایا چه باران سیل‌آسائی؟ این بیچاره‌ها زیر این باران خیس میشوند، در را گشود و نگاهی بکوچه انداخت. وزش شدید باد تیرهای برق رانکان میداد و در بین سایه‌های پی‌درپی قطرات باران آن دو را میدید که خوشحالانه و با سرعت تمام از آنجا دور میشوند.

ژان بعد از شنیدن کلمات این دوستان هنوز در حال بحران عصبی بود، بدون حرف کفشهایش را کنده و با پیراهن خواب جلو تخت خود ایستاده و بفکر عمیقی فرو رفته بود. او حقیقتی را که باید بداند نمیدانست. وقتی مادرش وارد شد با حرکتی سریع او را باغوش کشید.

هلن گفت:

— شب بخیر ژان. مرا ببوس.

کودک بی‌حرکت مانده و مثل این بود که چیزی نمیشنود.

هلن بطرف او خم شد و او را باغوش گرفت و آهسته گفت:

— آیا اگر آنها همیشه اینجا باشند تو خوشحال میشوی؟

ژان از این سؤال تعجبی نکرد زیرا همیشه باین چیزها فکر

میکرد و آهسته با حرکت سرجواب مثبت داد.

مادر بدنبال سخن خود گفت:

— ولی او همیشه اینجا خواهد بود. روز و شب و تا صبح و همیشه

با هم پشت میز غذا صرف خواهیم کرد.

حالتی از اضطراب در برق چشمان کودک ظاهر شد، سرش را روی

شانه مادرش گذاشت و گردنش را بوسید و در گوشی از او پرسید:

— ماما آیا او ترا خواهد بوسید؟

چهره مادر از شنیدن این کلام ارغوانی شد، ابتدا ندانست چه جواب بدهد، بالاخره بعد از فکر زیاد گفت:

— عزیزم او مثل پدرت خواهد شد.

در این حال بازوهای ظریف ژان شل شد و ناگهان بصدای بلند شروع بگریستن نمود و در حال گریه گفت:

— آه نه هرگز... آه ماما خواهش میکنم باو بگوئید که من نمیخواهم. باو بگو که من نمیخواهم.

ژان بسختی میگریست. او سرش را روی سینه مادرش گذاشته و اشکهایش برگونههایش می غلطید. و بی دربی او را میبوسید.

هلن سعی کرد او را آرام کند و گفت:

— بسیار خوب من درست میکنم و باو خواهم گفت.

ولی ژان قانع نمیشد مثل این بود که منتظر بود از او جواب قطعی بشنود.

— مادربگو نه... میبینی که من از غصه میمیرم، آه قول میدهی؟

— بسیار خوب بتو قول میدهم اما عاقل و آرام باش.

بمدت چند دقیقه هنوز کودک در حال سکوت هیجان آور مادرش را سخت بخود فشار میداد. مثل اینکه نمیخواست او را از خود جدا کند و در برابر هرکس که چنین تصمیمی داشت در حال دفاع ایستاده بود.

هلن بالاخره او را خواباند ولی مجبور بود تا پاسی از شب در بالین او باشد زیرا در تمام این مدت باز هم تکانهای شدید او را در حال خواب ناراحت میکرد و گاهی در همانحال چشمان خود را میگشود، تا مطمئن شود که مادرش در کنار او است و سرانجام درحالیکه دست خود را روی دهان گذاشته بود بخواب رفت.



یک ماه به آرامی گذشت و آفتاب ماه آوریل به صحرا و باغ طراوتی  
بخشیده بود.

مدت سه هفته آسمان آبی رنگ و بدون ابر بود و بهار شکوه و  
زیبایی خود را نشان میداد. روزهای خوبی بود و هلن هر روز برای  
تفریح و هواخوری به زیر درخت نارون میرفت.

خانم دبرل ناخودآگاه نسبت به هلن محبتی در دل خود احساس  
میکرد و همیشه با او میگفت:

— اینجا منزل خودتان است و هر وقت بخواهید چه من باشم یا  
نباشم با ژان اینجا بیایید مخصوصاً " فردا سعی کنید کمی زودتر بیایید.  
هلن هم مثل اینکه خانه خودش است بوعده گاه حاضر میشد و  
کم کم باین گوشه دنج و سرسبز عادت کرد و چیزیکه بیش از همه او  
را باین نقطه میکشاند نظافت و سرسبزی باغ بود و ساعاتی چند  
میتوانست با آرامش زیاد با ژان در آنجا بگذراند و خانم دبرل هم  
مثل اینکه در سالن خودش است آنجا را طوری ترتیب داده بود که  
ساعات بعدازظهر با هم باشند.

گاهی در بعدازظهرها در کنار هم بودند و ژان و لوسین آزادانه  
در خیابانهای سرسبز بازی میکردند و خانم دبرل هم با خیال راحت

با هلن از هر دری صحبت میکرد، صحبت‌های آنها گوناگون بود و چیز تازه‌ای نداشت همه گفتگوها بر سر گردشها و دید و بازدیدهای خانم دور میزد. هلن زیاده باین چیزها گوش نمیداد زیرا بیشتر آن از ماجراهای تکراری بود ولی چون چندی گذشت این وقت‌گذرانی برای آنها عادت شد و هر روز که از هم جدا میشدند بهم میگفتند:

— فردا همدیگر را خواهیم دید.

رفته‌رفته روابط بسیار نزدیکی بین آنها برقرار شد، هلن گاهی در آنجا صرف شام میکرد و اگر مهمانی هم سر میرسید و در آنوقت کمی دیر وقت میشد، مستخدم اعلام میکرد که شام حاضر است و بدون هیچ ناراحتی گرد هم نشسته بصرف شام وقت میگذراندند.

این پذیرائیها شامهای خانوادگی بود و دکتر دبرل و هلن هم با او آشنا شده مثل دو دوست خانوادگی شده بودند و وضع بطوری بود که ژولیت هم از این دوستی و یگانگی استقبال میکرد و گاهی با خنده میگفت:

— آه شما خوب با هم دوست شده‌اید اگر از من بپرسی از این نوع یکرنگی و دوستی استقبال میکنم.

هرروز بعد از ظهر دکتر مقارن ساعت شش از مطب برمیگشت و این دورا درباغ میدید و او هم خواهی‌نخواهی در کنارشان می‌نشست. در روزهای اول هلن خود را آماده میکرد که زودتر بخانه برگردد ولی ژولیت از این عزیمت ناگهانی خشمگین میشد و خواهش میکرد که باز هم تا اواخر شب آنجا بماند.

رفته‌رفته هلن بصورت یکی از اعضاء خانواده آنها درآمد. وقتی دکتر از راه میرسید ژولیت صمیمانه از او استقبال میکرد و او نیز با چهارم‌ای شاد پاسخگوی این محبت بود و سپس لوسین جلو می‌آمد و با او مشغول بازی میشد و مدتی لوسین را روی زانوی نشانده با هم حرف می‌زدند. کودک با دستهای کوچکش دهان او

را می‌بست، موهایش را میکشید و مدتی بحرفش میگرفت تا اینکه دکتر خسته میشد و او را بزمین می گذاشت و اصرار میکرد که با ژان سرگرم بازی شود. هلن از این بازیها خوشش می‌آمد و لحظه‌ای که کاردستی خود را بکناری گذاشته بود با علاقه تمام بآنها نگاه میکرد و میخندید. هلن از شیرین‌کاریهای لوسین با ژان غرق شادی میشد. وآرایش حقیقی خانوادگی را احساس میکرد.

پس از اینکه ژولیت مهمانهای خود را راه میانداخت و دومرتبه بجای خود برمیگشت طبق معمول از دکتر میپرسید:

— کجا رفته بودی و چه میکردی.

دکتر هم از ویژگیها و از بیماران خود صحبت میکرد و گاهی بعضی اطلاعات لازم را در اختیارش قرار میداد و زمانی هم در حال حرف زدن نگاهش با چشمان هلن مصادف میشد ولی هیچکدام روی خود را بطرف دیگری برنمیگرداند. سر و صدا و زنده دلیهای ژولیت که پشت سر هم حرف میزد فرصت نمیداد که مدتی با هم صحبت کنند وزن جوان هم حتی المقدور سعی میکرد آزمکالمات زیاد با اواحتراز کند. معهذا گاهی کلمات و جمله‌های کوتاه بین آنها رد و بدل میشد و در برابر هم هر دو گفتگو و سخنان یکدیگر را می‌پذیرفتند، مثل اینکه در همه چیز میخواستند با هم توافق داشته باشند و زمانی هم که ژولیت از گفتار خسته میشد و از گفتن باز میایستاد، خنده کنان میگفت:

— برای چه شما با هم حرف نمیزنید، شاید صحبت‌های ماچیزی است که مورد توجه شما نیست.

هلن با تبسمی دوستانه میگفت:

— به من کاری نداشته باشید زیرا مسرت من در همین است که بسخنان شما بدون اینکه پاسخی بدهم گوش کنم.

هلن دروغ نمیگفت. دنیای سکوت برای او از هزاران بحث و

گفتگو بهتر بود .

هلن بخود اعتراف میکرد که بین او و دکتر احساسی پنهانی وجود دارد . این احساس برای او بسیار شیرین بود و او سعی داشت این راز را با خود نگاهدارد بدون اینکه از آن ناراحت یا قدمی از شرافت فراتر نهاده باشد .

واکنون خود را عضوی از خانواده دکتر میدانست و فکر نمیکرد که ممکن است از آنها دور شود ، در اعماق قلبش او را بنام سادهاش هانری خطاب میکرد و ژولیت هم او را بنام کوچک میخواند .

یک روز دکتر ، هلن را در زیر درخت نارون تنها دید ، غالب بعدازظهرها ژولیت از منزل بیرون میرفت .

— آه راستی خواهرم امروز نیست .

هلن با خنده گفت :

— بلی مرا تنها گذاشت و رفت . مثل اینکه امروز زودتر از روزهای

دیگر بمنزل آمدید .

بچه‌ها کمی دورتر از آنها بازی میکردند . دکتر در کنارش نشست روبروی هم نشستن هیچ هلن را ناراحت نمیکرد . مدت چند دقیقه از مسائل دیگر با هم صحبت کردند بدون اینکه اشاره‌ای بر احوال قلبی خود بکنند .

در آنروز دکتر لحن شوخی بخود گرفت و گفت :

— باور میکنید که تاکنون رنگ چشمان شما را ندیده‌ام زیرا همیشه

سر خود را روی سوزن و نخ خود فرود می‌آورید .

هلن سرش را بالا گرفت و طبق عادتی که داشت از مقابل نگاهش

کرد و گفت :

— مثل اینکه میخواهید سر بسرم بگذارید .

و او پس از اینکه مدتی در چشمانش خیره شد . به آرامی گفت :

— حالا فهمیدم چشمانت برنگ قهوه‌ای است .



دکتر بیش از این جرات نکرد چیزی بگوید ولی همین یک کلام ساده که برای بار اول شروع شده بود برای هردو لطف مخصوصی داشت. بعد از آن روز باز هم چند بار اتفاق تنها ماندن برای آنها پیش آمد و این باری آنکه خودشان بخواهند خودمانی بودنشان بیشتر شد و با حالتی پر التهاب چون کام سوختگان مشغول صحبت شدند. جالب این بود که وقتی ژولیت با یکدنیا تعریف و خبرهای تازه از راه میرسید صحبتشان بطوری بود که میتوانستند بدون توجه به حضور او آنرا دنبال کنند.

در یکی از روزهای اواخر همین ماه، ژولیت که غالباً "اوقات خود را در محافل دوستان میگذرانید هیجان عجیبی در خود مشاهده نمود و فکر جدیدی بخاطرش راه یافت که برای سرگرمی کودکان یک بالماکه در منزل ترتیب دهند. در ابتدای امر یک حرف بود که بزودی صورت جدی بخود گرفت حتی خودش پیشنهاد کرد که کلیه مقدمات آنرا هرچه دشوار باشد فراهم نماید.

مالینیون که همیشه به پیشنهادات ژولیت میخندید وقتی این خبر را شنید طبق عادت همیشه پیشنهاد او را به مسخره گرفت و دلایلی میآورد که برپا کردن یک بالماکه برای کودکان کار ساده‌ای نیست.

اما ژولیت با همان هیجان و سرسختی همیشگی گفت:

— وقتی که من این کار را کردم خواهید دید که سخنان شما به

مسخره نزدیکتر است

مالینیون ساکت ماند و دکتر که در آن شب تا دیر وقت مانده بود با خنده همیشگی خود گفت:

— بسیار خوب حالا به بینیم این بالماکه را چگونه برگزایم.

در این باره صحبت‌های زیاد شد و سرانجام قرار بر این شد که این جشن باید بصورت بالماکه باشد که هر کدام بتوانند لباس مناسبی برای خود انتخاب نمایند و ضمن آن توضیح میداد که این

جشن باید مانند سایر شب‌نشینیهای منزل خودمان باشد.

در آن شب مباحثات و گفتگوهای زیاد بین آنها بعمل آمد و آقای مالینیون که گاهی بانجا می‌آمد بطوریکه اشاره کردیم باز هم این کار را کمی احمقانه تشخیص داد. اما زولیت دست‌بردار نبود و در این باره اصرار ورزید. مالینیون که خوب او را میشناخت و میدانست حرفی را که زده بکسی خواهد نشاند در آخر کلام گفت:

— بسیار خوب منم حرفی ندارم و بشما قول میدهم که یکی از خوانندگان مشهور را که با من دوست است همراه بیاورم.

در یکی از بعدازظهرها که همه زیر درخت استراحت کرده بودند، زولیت ابتدا مسئله لباس لوسین را پیش کشید و در مورد آن گفت:

— لباس لوسین باید برارنده‌تر و پرهیجان‌تر از لباس سایر بچه‌ها باشد.

— خیلی عالی میشود و اگر بخواهید بآنها لباس اطلس فرمز بپوشانید در جشن خود دوازده اطلس پوش کوتوله خواهید داشت میدانم که مقصود شما لباس مقلدهای بازیگر است. اما مواظب باشید که یک مقلد تازه و بیسابقه باشد.

بعد از آن ب فکر افتادند که این لباسها را از کجا فراهم کنند. در اینوقت پولین از راه رسید و فریادکنان گفت:

— من دلم میخواهد لباس کلفتها را داشته باشم.  
خانم دبرول اخمی نمود گفت:

— دیگر چه؟ برای چه لباس کلفتها؟ ولی اگر تو بخواهی چنین لباسی بپوشی من اجازه نخواهم داد، اصلاً "تو نباید لباس ناشناس بپوش کنی. احمق دیوانه مگر تو بچه شده‌ای؟ تو باید به‌میل من یک لباس بلند سفید بپوشی.

پولین که هجده سال و قد کوتاهی داشت گفت:

— اگر من این لباس را بپوشم نمیتوانم با بچه‌ها کرگم به‌و

بازی کنم .

هلن که در گوشه‌ای نشسته و مشغول کار دستی بود گاهی سرش را بلند میکرد و به آقای رامبوند که اخیراً " در جلسه آنها داخل شده بود نگاه میکرد .

دکتر پرسید :

— خوب ژان بگو تو چه لباسی میپوشی .

او نگاهی با آقای رامبوند کرد و گفت :

— فکر کرده‌ام که لباس مارکی لوئی ۱۴ را برای خود انتخاب

کنم .

مالینیون که از این حرف تعجب کرده بود گفت :

— این چه معنی دارد مگر نمیدانی که در این جشن لوسین

باید مهمانان خود را بپذیرد آنوقت باید باو لباس مارکی بپوشانید

تا خانم‌ها در مقابل او تعظیم کنند

ژولیت گفت :

مانعی ندارد ما دوازده تا مارکی خواهیم داشت .

مالینیون با آرامی گفت :

— این چه معنا میدهد . هر چه مارکی‌های مقلد زیاد باشد مجلس

شما خنده‌دارتر میشود . بایستی که صاحب منزل لباس مارکی پوشیده

و دیگران هر چه میخواهند بپوشند .

ژولیت که هیجان‌زده شده بود گفت :

— ما یک مارکی "بومپادور" درست میکنیم که آویزهای زیاد

داشته باشد .

دکتر گفت :

— اینها درست بالاخره لباس ژان چه خواهد بود .

در اینوقت ژان بکنار مادرش آمده و با ژست مخصوصی باوتکیه

داده بود و به محض اینکه هلن خواست چیزی بگوید ژان گفت :

— آه ماما تو که بمن قول داده بودی.  
همه پرسیدند:

— چه قولی داده بود؟

و در حالیکه ژان با نگاه به او التماس میکرد هلن گفت:

— ژان نمیخواهد که کسی برای او لباس تعیین کند.  
کودک گفت:

— این درست است، وقتی کسی اسم لباسش را بیاورد مزه‌اش  
از بین میرود.

از این لوس‌بازی همه خوششان آمد. آقای رامبوند ساکت ماند  
زیرا نمیدانست چه باید بگوید که ژان خوشش بیاید.

چون همه سکوت کرده بودند، ژان گفت:

— صبر کنید تا خودم بگویم.

ژان در این حال بکلی رنگ‌پریده و غیرطبیعی بود. چهره زیبای  
بیمارگونه‌اش حالت خشونتی بخود گرفت چروکهای زیاد در پیشانی‌اش  
ظاهر شد و چانه‌اش از شدت عصبانیت کمی دراز شده بود.  
مادرش فریاد کشید:

— نه، تو نباید چیزی بگوئی؟ صبر کن تا ما درباره تو تصمیم  
بگیریم.

و باز چون ژان با لجاجت میخواست حرفش را بزند مادرش با  
خشونت گفت:

— خفه شو، تو نباید چیزی بگوئی.

هلن هیچ متوجه نبود که در آنحال یکی از بحرانهای بیماری او  
تحریک شده معه‌ذا بدون توجه باین موضوع که دکتر بارها سفارش  
کرده بود نباید با او مخالفت کنند بدون توجه باین مسائل گفت:

— اگر حرف بزنی ترا مجازات خواهم کرد.

اما ژان نمیخواست بحرف او گوش کند. غرورش جریحه‌دار شده

بود و در حالیکه سراپا می‌لرزید پاها را بزمین میکوبید  
صدایش گره‌دار شده و با خشونت گفت:

— من می‌خواهم ...

اما ژان لرزید و نتوانست آنچه را که می‌خواهد بگوید بر زبان  
بیاورد. نگاهی به مادرش انداخت و در آن حال چنان رعشه بدنش را  
فرا گرفت که بی‌اختیار بازوی آقای رامبوند را چنگ زد و هلن هم که  
متوجه نبود بی‌جهت او را تهدید میکرد و چون دید نمیتواند او را  
ساکت کند باو نزدیک شد و با لحنی آرام گفت:

— ژان، بدان که تو مرا خیلی آزار میرسانی.

ناگهان کودک دست او را رها کرد و به محض اینکه چشمش به  
چهره درهم و ناراحت مادرش افتاد و قطرات اشک مادرش را دید،  
او هم بگریه افتاد و با لکنت زبان گفت:

— آه ماما ... هر چه تو می‌گوئی، من حرف نمی‌زنم.

بعد ژان دستش را بروی چشمان اشک‌آلودهاش کشید. هلن آهسته  
او را از خود دور کرد. کودک شکست خورده با قلبی آکنده از غم و  
درد بنای کریستن گذاشت. لوسین که هرگز باین چیزها اهمیت نمی‌داد  
سخت متاثر شد و ساکت ماند. هلن هم که می‌خواست موضوع را عوض  
کند کاردستی خود را جمع کرد که برود.

ژولیت مداخله نمود و گفت:

— خدای من این چه کاری است. گناه بچه هر چه باشد بخشیدنی

است و از آن گذشته کودک بیگناه چون حال مادرش را دید بنای  
گریه و زاری را گذاشت و همین گریه بقدر کافی او را تنبیه کرد.

بعد ژولیت او را به نزد خود طلبید تا در آغوش بگیرد اما ژان  
امتناع ورزید.

آقای رامبوند و دکتر باو نزدیک شدند. رامبوند بطرف او خم  
شد و با همان صدای همیشگی خود باو گفت:

— به‌بینم عزیزم برای چه عصبانی شدی؟ بتو چه کرده بودند .  
کودک با خشمی چون آسا چهره آشفته‌اش را باو نشان داد و گفت:  
— تو میخواستی مادرم را از من بگیری .

دکتر که این سخن را شنید شروع به‌خندیدن نمود ولی آقای  
رامبوند هنوز اشاره کودک را درک نکرده بود و پرسید:

— تو چه میگوئی مقصودت از این حرف چه بود؟  
— آری آن سه‌شنبه را یاد دارم تو آدم خوبی هستی و درمقابلم  
زانو زدی که هرچه می‌خواهم بگویم .

دکتر دیگر نمی‌خندید ، لب‌هایش بی‌اختیار لرزید .  
چهره رامبوند را سرخی شرم فرا گرفت و زیر لب گفت:  
— مگر تو خودت نمیخواستی که با هم بازی کنیم؟  
کودک با همان ناراحتی گفت:

— نه... نه... من میدانستم مقصودت تو چیست . من هرگز  
چنین چیزی نمی‌خواهم ، شنیدی چه گفتم؟ دیگر نمی‌خواهم هرگز این  
کلام را تکرار کنی در اینصورت برای همیشه دوستت خواهیم بود .  
هلن که با کاردستی سراپا استاده بود این سخنان را شنید و  
گفت:

— زان حرکت کن برویم ، وقتی کسی گریه کند نباید دیگران را  
ناراحت نماید .

او در حالیکه کودک را بطرف خود میکشید به‌مهمانان اشاره کرد  
و اجازه مرخصی خواست . دکتر با رنگ‌پریده باو خیره شده بود . آقای  
رامبوند کلافه و ناراحت شد و ژولیت و آقای مالینیون دست لوسین  
را گرفته و برای لباس مارکی او سخنان خود را دنبال میکردند .

فردای آنروز هلن در زیر درخت نارون تنها نشسته بود . خانم  
دبرل که برای تهیه مقدمات جشن باینطرف و آنطرف میدوید ، لوسین  
و زان را با خود آورده بود . در اینوقت چنگلز خیلی زودتر از روزهای

معمول وارد آنجا شد. چند قدم باطرف زد و شاخه‌ای را از درخت  
چید تا خود را بمهلن نزدیک کند. زن جوان لحظه‌ای چشمان مضطرب  
خود را باو خیره کرد و باز مشغول سوزن زدن شد و گفت:

— امروز هوا از دیروز تقریبا "سردتر است."

دکتر سعی میکرد صدایش را آرام کند و گفت:

— راست است ما هنوز در ماه فوریه هستیم.

دکتر برگشت که از آنجا دور شود اما ناگهان پرسید:

— پس شما قصد ازدواج دارید؟

این پرسش ناگهانی چنان او را ناراحت کرد که کاردستی از  
دستش افتاد، رنگش بشدت سفید شد ولی با تلاش زیاد بر خود  
تسلط یافت، چهرهای آرام بخود گرفت و چشمان خود را کاملا "گشود  
اما باو جوابی نداد بلکه حالت تمنا بخود گرفت و گفت:

— خواهش میکنم حرف نزنید.

— خواهش میکنم یک کلام بمن بگوئید فقط یک کلام.

— ممکن است، ولی بشما چه مربوط است.

دکتر حالتی خشمگین بخود گرفت و گفت:

— اگر چنین است غیرممکن است.

هلن نگاهش را بروی او ثابت نگاهداشت و پرسید:

— چرا غیرممکن است؟

با اینکه کلمات بدور لبهایش دور میزد چیزی نگفت. همانطور  
ایستاد و دستها را بروی شقیقه‌اش کشید، حالتش خیلی بد شده و  
نزدیک به‌خفه شدن بود. می‌ت رسید کلامی نابجا بر زبان راند، آهسته  
از او دور شد و هلن دومرتبه بجای خود برگشت و کاردستی خود را  
برداشت و مشغول شد.

در آنروز هوا بسیار خوب و مناسب بود. با این حال هلن  
احساس ناراحتی میکرد. وقتی تنها میماند غالبا "اینطور بود اما در

جمع دیگران دچار هیجان میشد و این نکته را نیز باید تذکر داد که اضطراب و دلهره او از این جهت نبود که با این خانواده آشنا شده و رفت و آمد میکند، بلکه بر اثر ناامیدیهای بود که همیشه گلوش را میفشرد و بهمین سبب وقتی حالش بهم میخورد بیش از این‌انجا نمیامد و بهیانه‌ای دست زان را گرفته به منزل برمیگشت.

بدبختی او در این بود که نمیخواست زان را از خود دور کرده و تنها باین خانه بیاید. دکتر هم همیشه مراقب حرکات زان بود و غالباً در سخنانش او را شاهد جر و بحث‌های خود با مادرش قرار میداد و نکته دیگری که بیشتر هلم را از وحشت و نگرانی در بند میکرد حضور خانم دبرل بود و از این جهت سخت رنج میکشید. او در برابر خانم دبرل ناراحت و نگران بود و همیشه احتیاط میکرد. در اوقاتی که خانم دبرل با هیجان زیاد وارد شده و از گردشها و مهمانیها و خوشگذرانیهای خود برای دوستان تعریف میکرد، هلم چنان پریشان و دور از خودش بود که به سخنان او زیاد گوش نمیداد. اما بعد از تمام این افکار بخود تکانی میداد، دست خود را بسوی او دراز میکرد که بحرفش بگیرد و با تسلط زیاد از لوزیدن خود را نگاه میداشت و تا جائیکه ممکن بود ظاهر را حفظ میکرد.

با این حال باز هم هوا نامساعد شد و رگبارهای پشت سر هم خانمها را مجبور کرد که بزیر کلاه فرنگی پناهنده شوند و همین‌جا بجائی برای هلم فرصتی بود که نفس تازه کند.

این وضع بسرقرار بود تا اینکه در یکی از روزها خانم دبرل با شادی تمام اطلاع داد که جشن آنها روز شنبه آغاز میشود و اضافه نمود:

— آنچه لازم بود زحمت کشیدم، دیگر بیش از این نباید خودمان را معطل کنیم. روز شنبه لوسین و زان بعنوان مهماندار جشن باید وظایف خود را ایفا نمایند.



بعد با هیجان و شادی مخصوصی به ترتیب کارها پرداخت .  
آراستن باغ شروع شد . خدمتکاران هر کدام وظیفه‌ای داشتند که تحت  
سرپرستی او مبلمان را جایجا کنند و بالاخره به نحو مطلوبی به پایان  
رسید .

ژولیت در این حال هلن را باغوش کشیده و دو بوسه عمیق از  
گونه‌های او برداشت و گفت :

— این بوسه‌ها بعنوان قدردانی از شما بود . آرزو میکنم که در  
این جشن بتوانم ژان را خوشحال ببینم . اگر بدانی چقدر برای این  
کارها دوندگی کرده‌ام ؟ هنوز عرق بدنم خشک نشده است .  
هلن سرش را گرداند و وقتی دید دکتر ، لوسین را در آغوش  
گرفته و بآنها نگاه میکند قلبش فرو ریخت .



جشن بالماسکه باشکوه تمام آغاز شد. سالن پذیرائی و راهروها با نور خیره‌کننده‌ای روشن بود.

نرده‌ها و دیوارها گلباران شده و حتی پله‌ها و ستونها و پایه‌ها پر از برگ و شاخه و انواع گل‌هایی بود که در این فصل یافت می‌شد. "پیر"، خدمتکار با لباس مجلل درباری برای پذیرائی مهمانان ایستاده و مهمانان را بسالن پذیرائی دعوت میکرد. هروقت که صدای ماشینی بگوش میرسید او با احترام تمام در را میگشود و تعظیم میکرد. نسیم خنکی که از بعدازظهر آنروز میوزید هوا را مرطوب ساخته و خورشید که میرفت غروب کند همانند روزهای زمستان پریده رنگ مینمود.

پنجره‌ها را بسته و پرده‌ها را انداخته بودند. چراغهای روی میزی و شمع‌دانهای فروزان همه جا را چون روز روشن میساخت. درانتهای سالن کوچک که رنگ تیره آن جلو روشنائی رامیگرفت، سالن پذیرائی طلائی رنگ با آویزها و زینتهای هر ساله درخشش خاصی داشت. در این حال بچه‌ها با لباسهای رنگارنگ شروع به آمدن کردند. پولین با ذوق و شوق زیاد صف بچه‌ها را تنظیم میکرد و صندلیهای سالن را به‌ترتیبی که معین شده بود مرتب میساخت و پشت

سر هر یک از صندلیها پرده قرمزی کشیده شده بود.  
ژولیت فریاد میکشید:

— بابا زودتر حرکت کن، با این قدمهای آرام چه وقت خواهی رسید.

آقای لوتلیه که مشغول آزمایش لوسترها بود، بچهها را تحریک مینمود که زودتر حرکت کنند؟ پولین هم صندلیها را در موقع لزوم جلو و عقب میکرد و بنا بدستور خواهرش لباس بلند سفیدی دربر کرده بود فقط یقه‌اش کمی باز بود. او میگفت:

— ما باید اینجا بمانیم تا مهمانان ببایند ولی نمیدانم ژولیت چه میکند. او هنوز لباسهای خود را نپوشیده است.

درست در همین حال خانم دبرل لباس مارکی را برای لوسین آورد. همه از دیدن این لباس عالی و مجلل کف زدند و صدای کف زدنهای بی‌درهی فضای سالن کوچک را فراگرفت این لباس اطلسی با پرودرپهای ماهرانه و آویزها و لبه‌های ابریشمی طلائی رنگ بسیار تماشائی و بشکل جامه‌های قدیم درباری دوخته شده بود بطوریکه دستها در بین دندانها فرو میرفت و شمیر نگین‌داری که با نوک طلائی از کمرش آویزان و توجه بینندگان را بسوی خود جلب میکرد، مادرش او را بجلو برد و گفت:

— تو باید مراسم احترام تماشاچیان را بجا بیاوری.

لوسین از چند روز پیش برای اجرای این مراسم تعلیم گرفته بود. همه بگرد او جمع شده هورا میکشیدند و می‌خندیدند.

مارگریت دختر پنج ساله‌ای که لباس زیبای سفیدی پوشیده و کمربندی قرمز بکمر بسته بود و دو دختر دیگر و بلانش و سوفی که یکی از آنها لباس دیوانه‌ها و دیگری لباس کلفتها را پوشیده بودند لوسین را همراهی میکردند. حضور نین دوشیزه چهارده ساله که مادرش همیشه باو لباس اسپانیولی می‌پوشاند جشن را از آنهم باشکوه‌تر کرده

بود. اما اشکال آنها در مقابل خانواده لواسور بود که از پنج مادمازل تشکیل میشد. کوچکترین آنها دوساله و خواهر بزرگتر فقط ده سال داشت. و همگی میخواستند ملکه این جشن باشند. هر پنج تا لباس خط خطی در بر داشتند. لباس آنها برنگ سرخ آتشی، و دام نشان اطلس و سردستهای مخملی آنها سیاه بود و همه دست هم را گرفته دایره‌ای چون ستاره‌ای درخشان از خود تشکیل داده بودند.

در این مدت خانم دبرل خواهرش پولین را بگوشای کشید و گفت:

— تو هیچ خجالت نمیکشی که با این لباس دکولته در جشن حاضر شده‌ای؟ خانمها دور خانم دبرل را گرفتند و باو تعارف میکردند. در همین هنگام لوسین از آنجا گذشت. مادرش دست او را گرفت و ناگهان پرسید:

— پس ژان کجا است؟

— مادر، دارد میآید، دقت کن که بزمین نیفتد. همه منتظر تو هستند.

ردیف‌های صندلی بطور مرتب در سالن چیده شده بود و همه بچه‌ها سرگرم پایکوبی و اظهار شادمانی بودند و پسر بچه‌ها جلومیآمدند. بهن آنها چند آدم مسخره و دو بازیگر خود را باشکال گوناگون درآورده بودند.

خانم دبرل فریاد کشید:

— اینهم ژان. خدایا نگاه کنید چقدر زیبا است.

صدای زمزمه‌های بین جمعیت برخاست و سرها برای دیدن ژان جلو کشیده شده بود. ژان در آستانه سالن ایستاده و مادرش هنوز در راهرو مشغول بیرون آوردن مانتوی خودش بود.

ژان یکی از بهترین لباسهای ژاپونی را پوشیده که در بین تمام دختران جلوه خاصی داشت. دامنش با ابریشم برودری شده و شکل

پرنندگان کوچکی سرتاپای لباس او را برنگهای مختلف زینت میداد .  
هلن پشت سر آنها ظاهر شد و هر دو در حال جلو آمدن تبسمی  
بر لب داشتند . حالت آنها توجه اغلب مدعوین را جلب کرده بود .  
لوسین هنوز ژان را ندیده بود . بمحض اینکه جلو آمد خود را  
بطرف او انداخت و در حالیکه هر دو احترامات لازم را فراموش کرده  
بودند در آغوش هم افتادند . لوسین لباس مارکی ، ژان جامه  
ژاپونی دامن برودری شده پوشیده بودند .  
لوسین گفت :

— مدتی است منتظرت هستم . دیگر لازم نیست بازوی هم را  
بگیریم . فقط شایه بشانه هم راه میرویم .

بعد باتفاق او در اولین صف صندلیها فرار گرفتند و تقریباً از  
پاد بردند که به عنوان صاحب منزل چه مراسمی را باید اجرا کنند .  
ژولیت به هلن گفت :

— راستش خیلی از طرف ژان نگران بودم و میترسیدم که در حال  
طبیعی نباشد .

هلن معذرت خواست و گفت :

— بچه‌ها همیشه اینطورند .

او همچنان بین عده‌ای از خانمها سراپا ایستاده بود که ناگهان  
مشاهده کرد دکتر با قدمهای آرام بطرف او می‌آید ، او همینطور که از  
پشت سر می‌آمد پرده‌های قرمز را عقب میزد و سر خود را مثل کسیکه  
میخواهد دستوری بدهد جلو آورده بود . اما ناگهان در جای خود  
متوقف ماند و با اینکه هلن روی خود را نگردانده بود او را از پشت  
سر شناخت .

هلن لباسی بلند و سیاه پوشیده و برخلاف آنچه که تصور میرفت  
چهره‌ای موقر نداشت و از نسیمی که از خارج می‌آمد می‌لرزید .  
پولین با خنده گفت :

— هانری که به هیچکس نگاه نمیکنند. سلام هانری.

هانری نزدیک شد و بخانه‌ها سلام داد. مادموازل "اورلیه" که در آن نزدیکی بود دستش را گرفت تا یکی از خواهرزاده‌هایش را که همراه آورده باو نشان بدهد. هلن بدون اینکه رویش را برگرداند دست خود را با دستکش بطرف او دراز کرد.

خانم دبرل گفت:

— چطور تو اینجا هستی؟ همه جا بدنیاال تو میگذشتم. باید مراسم آغاز شود.

— البته همین حالا شروع میکنیم.

سالن در اینوقت پر از جمعیت شده بود. لوسترهای رنگارنگ سالن را در نور خیره‌کننده‌ای غرق نموده بود. هرچند نفر برای خود جلسهای تشکیل داده و بعضیها نیز در کنار دیوار برای خود جا گرفته بودند. در اطاق مجاور پالتوها و کت‌ها روی میز قرار داشتند و یا به‌جا رختی آویخته شده بودند.

دخترها و پسرها لباسهای رنگارنگ به‌تن داشتند و با شادی پایکوبی میکردند.

موهای طبلائی و مشکی با روبانها و گل‌هایی که بسر زده بودند جلوه‌ای خاص داشت. صدای خنده‌های بلند آنها موج میزد و گاهی در این انبوه روبان و دانتل و ابریشم و مخمل که بهم فرو رفته‌بود، چهرهای آشنا بچشم میخورد.

پسرها در کنار دختران که گاهی دامنهای خود را حرکت میدادند ناراحت و کلافه بودند و دسته‌های دیگر که شلوغ‌تر بودند بازیه‌های همایگان خود را که نمیشناختند، کتیده و با صورت‌های خندان خود را معرفی میکردند و با این‌حال تمام چشمان در حال انتظار به پرده قرمزخیره شده بود.

دکتر که با نواختن سه ضربه توجه مدعوین را بسوی خود جلب

کرده بود فریاد کشید:

— دقت کنید هم اکنون برنامه آغاز میشود.  
در اینوقت آهسته پرده قرمز بالا رفت و بازیهای خیمه شب بازی و عروسی آغاز گردید.

هماندم سکوت در همهجا برقرار شد. بچهها با توجه تمام تماشا میکردند و بعداز اتمام نمایش که بسیار جالب بود بشدت کفزدند.  
دکتر فریاد کشید:

— بچهها چطور بود؟ خوشتان آمد؟

در این حال دکتر باز در کنار هلن خود را جا داده بود. هلن هم در آنحال مثل کودکان میخندید.  
وقتی یک ضربه دیگر بصدا درآمد ناگهان هلن روی خود را برگرداند و گفت:

— می بینید که چقدر مضحک است.

اما بچهها که هیجان زده شده بودند خود را بوسط میدان انداخته و جواب هنرپیشهها را با خنده میدادند و یکی از دخترها که جریان تئاتر را میدانست برای دیگران تعریف میکرد مثلا میگفت همین حالا او زنش را کتک خواهد زد و بعد از آن او را بدار میآویزند.

یکی از دختران لواسور که دو سال داشت فریاد میکشید:

— ماما آیا در حبس باو نان خشک میدهند.

در این گیر و دار هلن بخود حرکتی داد و گفت:

— نمیدانم ژان کجا است؟ آیا او هم خوش است.

دکتر سرش را نزدیک گوش او آورد و گفت:

— نگاه کنید آنجا بین آن بچه مسخره نشسته، سناقههای سرش

را از اینجا می بینید، او از ته دل دارد می خندد.

در این وقت پرده قرمز پائین آمده بود و در بین این سر و صداها پولین دست مالینیون را گرفت و برای خوشمزگی او را پیش آورد

و گفت:

— اینهم آقای مالینیون.

او تازه از راه رسیده و فریاد میکشید:

— برای چه تمام درها را بسته‌اید مثل این است که ما را در

اطاق حبس کرده‌اند.

بعد روبه‌خانم دبرل کرد و گفت: اما شما میتوانید مدعی شوید

که مرا خوب دواندید، امروز صبح بدنبال آوازه‌خوان خودم بودم که

اینجا بیاورم اما چون موثق نشدم او را بیاورم "موریزوت" را برای

شما آوردم.

موریزوت یکی از آما‌توره‌های معروفی بود که میتوانست مجلسها را

با بازیهای خود گرم کند.

یک میز بزرگ در اختیارش قرار دادند و او در مدت چند دور

بازیها و حقه‌بازیهای خود را نشان داد اما زهاد نتوانست توجه‌تماشایها

را بخود جلب کند. بچه‌ها با بی‌تفاوتی حرکات او را تماشا میکردند.

و بچه‌های خیلی کوچک که چیزی سرشان نمیشد دراز کشیده وانگشته‌های

خود را می‌مکیدند، دیگران سرها را گردانده به‌پدر و مادرهای خود

می‌خندیدند و آنها هم با کسالت تمام دهن دره میکردند. بنابراین

بازیهای او در بین این سرو صداها حکم یک سکوت و آرامش نسبی را

را داشت.

اما در این حال باز پرده قرمز از هم باز شده و یک نمایش

سحرآمیز، بار دیگر بچه‌ها را سراپا نگاهداشت.

درمقابل روشنائی خیره‌کننده و شمعدان بزرگ تمام قسمت‌های

اطاق غذاخوری آشکار شد. میز درازی را شبیه یک مهمانی بزرگ‌اشرافی

آراسته بودند. روی میز درحدود پنجاه ظرف غذا چیده بودند، در وسط

و در دو انتهای میزها، در سبدهای لبه کوتاه نوشابه‌های رنگارنگ

قرار داشت. شیرینیهایی بشکل هرم‌های بلند و انواع ساندویچ‌ها را



در کاغذهای رنگارنگ پیچیده بودند. کمی پائین‌تر انواع بشقابها و زیردستی‌ها پراز شیرینی و نانهای قندی و انواع بستنیهای میوه‌بایسکویت های خشک و سایر شیرینیهای بادامی و اقسام ژلهای لرزان در ظروف کریستال دیده میشد.

کودکان از دیدن شیرینی‌ها بوجد آمده و پدر و مادرها هم هر کدام بنا به ذوق و سلیقه خود میتوانند از خود پذیرائی بنمایند. بچه‌ها هیجان‌زده شده بودند. خانم دبرل با صدای بلندگفت: — دست خانمها را گرفته و همه را بر سر میز شام دعوت کنید. انتخاب با مهمانان بود. لوسین بنام صاحبخانه دست ژان را گرفته و در صف اول پیش میرفت و دیگران بدنبال او تقریباً از سر و کول هم بالا میرفتند، لازم بود که مامان‌ها ببینند و بچه‌ها را جا بدهند ولی مادرها در پشت مانده مراقب هر کدام بودند که اتفاقی پیش نیاید.

در حقیقت مهمانان در لحظه اول کمی ناراحت شده بودند و بهم نگاه کرده و جرات نمی‌کردند باینهمه غذا که مجموعهای شده بود دست بزنند.

بالاخره بزرگترها بخود جرات داده و دستها بکار افتاد و پس از آن مامان‌ها دخالت نموده و شیرینیها را بریده و به بچه‌های اطراف خود دادند.

وقتی تمام دستها بروی سفره رفت گوئی گردبادی وزیده شده، ظروف جابجا شد. بچه‌های خیلی کوچک مثل سوفی، بلانش و برتیه در حال خوردن میخندیدند و پنج دختر خانم لواسورها کمی دورتر با ظرفی پراز شیرینی مشغول بودند در حالیکه "والان‌تن" که بزرگتر از آنها بود سعی میکرد دیگران را نیز پذیرائی کند.

در این حال لوسین یکی از بطریهای نوشابه را باز کرد و این کار چنان با ناشیگری انجام شد که مقداری از آن لباس ابریشمی او

را لکه‌دار کرد .

پولین گفت :

— بهتر بود که دست به بطری نزنم . این وظیفه من بود که برای  
شما سرو کنم .

و در همان حال بخود حرکتی داده و با مهارت زیاد کاری را  
که گفته بود انجام داد . به محض اینکه خدمتکاری وارد میشد یکی از  
شکلات خوریها را می‌فایید و با مهارت تمام فنجانها را چون بیک‌گارسون  
کافه جلو مهمانان می‌گذاشت و گاهی شربت را بین آنها میگرداند تا  
هر کدام آنچه را که میخواهند پیر کنند .

— چه میخواهی؟ میوه میخواهی؟ صبر کن تا بتو از پرتقال بدهم .  
بچه‌ها چقدر حرف می‌زنید هر چه میخواهید بخورید ، بعد از آن وقت  
دارید بازی کنید .

خانم دبرل با آرامی میگفت :

— باید آنها را بحال خودشان گذاشت .

در گوشه دیگر اطاق هلن درباره نمایش چیزی گفته میخندیدند  
و همه دهانها و دندانها مشغول کار بود . بچه‌ها هم در آنطرف سر  
و صدا کرده و ژان روی صندلی خود میرقصید و هر چه در بشقابها  
بود با خنده و تفریح به غارت میرفت و از آنجا به مادرش میگفت :  
— مامان امشب حالم خوب است .

اما موسیقی سایر بچه‌ها را از جا بلند کرد ، کم‌کم میز بکناری  
رفت و غیر از تعدادی بچه که در وسط میرقصیدند چیزی یافت نمیشد .  
یکی از آنها تقلید صدای پیانو را در می‌آورد و با بشقابها بازی میکرد .  
بعد از آن سر و صداهای دیگری بگوش رسید و هر بچه‌ای کاغذ  
بسنه‌ای را که بشکل پروانه درست شده بود باو ردمیکرد و از داخل  
آن یک اسباب‌بازی بیرون میکشید و هر بار این کارها برای آنها یکنوع  
شگفتی بود .

بعد از اینکه بچه‌ها آنجا را خلوت کردند، ده دوازده خانم که تاکنون چیزی نخورده بودند کنار میزی نشسته و شروع بخوردن نمودند.

هلن سراپا ایستاده و با خانم دبرل سرگرم صحبت بود و هر وقت که او به‌اطاق دیگر میرفت دکتر را بدنبال خود میدید، برای اینکه تنها نماند به‌خانم دبرل می‌پیوست.

اما او خود را باو میرساند و میپرسید:

— آیا دیگر چیزی نمیخورید؟

و در این سئوال حالت التماسی بخود میگرفت که هلن بقدر کافی ناراحت میشد.

هلن میدانست که دکتر میخواهد چیز دیگر بگوید با این حال خودش هم تحریک میشد که در این سر و صدا چیزی باو بگوید اما خودداری کرد فقط باو گفت:

— نه متشکرم چیزی نمیخواهم.

و بعد چون او اصرار میورزید و حالت اضطراب بخود میگرفت برای اینکه خود را از دست او خلاص کند میگفت:

— بسیار خوب یک فنجان چای مینوشم.

دکتر برای آوردن چای میدوید و وقتی چای را باو میداد دستهایش میلرزید. او در حالیکه چای را مینوشید کمی جلو آمده و با لبهای لرزان میخواست چیزی بگوید و چون اصرار او را میدید فنجان خالی را بدستش میداد و در حالیکه او برمیکشت فنجان را روی میز بگذارد با سرعت تمام از آنجا فرار میکرد و او را با مادموازل "اورلی" تنها میگذاشت.

در انتهای سالن مادرها در ضمن حرف زدن میخندیدند. وقتی صدای پیانو بلند میشد هر که میخواست برای رقص بوسط صحنه میرفت مهذا وقتی میدیدند که با آنها خیره شده‌اند با شرم و حیا کنار رفته

و میدان را بدیگران وامیگذاشتند.

در اینوقت پولین وارد شد و مداخله نمود و خود را بوسط پیست رقص انداخته با دست راست یکی و با دست چپ دیگری را گرفت و چنان آنها را چرخ میداد که تخته‌های کف اطاق بلرزه درآمد و هیچ صدائی غیر از ضربات پا به کف اطاق یگوش نمیرسید.

صدای پیانو اطاق را میلرزاند و بتدریج بزرگسالان نیز در رقص داخل شده مجلس را گرم کرده بودند. هلن که میدید بعضی دخترها از جلو آمدن خجالت میکشند دست آنها را گرفته به داخل پیست میبرد و چنان آنها را بوجد آورده بود که حتی بچه‌های خیلی کوچک هم بمیدان آمدند وضع طوری شده بود که رقاصه‌ها بشور و هیجان افتاده و هر کدام میخواستند بدیگری سبقت بگیرند.

مالینیون فریاد کشید:

— داریم از گرما خفه میشویم.

بدنبال این حرف او از اطاق خارج شده درها را باز کرد و روشنائی بیرون هم وارد اطاق شد و بهاین محیط پر از وجد و نشاط حالت تازه‌ای داد.

آهنگ پیانو هم لحظه‌ای قطع نمیشد.

ناگهان در اینوقت صدائی بلند شد و دیگران را بداخل اطاق فراخواندند. معلوم شد که "جیروند" دوساله و یکدختر کوچک‌دیگر همسال او که لباس دهقانی پوشیده بودند در گوشه‌ای دیگر از ترس افتادن بزمین چنان یکدیگر را فشار میدادند که جدا کردن آنها کار بسیار مشکلی بود.

هلن که از شدت پایکوبی خسته و وامانده شده بود بدر اطاق تکیه داده و نفس‌زنان گفت:

— نه من دیگر نمیتوانم.

و چنان نفس میکشید که سینه‌اش بشدت بالا پائین می‌آمد. در

همان وقت بود که احساس نمود که هانری در پشت سرش ایستاده او را نگاه میکند. دانست که همین لحظه باز شروع بحرف زدن میکند ولی دیگر قدرت نداشت که خود را از اعترافات او نجات بدهد. در هماندم هانری خود را باو نزدیکتر ساخت و اعتراف کرد:

— هلن من ترا دوست دارم.

این صدا همچون نفس داغی بود که سراپای وجودش راسوزاند. بالاخره او حرف خود را زده بود.

هلن از شرم و حیا چهره ارغوانی رنگش را پشت بادبزین خود مخفی کرد.

بچه‌ها در پیست دیگر با شدت بیشتر پایکوبی میکردند. صداهای خنده آنها چون آواز پرندگان فضای اطاق را پر کرده است.

در همین حال هانری، ده مرتبه فرصت یافت و سر بگوش او گذاشته

گفت: من ترا دوست دارم.

تمام بدن هلن بشدت لرزید. نمیخواست این کلام را بشنود. و با حالی آشفته و سرگردان به اطاق دیگر پناه برد، اما این اطاق هم خالی و خلوت بود. یکی از بچه‌ها آرام روی کاناپه خوابیده و هانری هم بدنبال او باین اطاق آمد. در اینجا جرات بیشتری یافت و از ترس رسوائی بیشتر مج او را گرفت و او را نگاه داشت و برای بار سوم تکرار کرد: ترا دوست دارم... ترا دوست دارم.

هلن در اندیشه خود غرق شد. ناگهان گذشته‌ها در خیالش شکل گرفت. زندگی گذشته خویش را با زندگی دکتر دبرل و جو حاکم برآن مقایسه کرد آنگاه سر بلند کرد و گفت:

— دست از من بردارید. رهایم کنید، مگر شما دیوانه هستید. در همان لحظه، در اطاق دیگر صدای بچه‌ها و بزرگترها پشت سرهم بگوش میرسید. پولین و خانم دبرل برای آنها کف میزدند و رقص و پایکوبی خود را ادامه بدهند. در این حال بود که هلن،

لوسین و ژان را دید که دست هم را گرفته از آنجا رد میشدند .  
بهمحض دیدن آنها با حرکتی سریع خود را بآنها رساند و در  
حال دویدن خود را در اطاق کوچکی دید که نور از خارج وارد آنجا  
میشد .

روشنائی شدید چشمانش را ناراحت کرد اما بشدت تماممیترسید  
و بقدری ناتوان شده بود که قدرت نداشت وارد سالن بشود زیرا  
قیافه‌اش چنان ملتهب بود که هر فردی بهالتهاب درونی او پی میبرد ،  
ناچار از آنجا خود را به باغ رساند و در حالیکه هنوز صداها قطع  
نشده بود از آنجا بیرون رفت و خود را بهمنزلش رساند تا دور از  
این صداها ساعتی در آنجا استراحت کند .



در طبقه بالا، هلن در اطاق خودش نگران و آشفته دراز کشیده و احساس میکرد که در حال خفه شدن است. آن اطاق در بسته و ساکت و بیصدا برای او مانند گورستان تاریکی بود. او با خودش یکدنیا هیجان و سر و صدا را باین اطاق ساکت آورده بود. هلن ناگهان از جا برخاست و به کنار پنجره رفت و چهره خود را در معرض نسیم خنک قرار داد.

باران قطع شده بود، و ابرها بسان گله‌های وحشتناک که دنباله آن درافق از نظر ناپدید میشد در حال حرکت بودند، سوراخی آبی رنگ در بالای شهر دیده میشد که بتدریج گسترده و بزرگ میشد اما هلن آرنجهای خود را به آستانه پنجره گذاشته و هنوز از راهی که با شتاب آمده بود نفس نفس میزد و هیچ چیز جز صدای قلب خود را نمی‌شنید و چیزی را نمیدید. نفسهای او چنان بلند بود که قفسه سینه‌اش را میدید که با سرعت بالا پائین می‌آمدند.

او به‌سختی نفس میکشید، بنظرش میرسید که در کنار درهای وسیع قرار دارد و ورودخانه‌ای عظیم در آن جریان دارد و در آنسوی او، در آن دوردست‌ها تپه‌ها پشت سر هم صف کشیده‌اند. با وجود هوای تازه بسختی نفس میکشید.

همه چیز در نظرش تاریک و مبهم و بی حاصل و عبث بود، او غافل بود که قادر مطلق که این جهان وسیع را آفریده تا بندگان از مواهب آن بهره جویند.

هلن اسیر بحران شدیدی شده بود، بی حرکت و خاموش به نقطه‌ای خیره ماند. در آن حال که در دنیای فراموشی فرو رفته بود احساس میکرد که رودخانه‌ای جوشان در وجودش جریان دارد. ناگهان زخمه‌های دکتر را بخاطر آورد و بخود آمد. گوشه‌هایش زنگ میزد و لکه سیاهی را در مقابل چشمانش میدید، این لکه که در سیاهی فرو رفته بود میخواست بسوی روشنائی بیاید اما او نمیتوانست آنرا به‌بیند، ناگهان در همان حال در عالم خیال بیاد دستکش خود افتاد که میخواست یکی از دکمه‌های افتاده‌اش را بگذارد. بعد چون کسیکه با دیگری صحبت میکند صدای بلند بنای حرف زدن گذاشت و بی اختیار چند بار این کلام را که شنیده بود تکرار کرد:

— "من ترا دوست دارم... من ترا دوست دارم — خدایا من ترا دوست دارم."

هلن با یک حرکت غریزی صورتش را بین دستهای خود پنهان ساخت، نیروئی او را بسوی دنیای نیستی و فراموشی میکشاند، هرچه بیشتر در تاریکی فرو میرفت مثل این بود که تنفس او آرام‌تر میشود. چند بار به کف دستانش دمید و گرمی نفس خود را احساس کرد. نمیخواست چیزی را به‌بیند و برای اینکه مبادا کسی در این شهر بزرگ او را به‌بیند از پنجره بکنار رفت و سر بزانو گذاشت.

بعد از چند لحظه همه چیز را فراموش کرد ولی برخلاف تمایزش بار دیگر احساس کرد اعترافات دکتر به گوشش می‌نشیند.

هانری در مقابل نظرش مجسم شده بود، او را چون انسان زنده‌ای می‌دید، همان دم صدائی را در عالم خیال شنید که باومیگفت:

— "من ترا دوست دارم... من ترا دوست دارم."



هلن با کوشی فوق‌العاده سعی میکرد این توهنات را از خود دور سازد ولی باز هم او را در مسافتی دورتر میدید.  
کلمات هانری در گوشش صدا میکرد. گوئی در همه وقت و در همه جا این مرد بدنبال او بود.

هلن از حالت عادی خارج شده بود. چون میدانست که دکتر با او حرف زده دیگر نمیخواست بهیچوجه در دنیای حقیقی این مرد را ببیند.

باز هم در عالم خیال خود را در آن جشن پر هیاهو میدید. بوی عطرسرتاسر سالن را فرا گرفته بود، صدای پایکوبیها بگوش میرسید و در خلال این سر و صداها هیکل دکتر را میدید که چون یک شیخ هولناک او را دنبال کرده و این کلام را تکرار میکند:  
"من ترا دوست دارم."

آسمان صاف بود. معه‌ذا در بعضی از نقاط لکه‌های کوچک چون پرندگان سبکبال از سمتی بسمت دیگر رانده میشدند. در سمت شمال در ناحیه "من مسارتر" رشته‌هایی چون ابریشم ظریف آسمان آبی را جلوه خاصی میداد اما در جاهای دیگر که هلن نمیتوانست ببیند دنباله‌ای از هوای بارانی به چشم میخورد که امکان داشت جلوتر آمده و هوا را متلاطم سازد.

هلن در مقابل این شهر ساکت و مرموز سراپا ایستاده و بدنبال اندیشه‌های خود سعی میکرد که خاطره هانری را از خیال خود دور کند و بخود میگفت:

"نه من هانری را نمی‌شناسم من آنقدر نیرومند هستم که بتوانم خاطره این مرد را از خود دور کنم."  
با خود اندیشید:

— شش‌ماه قبل بکلی این مرد را نمیشناختم و حتی نام او را نشنیده بودم چنین مردی در زندگی من بهیچوجه وجود نداشت.

اما این اندیشه برای او غیر قابل تحمل بود، برای چه از روی  
اضطرار و ناچاری در آن نیمه شب بسراغ این مرد رفت؟ آری چرا  
بدیدار این مرد کوجهها را زیر پا گذاشت؟

خدایا این چه فکری بود که بهذهن او راه یافت؟ آیا در این شهر  
غیراز او پزشکی نبود که برای ژان بیاورد؟ همه میگویند که در پاریس  
پزشکان زیاد هستند بسرای چه او در بین اینهمه پزشک چنین مردی  
را انتخاب کرد؟ خدایا آیا ممکن است او را نهینیم و او را نشناسم و  
دیگر به ملاقات او نزوم آیا میتوانم چنین ارادهای بخود تلقین نمایم؟  
نمیدانم شاید بتوانم.

باز هم هلن برای پریشان کردن افکار خود به دورنمای نوتردام  
که خیلی از او دور بود خیره شد. روشنائی ضعیفی از دور چشمانش  
را متاثر ساخت، سرش بقدری سنگین بود که گوئی افکار در سرش سنگینی  
میکرد. این اندیشهها برای او درد بزرگی بود و از احساس آن رنج  
میکشید، خودش نمیدانست این درد بود یا عشق، آری اگر هم عشق  
بود این عشق برای او شوم و ناراحتکننده بود، هلن نمیتوانست از  
خود دفاع کند و قادر نبود که با قلب خود به مبارزه برخیزد، هانری  
چنان نیرومند بود که میتواند مالک قلبش شود.  
اگر چنین شود چه خواهد شد؟ آیا غیر از مرگ و نیستی برای  
او چیزی داشت؟

باز هم باین فکر افتاد که در مقابل این عشق دست از مبارزه  
بکشد برای چه آن عشق را از خود دور سازد، آیا در این مدت انتظار  
چنین عشقی نداشت، خاطره زندگی گذشته در دلش عقدهای شده بود  
در آن دوره چه نوع زندگی داشت و چگونه موفق شده بود بدون عشق  
و با قلب خالی زندگی کند؟ بخاطرش میآمد که در ماری دخترجوانی  
بود که در کوجه "پوتیت ماری" زندگی میکرد، در کوجهای که یادش  
میآمد همیشه از سرما میلرزید بعد از آن زمانی که زن شوهرداری بود

این کودک خردسال و پابرنه را در کنار خود میخواباند. بیادداشت که با قلبی فارغ از هر نوع عشق و علاقه روزگاری را بهمرارت گذرانده بود بدون اینکه هیچ عشق و علاقه‌ای بزندگی داشته باشد، نه عشقی نه آرزویی و نه خواب آرامی داشت.

اگر بگوئیم که زنی خوشبخت بود و تا سی سالگی را بهخوشبختی گذرانده کلام درستی نبود، قلبی داشت مرده در حالیکه زنده بود و در هر جا که به جستجوی خوشبختی میرفت غیر از ناامیدی و زندگی ساده چیزی نداشت، راستی که انسان چه موحود فریبکاری است که در هر شرایط زندگی باشد خودش را به چیزهای واهی فریب میدهد، دیگر از این زندگی سرد و خالی خسته شده بود و میخواست درحقیقت زندگی کند، وقتی باین حرف میرسید خودش خندهاش میگرفت چگونه میتواندست مثل زنده‌ها زنده باشد؟ راستی زنده ماندن و خوشبخت زیستن چه معنی داشت؟ او تا این سال معنی خوشبختی را ندانسته بود آیا صبح را بشام رساندن و کودکی را در آغوش گرفتن و عشقی در دل نداشتن این زندگی را چه میتوان نامید؟ خودش از این حرف خندهاش میگرفت زیرا تا امروز معنی مسرت و نشاط را ندانسته بود. بخاطرش میآمد شبی که خود را تسلیم شوهرش کرد آنرا وظیفه‌ای میدانست. با خود اندیشید:

— ما زنها اسیر هوسهای کودکانه خودمان هستیم، زمانی که دوشیزه‌ایم بامید اینکه روزی شوهر کنیم و باستقبال عشق برویم روز— شماری میکنیم و چون سن هفده یا هجده سال رسیدیم بخود میگوئیم، آهان وقت آن فرا رسیده و چون ازدواج نمائیم با قلبی خالی بخواب میرویم و با احساسی خسته صبح دیده می‌گشائیم و مردی را که بشوهری پذیرفته‌ایم در کنار خود می‌بینیم و میدانیم که یک وظیفه داریم و نام آنرا عشق و زندگی میگذاریم.

آنروزها برای هلن سپری شده بود، مردی را که عشق خودمیانمید

با دست خود بخاک سپرده بود، اکنون دیگر چه چیز برای او باقی مانده بود؟

با این تفکرات بنیان‌شکن در حزن و اندوه جانکاهی میگریست، این اندوه و غم برای او معنائی نداشت، جز اینکه میدانست در یک احساس تازه و خلأ جدید در سیاهی تاریکتری فرو خواهد رفت.

آنگاه خود را به قضاوت طلبید، آیا اکنون آزاد نیست؟ و اگر هانری را دوست بدارد چه کسی را غیر از خودش فریب میداد؟ زندگی او در این دو سال بی‌مفهوم بود. در گذشته زندگی سعادت‌آمیزی نداشت. دوران بیوگی و تنهائی گذشته‌های را گذرانده بود. اکنون سرنوشت برای او برگ دیگری آماده کرده و بعد از گذراندن مدتی در کنار این دو برادر باید خود را تسلیم زندگی جدید نماید، البته او از این دو مرد که یکی کشیش پیری بود و دیگری میخواست با او ازدواج کند بدی ندیده بود، آنها مردمانی پاک و معصوم بودند و تا امروز باو کمکهای شایانی کرده بودند اما اگر زندگی با این مرد را استقبال کند بدنبال عشق حقیقی خواهد رفت؟

آیا این مرد مینوانست او را خوشبخت کند؟ اما چه عاملی ضامن این خوشبختی خواهد بود؟

در آنحال باز گذشته بخاطرش آمد، صبح روزی را بیاد آورد که در پاریس و در این شهر بزرگ تنها و بی‌یار مانده و با خیال فارغ روی تخت دراز کشیده بود، بدون اینکه از چیزی خبر داشته باشد. در آن شب بود که ناگهان عشق قدم بخانه‌اش گذاشت. این عشقی بود که کودک بیماری او را به منزلش آورده بود.

در اینوقت آفتاب جهت خود را تغییر داده و نور خورشید تپه‌ها را بوسه‌باران میکرد و آخرین اشعه‌اش را باطراف پراکنده میساخت.

هلی که در عالمی از رویا روی تخت دراز کشیده و به تفسیرات‌ها خیره شده بود ناگهان دستی را به بدنش احساس کرد. سخت لرزید

رویش را گرداند و ژان را در مقابل خود دید.

— آه ماما تو کجائی؟

و چون چشمان هر دو بهم افتاد کودک گفت:

— آه چه خوب شد، مگر تو صدای ما را نمیشنیدی؟ ده بار است

که ترا صدا میکنم.

کودک که هنوز لباس ژاپونی را به تن داشت، وجد و خوشحالی در چهره اش موج میزد، فرصت نداد که مادرش جواب بدهد بدنیاال سخنان خود میگفت:

— تو اصلاً "مرا رها کردی و رفتی، میدانی همه بدنیاال تو همه جا را گشتند. پولین تا آخر پله مرا پائین آورد اما من جرات نمیکردم که از کوچه عبور کنم.

ژان لبهای سرخش را جلو دهان مادرش آورد و آهسته گفت:

— ماما مرا دوست داری.

هلن او را با لبهای بیحال خود بوسید. خودش تعجب میکرد که چه زود از آن محیط فرار کرده و از خود میپرسید:

— چه مدت است که اینجا آمده؟ آیا یکساعت میشود؟

و برای اینکه بکودک جوابی بدهد گفت:

— سرم کمی درد گرفته بود هوای خارج حالم را جا آورد و حالا

خوب و راحت هستم. نترس چیزیم نیست فقط کمی خسته‌ام.

کودک گفت:

— من هم خوبم و در تمام این مدت عاقل و مودب بودم اما

مادر عزیزم اجازه میدهی حرف بزنم؟

ژان در کنار مادرش نشست، خود را با او چسباند و خوشحال بود از اینکه باین زودی این لباس را از تنش درنیاورده‌اند. او با سرور و شادی تمام آویزها و سنجاقهایی را که به لباسش زده بودند تکان میداد و احساس شادی میکرد.

آنگاه موجی از حرفهای شیرین از لبهایش بیرون آمد. محتوای کلامش این بود که همه چیز را شنیده و دانسته و توانسته است بفهمد و بدنبال آن گفت:

... میدانی مامان، یک پیرمرد ریش حنائی بشکل صخره در آمده بود. وقتی پرده کنار رفت او را دیدم، در اطراف صورتش چیزهایی بود مثل اینکه گریه میکرد. وقت غذا خوردن مارگریت لباسش را لکه‌دار کرد و روی دامنش مریا ریخت، او دختر کثیفی بود و موهایش را توی مریا فرو برده بود ولی من چیزی باو نمیگفتم و مشغول صرف شیرینی خودم بودم. آنها دختران بی‌تربیتی بودند. اینطور نیست؟

ژان چند لحظه از سخن باز ماند مثل اینکه میخواست چیزی بخاطر بیاورد، در حال تفکر پرسید:

— بگو مامان تو هم از آن شیرینی کرم‌دار خوردی؟ من تا مدتی ظرف شیرینی را پیش خودم نگاهداشتم.

هلن به‌وراجیه‌های کودکانه او گوش نمیداد ولی ژان که مغزش پر از این چیزها بود بطور مرتب حرف میزد و درباره کوچکترین نکات بازیها چیزهایی بخاطر داشت.

— تو متوجه نشدی که چه وقت بازی رقص شروع شد، نگاه کن به بین کمر بندم باز شده، خانمی که او را نمیشناختم با آنجا سنجاقی زد و لوسین در حالیکه میخندید بمن میگفت تو در کمرت چه چیز گذاشته‌ای اما ما متوجه چیزی نبودیم تا اینکه پولین سر رسید و سنجاق کمر مرا درست کرد تو ندیدی بچه‌ها مرا هل میدادند و پیری از پشت به سوفی لگدی زد و او را بزمین انداخت. سادماوزل‌های لواسور مثل دیوانه‌ها به‌هوا می‌پریدند. البته من میدانستم که اینطور نمی‌رقصد اما جالب‌تر از آن چیز دیگری بود. میدانم تو آنوقت آنجا نبودی همه دست هم را گرفته و حلقه‌وار میرقصیدند، از خنده داشتم می‌ترکیدم، آقا‌های بزرگ هم مثل ما میرقصیدند راستش را میگویم میدانم برای

چه حرفهای مرا باور نمیکنی .

سکوت هلن کم کم او را خشمگین میساخت ، بیشتر خود را باو فشرده و تکانش میداد ولی چون دید مادرش حتی کوچکترین جوابی نمیدهد ساکت ماند و در عالم تصور باز هم جریان جشن را از نظر میگذراند ولی چیزی نمیگفت .

و بعد از آن مادر و کودک هر دو ساکت مانده به نقطه‌ای خیره شدند و هرچه را که میدیدند برای آنها کاملاً " ناشناس بود .

هلن مثل اینکه تازه بیدار شده باشد پرسید :

— گفتی آنها حلقه‌وار رقصیدند؟

ژان که بنوبه خود در فکر فرو رفته بود گفت :

— آه بلی همه رقصیدند .

— و دکتر هم با آنها رقصید؟

— گمان میکنم او با من چند بار چرخید ، مرا روی دست بلند

میکرد و میپرسید :

— ماما کجا است؟ بعد صورتم را بوسید .

هلن تبسمی کودکانه کرد ، از ناشیگریهای این مرد میخندید ، چه ضرورت داشت که ژان هانری را بشناسد؟ بهتر بود که با هم ناشناس مانده و او نداند که دکتر چه میخواهد ، برای چه باید از این کارها تعجب کرده یا ناراحت شود؟ او اکنون بر سر راه مستقیم خود وارد شده بود و حالتی آرام و بدون اضطراب داشت . میدانست که او را دوست دارد و او هم وی را دوست دارد ولی در عین حال اطمینان داشت که با قدرت تمام خواهد توانست پایه‌های خوشبختی خود را استوار سازد .

شب فرا رسید و نسیم خنکی وزید . ژان در اندیشه بود و از

سرما میلرزید ، سرش را روی شانه مادرش گذاشته و از او پرسید :

— ماما ، مرا دوست داری؟

تبسمی بر لبان هلم نقش بست و سر ژان را بین دو دست گرفت.  
خورشید در حال غروب نقش‌های زیبائی در آفاق ایجاد کرده بود.  
از فاصله دور صدای زنگها بگوش میرسید. در دوردست‌ها آخرین تلاش  
خورشید برای ماندن بصورت خط سرخی آسمان و زمین را بهم پیوند  
میداد، سرخی این نور چنان بود که گوئی حریق واقعی واقع شده است.  
اما این درخشش دیری نپائید چون بزودی خاکستری روی آن راپوشاند  
و همه جا در تاریکی غرق شد.





یک روز صبح در اوائل ماه مه، روزالی در حالیکه هنوز کفگیر آشپزخانه را در دست داشت سراسیمه وارد اطاق شد و گفت:  
— خانم آقای کشیش در باغ دکتر است، او بزمین نشسته و مثل اینکه چیزی را در زمین جستجو میکند.

هلن از جا تکان نخورد، ولی زان از جا بلند شده بود و با آنطرف رفت که نگاه کند و وقتی بطرف مادرش برگشت گفت:

— ماما، مگر روزالی دیوانه شده، او در زمین چیزی جستجو نمیکند، او باتفاق باغبان است که هر دو شاخه‌ای را در ماشین کوچک قرار میدهند و خانم دبرل تمام گل سرخهایش را می‌چیند.  
هلن سری تکان داد و گفت:

— فهمیدم این گلها را برای کلیسا می‌چینند.

چند دقیقه بعد در حیاط را زدند و کشیش زوری وارد شد. او آمده بود که به هلن اطلاع بدهد برای روز سه‌شنبه طبق معمول منتظر او نباشند زیرا برای تهیه مقدمات عید سن‌ماری این روزها نمیتواند از کلیسا بیرون بیاید. جشن خیلی بزرگی بود و تمام خانمها از گلهای باغ خود می‌آوردند. او همچنین منتظر بود که از کاج خیلی بزرگ هم برای سمت چپ و راست میز خطابه او بیاورند.

ژان که این سخنان را میشنید خیلی خوشحال شده بود.  
هلن با خنده گفت:

— چیز مهمی نیست، حال که شما نمیتوانید به منزل ما بیایید،  
ما برای دیدن شما و مراسم جشن به کلیسا خواهیم آمد.

هلن همیشه بهیچانه بیماری ژان کمتر به کلیسا میرفت، بهمین  
جهت هم کشیش پیر درباره مذهب با او زیاد حرفی نمیزد ولی گاهی  
باو متذکر میشد که روحهای سالم و پاک همیشه میتوانند بهتنهایی با  
خدای خود راز و نیاز داشته باشند، صدقه دادن خودش یک نوع  
نزدیکی بخدا است.

تا فردای آتروز ژان بهمراسم عید مریم مقدس فکر میکرد و  
همیشه از مادرش در این باره سئوالاتی میکرد و از گلهای سرخ و  
شمعدانها و فندلیها و آوازهای مذهبی چیزهایی میپرسید و آرزو داشت  
که در روز مراسم جلو محراب حاضر شده و بطوریکه کشیش گفته بود  
لباسهای بلند دختران تارک دنیا را نمانا کند ولی مادرش او را آرام  
میکرد و گفت:

— نباید کاری بکند که قبل از این مراسم بیمار شود.

بالاخره روز تنبه بعد از ظهر پس از صرف شام براه افتادند، شبها  
در این فصل کمی سرد بود و وقتی که جلو کلیسای نوتردام رسیدند  
ژان از سرما میلرزید.  
مادرش گفت:

— در عوض داخل کلیسا هوا گرم است و ما میتوانیم در آنجا  
جلو آتش بنشینیم.

داخل کلیسا بسیار گرم و نورانی بود و تشریفات کم کم آغاز میشد  
ولی در آنجا بقدری جمعیت بود که موفق نشدند بهمیز محراب نزدیک  
شوند. هلن دست ژان را گرفته و تا حدی که ممکن بود جلو آمدند و  
چون نمیخواست خیلی دور برود دو صندلی خالی را که باو تعارف

کردند انتخاب نمود و هر دو روی آن قرار گرفتند .  
ژان گفت :

— ماما ما از اینجا همه جا را نمیبینیم ، جای نامناسب نیست .  
هلن او را ساکت کرد و کودک غرغر کنان در جای خود نشست .  
راست هم میگفت . او چیزی غیر از پشت زن پیری را که جلوی او  
بود نمیدید ، وقتی مادرش رو گرداند ژان را سراپا دید .  
هلن آهسته باو گفت :

— نمیتوانی راحت سرچایت بنشینی .

اما ژان اعتراض کنان گفت :

— ماما گوش کن خانم دبرل را آنجا می بینم او در وسط جا  
گرفته و بنا اشاره میکند به نزد او برویم .  
هلن کمی از لجاجت ژان ناراحت شد و او را محبور کرد که بر  
جای خود بنشیند .

ژان با اصرار گفت :

— ماما نگاه کن او ما را صدا میکند .

هلن مجبور شد رو برگرداند . خانم دبرل پیراهنی سفید و راهراه  
با دانتل های سفید پوشیده و تقریبا " در چند قدمی میز محراب با  
حالتی شاد و خندان نشسته بود . خواهرش پولین هم همراهش بود که  
با تکان دادن دست ادای احترام نمود .

آوازه ها و صدای ارک با مراسم مخصوصی آغاز شده بود ولی ژان  
فریاد میزد :

— ماما نگاه کن آنها ما را به نزد خود صدا میکنند .

— نه نمیشود آنجا رفت ما در اینجا جای خوبی داریم .

معهدا آنها هم دست نمیکشیدند و با تکان دادن دست آنها را  
به نزد خود دعوت میکردند ، بطوریکه دیگران نیز منوجه شده بودند .  
هلن ناچار تسلیم شد و در حالیکه دست ژان را گرفته بود . سعی

میکرد علیرغم دلخواه خود از بین جمعیت راهی برای رسیدن بآنها پیدا کند. زنان مقدس که نمیخواستند هنگام خواندن سرودهای مذهبی کسی مجلس را بهم بزند یا نگاههای خشمگین سرها را بطرف آنها برگردانند.

باز هم مدت یک دقیقه طولانی سرود مراسم بگوش میرسد و آنها در این گیرودار بهر ترتیبی بود راهی برای خود پیدا کردند و چون آنجا رسیدند ژولیت گفت:

— کشیش به من گفته بود که شما خواهید آمد بهمین جهت دو صندلی خالی برای شما نگاه داشته‌ام.

ه‌لن با سر اظهار تشکر نمود و زود کتاب دعای خود را گشود که باین وسیله دنباله صحبتها را قطع کند اما ژولیت که همیشه پر حرف بود دست از صحبت کردن نکشید و آهسته سر در گوش اونهاده گفت:

— چه شده دیگر پیدایتان نیست، فردا میخواستم بمنزلتان بیایم و فکر میکردم که ممکن است کسالتی داشته باشید.

— نه متشکرم، کار زیاد مانع از این بود.

— گوش کنید بایستی فردا برای شام بیایید.

— شما خیلی میربان هستید باید به‌بینم چه میشود

و بعد باز شروع به‌دعا خواندن نمود و باین وسیله نمیخواست زیاد به‌سئوالات او جوابی بدهد، از طرف دیگر پولین، ژان را بکناری کشیده و با دهان گرمی که داشت با او بنای صحبت را گذاشت و هر دو در حین صحبت کردن به‌چیزهایی که آنها را مشغول میکرد و به تماشای مراسم و آوازه‌ها و صدای ارگ که حالتی آسمانی به آن محیط بخشیده بود سرگرم شدند، شمعها و قندیلها و چراغهای روشن وزنایی که در کنار هم نشسته بودند توجه او را جلب کرده بودند.

یکبار پولین از او پرسید:

— مثل اینکه گرم است؟

اما ژان در حال هیجان کودکانه مجسمه را نگاه میکرد و چنان وضع آنجا او را تحت تاثیر قرار داده بود که جرات نمیکرد شیطنت کند، ناچار سر فرود آورده و به سنگهای دیوار نگاه میکرد.

هلن در حالیکه چشمانش را به کشیش دوخته بود با رنگی پریده هانری را بنظر مجسم میساخت که در این چند روزه که آنجا نرفته بود چقدر باید خشمگین باشد. هلن تصمیم گرفته بود دیگر قدم در منزل آنها نگذارد. او میترسید که اگر بار دیگر آنجا برود همه آنها از سردی و بی میلی او بدگمان شوند اما او عذری نداشت جز اینکه همیشه مشاغل منزل یا چیزهای دیگر را بهانه قرار دهد.

ژولیت که باز هوس پر حرفی بسرش افتاده بود گفت:

— داستان خانم "شرمت" را شنیده‌ای؟

— نه چیزی نمیدانم.

— بسیار خوب نمیدانم دخترش را که در پانزده سالگی مثل شترمرغ قد کشیده دیده‌ای؟ صحبت بر سر عروسی او است و قرار است که سال آینده او را به بارون جوانی که هنوز در دامن مادرش لوس بازی درمی‌آورد بشوهری بدهند.

هلن که گوشش باین حرفها نبود با تعجب گفت:

— خوب دیگر چه.

خانم دبرل به بحث و تفسیر دیگری پرداخت ولی ناگهان در این وقت سرود مذهبی همراه با موسیقی قطع شد و او هم در حیوجه سکوتی که ایجاد شده بود از حرف زدن باز ایستاد. کشیش بالای منبر رفت، ابتدا سکوتی ایجاد شد تا اینکه شروع به سخنرانی نماید.

هلن همچنان به خودش تلقین میکرد که بهیچوجه میل ندارد بدعوت شام خانم دبرل برود و در حالیکه چشمانش را به کشیش دوخته بود در نظر خود اولین ملاقاتی را که بعد از این چند روز با دکتر

بعمل میآورد در نظر مجسم کرد. او را میدید که از شدت خشم رگش پریده و باو سرزفش مینماید. که در این چند روزه خود را در خانه حبس کرده و اما در نظر میگرفت که نباید سردی زیاد از خود نشان بدهد.

در دنیای تخیلاتی که داشت کنش ناپدید گردید و در همانوقت این کلمات در رویا بگوشش نشست که میگفت:

— در آنزمان بود که مسیح میگفت: "او جدمنکار خدا است."

اما در این حال هوش خود را باز یافت و گفت:

— نه باید شجاع باشم.

کلیسا در نظرش نقطه آرامشی بود.

خانم دیرل بسوی او خم شد و گفت:

— او خوب حرفهایی میزند در حالیکه بیش از سی سال ندارد.

خانم دیرل که تحت تاثیر قرار گرفته بود ادامه داد:

— اعتقاد به خداوند یکتا و پیروی از دستورات او برایم تکلیف شده است. احساس میکنم بخشیدن دستههای گل به کلیسا، باکثیها برخوردار داشتن، خوب و مهربان بودن و به فقرا کمک کردن برایم نشاط بیمانندی بوجود میآورد.

هلن بسخنان او سرتکان میداد و هر دو در عالم معنا فرورفته

بودند.

در این حال صدای بهم خوردن صندلیها بگوش رسید و کشیش

در حالیکه از منبر فرود میآید، خطاب ب مردم گفت:

— سعی کنید که عشق خود را پاک کنید، خداوند این هدیه را

ب شما ارزانی داشته است دوست بدارید، اما پاک و مقدس باشید.

ناگهان هلن رو گرداند و بدخترش گفت:

— ژان تو که مریض نیستی؟

ژان با رنگی پریده و چشمان گریان به منبر خیره شده بود و

نگاهی به دسته کلها کرد و گفت:

— آه نه ماما قسم میخورم که خیلی خوب و حوصله‌دار هستم .  
بعد برسید:

— پس دوست ما چه شد؟

مقصود او کشیش بود . پولین که نگاهش به کسین بود زن را  
روی دست بلند کرد و گفت: من او را می‌بینم او بمان نگاه میکند و  
با چشمانش بمان خیره شده است .

همه از کلیسا خارج میشدند ، پولین هم دست زن را گرفته و  
بطرف خارج براه افتادند .

هلن هم از جا برخاسته و شانه بشانه ژولیت براه افتاد بطوری  
که هر دو بین جمعیت گم شدند . گاه خود را عقب میکشید تا ژولیت  
جلوتر برود این عمل نشانه محبت و یگانگی بین آنها بود .

در وقت خداحافظی خانم دبرل به هلن گفت:

— امیدوارم که فردا شب برای صرف شام ما را سرفراز کنید .  
هلن اراده نداشت که جواب منفی بدهد .

در همین حال که پولین و زن هم بآنها رسیده بود صدائی آنها  
را متوقف ساخت .

— آه خانم مهربان مدتی است که دیگر افتخار دیدن شما را  
بدست نیاورده‌ام .

این شخص ماما فتو بود که بدر کلیسا برای گدائی آمده بود و  
مثل اینکه از مدتی پیش در کمین آنها بود جلو راه هلن را گرفت و  
گفت:

— آه خانم از آنروز تا بحال در همانجا بیمار بودم و شکم را  
بزمین میمالیدم و اکنون هیچ چیز برای خوردن ندارم ، جرات نداشتم  
بشما بگویم خداوند بشما عوض بدهد .

هلن سکه‌ای در دست او گذاشت و گفت:

— من همیشه بفکر شما هستم .

خانم دبرل که باستانه در رسیده بود گفت :

— نگاه کن مثل این است که دکتر با پولین مشغول صحبت است .

مامان فتوکه با چشم حیلہ‌گوش هر دو را زیر نظر گرفته بود گفت :

— آه بله این آقای دکتر خودمان است . در تمام مدتی که

تشریفات در کلیسا بود او را میدیدم که همانطور در پیاده‌رو ایستاده

و منتظر بیرون آمدن شما بود ، راستی که او مرد مقدسی است . این را

میگویم برای اینکه حقیقت دارد خدا میداند که راست میگویم .

و در حال سخن گفتن با هزار چروکی که در صورتش دیده میشد

با چشمان حیلہ‌گوش خانم دبرل و دکتر و هلن را از نظر می‌گذراند

و پشت سر هم سخنان خود را بدرقه راه آنها میکرد .

هلن از استقامت و خودداری هانری دچار تعجب و حیرت بود .

البته هلن میدانست که او فقط برای دیدن وی آمده و میخواهد با

عمل خود نشان بدهد که هلن تا چه اندازه در برابرش بیرحم و

ناسپاس بوده ، شاید او هم در بین راه پیش خود حسابهایی کرده و

این عمل را ضروری میدانست . در هر حال هلن از جسارت او سخت

ناراحت شد و سر بزیر انداخت و چون خانم دبرل باز هم دعوت

خود را تجدید میکرد سر کوچہ در وقت خداحافظی گفت :

— البته فراموش نمیکنم و فردا شب ساعت هفت خدمت میرسم .

این آمد و رفتها یک نتیجه دیگر داشت . باین معنی که همه شب

این دو زن یعنی هلن و خانم دبرل عادت کرده بودند که به کلیسا

رفته و وظایف مذهبی را انجام دهند . خانم دبرل که همیشه در کنسرت

ها و آمد و رفتها با سایر خانمها وقت خود را میگذراند تغییر در

حالت خود احساس می نمود و بجای رفتن باین دید و بازدیدها تمایل

شدیدی به حضور در کلیسا داشت . او را همیشه باتفاق کشیشان و رهبانان

میدیدند و چون در دوران کودکی اوقات خود را با خواهران مقدس



گذرانده بود اکنون دومرتبه روش سابق را پیش گرفت، از طرف دیگر هلن هم که در سابق با دنیای کلیسا کوچکترین آشنائی نداشت خود را قهرا "باین کار عادت داد که رفت و آمدهای خود را در کلیسا خلاصه کند و بیشتر این تمایل بدان سبب بود که احساس می‌کردن در این آمد و رفت‌ها بیشتر از سابق نشاط پیدا کرده و از آرامش بیشتری برخوردار می‌شد، آنها غالباً "با هم شام صرف کرده و باتفاهم به کلیسا می‌رفتند. یک روز برحسب اتفاق لوسین را هم با خود آورده بودند اما او پسر شلوغی بود و چون در کلیسا بنای شیطنت را گذاشت مجبور شدند تنها او را در منزل بگذارند. تداوم در این کار چنان برای آنها عادت شده بود که هلن احساس آرامش بیشتر میکرد و تقریباً "کار بجائی رسید که احساس میکرد رفت و آمد به کلیسا برای او ضروری شده است.

در لحظاتی که شبهه و تردیدی برای او حاصل میشد و حالت اضطراب‌انگیز نامعلومی او را بمرحله‌ای میرساند که به‌هائری فکر کند هنگام شب که به کلیسا میرفت این احساس یک مرتبه خاموش میشد، سرودهای روحانی با عشق الهی سراسر وجودش را تسخیر میکرد گل‌های تازه چیده هوای معطر کلیسا را سنگین‌تر میساخت و در آنجا بانشاط هوایی را تنفس میکرد که عشقهای نفسانی را به‌باد میداد. و ناگهان احساس مینمود که در عشق پاک خدائی فرو رفته است. هرروز او در برابر محراب مقدس دو زانو میزد و دقایق طولانی با دست بسته در مقابل محراب می‌ایستاد، وقتی نشریفات مذهبی به‌پایان میرسید در موقع مراجعت هائری کنار در منتظر او بود. در آنروزها غالباً "هوا کمی سرد میشد و در آن تاریکی و سکوت بدون اینکه بین آنها کلامی رد و بدل شود بسوی خانه می‌آمدند.

یک شب خانم دبیرل از روی شوخی گفت:

— دوست عزیزم مثل اینکه شما یک زن مقدس شده‌اید.

این کلام کاملا" درست بود، حالت تقدیس چون اکسیر زندگی در قلب هلن وارد شده بود. او فکر میکرد که در عمرش این چنین معنای عشق را ندانسته و بهمین قصد به کلیسا میرفت تا در آنجا عشق خود را تظہیر کرده و با چشمانی گریان بمنزل بازگردد. تا ساعات اول هر شب قدرت دفاع از خود را نداشت، التہاباتی که بہنگام روز در قلب و روحش نشسته بود در کلیسا با دعا از بین رفته و آدمی پاک و مقدس میگردد.

سخنان ژولیت زیاد اغراق هم نبود. در این آمد و رفتها هلن احساس میکرد کہ هانری هم مرد مقدسی شده است. و بخود میگفت یک مرد کافر و بیدین هرگز نمیتواند باین زودی وارد دنیای حقیقت شود.

دراوقاتی کہ هانری را هم میدیدند کہ در پای محراب نشسته و دعا میکند ژولیت با حالی حیرت زده میگفت:

— نگاهش کن او هم آمده، میدانید کہ او عقیده بهیچ چیز نداشت حتی مراسم ازدواج را به مسخره میگرفت، نہ شاید من اشتباه میکنم، او مرد مقدسی شده و قیافه اندوهگین و مانم زده ای دارد، به بین بهما چطوری با تعجب نگاه میکند.

هلن بلافاصله برای دیدن او سر بلند نمیکرد. او تا پایان تشریفات مذهبی صبر میکرد تا بحور کاملا" سوخته و صدای ارگ خاموش شود اما چون ژولیت زنی نبود کہ او را راحت بگذارد ناچار در جواب او میگفت:

— بلی بلی او را می بینم.

پانزده روز گذشت. حاتم دبرول از این آمد و رفتها خسته شد. او اکنون صدقه میداد و بدینوایان کمک میکرد. بارها اتفاق افتاده بود کہ پنجاه شصت یله را نفرزنان بالا میرفت تا در آنجا درباره برده های نقاشی مطالعه کرده و نقاشی مورد نظر خود را انتخاب کند.

اما اکنون زن مقدسی شده و هدقه میداد.

هلن کماکان بکار خود مشغول بود ولی هر وقت سر برمگرداند  
هانری را میدید که در جلو محراب نشسته و همچنان سر را بیزیرانداخته  
است.

ژان میگفت:

— آه چه خوب است که ما باتفاق هم از اینجا خارج میشویم.  
کوچمها بقدری تاریک و خلوت است که اگر تنها باشم میترسم.

هانری با تعجب این سخنان را تلقی میکرد. هلن چیزی نمیگفت  
و ژان را وامیداشت که با او حرف بزند و خودش سعی بر آن داشت  
که چیزی نگوید و خودش بدنبال آنها میآمد.

وقتی هر سه زیرطاقنمائی رسیدند صدائی التماسکنان بآنها گفت:

— خدا بشما عوض خیر و برکت بدهد، صدقه بدهید، خدا عوض

آنها بشما خواهد داد.

هر شب ژان سکه‌ای در مشت مامان فتو قرار میداد و در روزهایی  
که هلن را با دکتر تنها میدید سرش را از روی ناباوری تکان میداد  
و بجای اینکه از آنها تشکر کند خیره بآنها نگاه میکرد.

چون وارد کلیسا میشدند در آنجا خلوت بود. مامان فتو تا  
نزدیک محراب دنبالشان میکرد و پشت سر هم چیزهایی میگفت که  
کسی گوش نمیکرد.

یکبار که ژان سکه‌ای به او داد و میخواست فرار کند زن بینوا  
دستش را گرفت و مانع رفتن او شد و بعد سؤال کرد:

— آن خانم اولی نیامده آیا مریض است.

ژان با تعجب گفت:

— نه، او مریض نیست.

— خدا باو عوض خیر بدهد، مادموازل کوچولو از دست

من فرار نکنید بگذار تا برای تو دعائی بخوانم.

در این موقع هانری و هلن با بدنی لرزان در تاریکی با هم قدم‌زنان می‌آمدند.

هانری آهسته می‌گفت:

— خیلی معذرت می‌خواهم.

— بلی میدانم اما خواهش می‌کنم ساکت باشید.

هانری یک قدم به عقب رفت ولی خوشبختانه در اینوقت ژان سکه‌پول را به گدا داده و برگشته بود.

\*\*\*

آن ماه گذشت و خانم دبیرل بیش از دو سه بار آنجا نیامد. یکروز باز هانری بخود اجازه داد که بدنبال هلن و ژان تا کلیسا بیاید. برگشت برای آنها بسیار عالی و خالی از احساس نبود. این ماه را هر دو با آرامش تمام گذراندند، در کلیسا هیجانانگ خود را خاموش می‌کردند، هلن یقین داشت که در این محیط میتواند بدون احساس شرم او را دوست بدارد ولی این لحظات بسیار کوتاه بود.

یکروز بعد از ظهر که از گردشی با ژان برمیگشت کوچه "اینوسانس" را برای رفتن به کلیسا انتخاب کرد، کارگران مشغول رنگ کردن در و دیوار بودند و کلیسا را برای جشنهای دیگر آماده می‌ساختند.

هلن مقابل محراب ایستاد و با خود اندیشید:

— خوب است درباره این بحران با کشیش ژوری صحبت کنم. شاید او بتواند در این مورد مرا راهنمایی نموده و از اضطرابم کاسته شود.

بدنبال این فکر هلن با چشم گریان بسوی کشیش ژوری رفت و در کنارش نشست و قیافای ماتم‌زده و اندوهگین بخود گرفت.

کشیش چون قیافه غمگین او را دید پرسید:

— دختر عزیزم ترا چه میشود؟

هلن نتوانست جوابی بدهد زیرا میترسید در مقابل او دو زانو زده و قادر نباشد خود را کنترل نماید.

کشیش ادامه داد:

— من نمیخواهم چیزی از تو بپرسم که قادر به پاسخ آن نباشی. ولی چرا به کشیش خود که از دوست برای تو بهتر است اعتماد نمیکنی.

هلن زیر لب گفت:

— کمی مهلت بدهید قول میدهم بشما بگویم.

در روزهای اول ژان از تماشای مراسم مذهبی و در و پنجره و نوای موسیقی خوش آمده و با آن سرگرم میشد ولی کم کم سادگی کلیسا روح او را آزرده ساخت و از این برنامه‌های تکراری خسته شد.



عصر روز بعد حال زن بهتر بود. او از جا برخاست و برای اینکه مادرش را زیاد نگران نسازد باطاق غذاخوری رفت و پشت میز نشست و مشغول خوردن شد. او با خنده می‌گفت:

— نه، هیچ چیزم نیست تو میدانی که من حالم خوب است. تو هم چیزی بخور.

هلن با رنگ پریده باو نگاه میکرد و بدنش میلرزید. بدون اینکه بتواند یک تیکه نان بخورد تظاهر به گرسنگی نمود و چیزی خورد و مادرش را واداشت که غذای خود را صرف کند. اما مادرش فقط باو نگاه میکرد. او سعی کرد چیزی بخورد در حالیکه اشک باو مهلت‌نداد و از خوردن دست کشید و گفت:

— اینطور درست نیست، خودت هیچ چیز نمیخوری پس حق نداری مرا سرزنش کنی.

حالت رخوت و بیحالی عجیبی به‌زبان دست داده بود مثل این بود که پاهایش از خودش نیست و پنجه‌های آهنین شانه‌هایش را می‌فشرد، با این حال نمیخواست بروی خود بیاورد و با خودداری تمام درد را تحمل میکرد. لحظه‌ای فرا رسید که هرچال نیمه بیهوشی خود را از یاد برد، سرش سنگین شد و حوله از دستش افتاد.

او ژان را روی زانوان خود نشاند و گفت:

— برای چه غذا نمیخوری؟ این همان اطاقی است که تو هر روز در شام و ناهار پرخوری میکردی اما اکنون چرا میل به غذا نداری.

ژان قد راست کرد و گفت:

— مامان ناراحت نباش چیزی نیست.

هلن گفت:

— حالا که چیزی نمیخوری بهتر است بروی و بخوابی. من خیلی دلم میخواد پشت میز به نشینی ولی امروز زیاد به غذامیل نداشتی. او را به بسترش برد، تخت او را کنار تخت خود قرار داده بود، وقتی ژان کمی دراز کشید و روپوش را برویش انداخت کمی بهتر شد و دیگر از درد شکایت نمیکرد.

بعد کمی صبر کرد تا بهمیند میتواند راحت بخوابد؟

هلن او را بوسید و قسم بساد کرد که دوستش دارد و هر وقت بیدار شد باز هم او را خواهد بوسید.

ژان گفت:

— مهم نیست، من میخوام ترا در کنار خود بهبینم.

بعد از آن ژان چشمان را بست و لحظه‌ای بعد خوابش برد. هلن باز هم مدتی آنجا ماند و خواب او را زیر نظر گرفت.

در اینوقت روزالی با نوک پا آمده و آهسته گفت:

— خانم اجازه است بروم؟

هلن با اشاره چشم جوابش را داد.

ساعت یازده بصدا درآمد. هلن هنوز در بالین او بود که در اینوقت صدای در را شنید.

هلن لامپ را برداشت و با نوک پا بطرف در رفت و پرسید:

— کیست؟

صدائی آرام جوابداد:

— منم در را باز کنید .

این صدای هانری بود . هلن با سرعت تمام در را گشود زیرا فکر کرد که خبر تازه‌ای است ، شاید دکتر از بحران حمله ژان خبر شده و با اینکه کسی خبرش نکرده می‌خواهد باز هم ژان را معاینه کند . اما هانری باو فرصت حرف زدن نداد بدنبال او با چهره‌ای بر افروخته وارد اطاق غذاخوری شد .

هانری با کلمات شمرده گفت :

— خواهش میکنم عذر مرا ببپذیرید . سه روز است که شماران دیده‌ام . هلن چند قدم به عقب رفت .

هانری بدنبال سخنان خود گفت :

— از من نترسید ، من شما را دوست دارم و اگر هم در را باز نمی‌کردید مدتها اینجا میماندم .

هلن بهت‌زده باو نگریست و گفت :

— این حرفها را کنار بگذارید ، مشاهده میکنید بقدری پریشان و ناراحتم که نمیتوانم چیزی بشنوم . آیا ممکن است در چنین حالی بچیز دیگر فکر کنم ؟

هلن لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد :

— پس شما از هیچ چیز خبر ندارید؟ باید بگویم که دخترم بد حال است ، خیلی خوشحال می‌شوم که بیائید و او را ببینید .

بدنبال این کلام هلن چراغ را بدست گرفت و جلو افتاد ، اما در آستانه در رو گرداند و با حالتی جدی گفت :

— مراقب حرکات خود باشید .

دکتر بدنبال او وارد شد ، بدنش بسختی میلرزید و تقریبا " از آنچه که گفته بود پشیمان شده بود .

هلن آهسته گفت :

— او خوابیده است ، جلو بیائید و او را معاینه کنید .



شاید دکتر آنچه را که او میگفت نمیشنید.

هلن گفت:

— دکتر او را به‌بینید که از تب میسوزد آیا خطرناک نیست؟  
دکتر در حالیکه در تب و تاب میسوخت با سرعت تمام نبض  
بیمار را گرفت و بنا به حرفه معمولی بنای آزمایش را گذاشت ولی مبارزه  
بسیار سختی بود لحظه‌ای بیحرکت ماند بدون اینکه بداند چه باید  
بکند.

هلن پرسید:

— گمانم تب شدیدی دارد.

— فکر میکنید که تب شدیدی دارد؟

دست داغ بیمار دست دکتر را گرم کرده بود. سکوت دیگری  
حکم فرما شد. در این حال استعداد پزشکی او بیدار شد و ضربانهای  
نبض او را شمرد و ناگهان شعله‌ای که در چشمانش درخشید خاموش  
شد و جای خود را برنگی پریده داد، سرش را فرود آورد و باحالی  
مضطرب زان را از نظر گذراند و آهسته گفت:

— حمله و بحران بسیار شدید است. حق با شما است. بیچاره

کودک بیگناه.

التهاب دکتر از بین رفته بود و غیر از عشق به خدمت در او  
چیزی یافت نمیشد، خونسردی خود را بدست آورد، روی صندلی نشست  
و درباره گزارشات و حوادثی که این چند روز اتفاق افتاده بود سوالاتی  
کرد.

هلن گفت:

— از چند روز پیش از سردرد شدیدی شکایت داشت. دردها در  
گردن و در شانها بقدری شدید شده بود که بدون گریه نمیتوانست  
کوچکترین حرکتی بکند.

هلن در بالین زان نشسته و دلداریش میداد، در حالیکه خودش

بسختی تمام در تب و تاب بود.

بیمار در اینوقت سرش را گرداند و دکتر را دید و پرسید:

— ماما آیا کسی اینجاست؟

— یکی از دوستان ما است تو او را میشناسی.

کودک لحظه‌ای متفکرانه او را نگاه کرد و چون حالت تردید داشت

اول شناخت و ساکت شد و لحظه‌ای بعد گفت:

— بلی او را شناختم. او را دوست دارم.

و بعد با حال کودکانه‌ای افزود:

— باید مرا معالجه کند اینطور نیست؟ تا اینکه ماما راضی باشد

البته هرچه نوشیدنی بدهید خواهم نوشید.

دکتر نبض او را گرفته بود و هلسن دست دیگرش را در دست

داشت، آنها را هر بار با چشمان خسته خود از نظر میگذراند مثل این

بود که هرگز آنها را ندیده بود و ناگهان باز حالش بهم خورد، دستهای

کوچکش را تشنج سختی فرا گرفت و دستش را کشید.

او در حال بحران میگفت:

— از اینجا نروید، از من دفاع کنید و نگذارید این مردمان بمن

نزدیک شوند من فقط شما را میخوام آه شما بمن نزدیک شوید.

ژان هر دو را با حالتی پر از تشنج بسوی خود کشید و گفت:

— با هم اینجا باشید.

حالت هذیان گوئی او چندین بار تکرار شد. گاه به خواب فرو

میرفت و بدنش چون مردگان سرد میشد وقتی از این خواب کوتاه با

جهش بیدار میشد، هیچ چیز نمیشنید. چیزی نمیدید و چشمانش را

غباری سفید میپوشاند.

دکتر مدتی از شب را آنجا ماند فقط مدت کوتاهی برای اینکه

خودش چیزی بنوشد بیرون رفت.

نزدیک صبح وقتی از آنجا میرفت هلن تا اطاق دیگر او راهزراهی

نمود و پرسید:

— خوب چه نظر دارید؟

— حالت او خیلی بحرانی است، اما مهم نیست، نگران نباشید  
بشما قول میدهم. فردا ساعت ده باز خواهم آمد.

هلن وارد اطاق شد. ژان را در جای خود نیم‌خیز دید که با  
حالی پریشان چیزی را جستجو میکند.

ژان بمحض دیدن مادرش گفت:

— شما مرا ترک کردید. تنه‌ایم گذاشتید! آه خیلی می‌ترسم.

نمی‌خواستم تنها بمانم.

هلن برای جلب اطمینان او را بوسید، ولی باز هم او در جستجوی

چیزی بود و مرتباً "می‌گفت":

— او کجا است؟ باو بگو که نرو. می‌خواهم که اینجا باشد.

مادر در حالیکه اشکهای چشمش را با اشک او می‌میخت گفت:

— او خواهد آمد. او ما را ترک نمیکند، قسم می‌خورم که می‌آید.

او ما را دوست دارد. کمی عاقل و آرام باش و بخواب. من اینجا

هستم، و منتظرم که او بیاید.

ژان گفت:

— بلی همین را می‌خواهم.

بدنیال این حرف ژان با بی‌حالی باز هم بخواب رفت.

سه هفته تمام در اضطراب و هیجان بسیار شدید گذشت.

تب ژان حتی یکساعت قطع نمیشد. او فقط زمانی آرام میگرفت

که دکترا آنجا بود و دستش را میگرفت و مادرش دست دیگر او را در

دست داشت. او با حالتی ترسناک باغوش آنها پناه می‌برد. محبت

یا خشم او بین آن دونفر تقسیم میشد، نمیدانست باید بکدامیک از

آنها بیشتر اعتماد کند. احساس عصبی او بواسطه بیماری شدت وضع

داشت. مدت چند ساعت آنها را با نگاهی تند و عمیق بنوبه از

دو طرف نگاه میکرد.

ژان حرف نمیزد، فقط با فشار دستش که بسختی میلرزید با هر یک از آنها در عالم رویا نجوا میکرد، گوئی آنها را به کمک خویش میخواست. از هر دو تمنا میکرد که او را تنها نگذارند و میگفت:

— هر وقت شما را می بینم خیلی خوشحال میشوم.

زمانی که دکتر بعد از یک غیبت چند ساعته، برمیگشت، کودک بسیار خوشحال میشد و برق شادی در چشمانش میدرخشید. و بعد از آن که مطمئن میشد هر دو آنجا هستند بآرامی بخواب میرفت. او همیشه آرزو میکرد که مادرش با او در کنارش باشند.

فردای آنروز بحرانی برحسب اتفاق دکتر بودین، پزشک همیشگی او به عیادتش آمد، اخمهای ژان بهم رفت و از او روگرداند و حاضر نشد که دکتر بودین او را عیادت کند و گفت:

— مامان، خواهش میکنم بگوئید او بیاید.

روز دیگر که دکتر دبرل بر بالینش آمد هلن از ناراحتی سختی که ژان از دیدن دکتر بودین احساس کرده باو حکایت کرد.

دکتر بودین چون چنین دید پنهانی بدیدارش میآمد و اگر دکتر دبرل وارد میشد دکتر بودین باطاق دیگر میرفت و گاهی هم در آن اطاق هر دو پزشک به تنهایی مشاوره طبی تشکیل میدادند.

دکتر دبرل همیشه به دکتر بودین که از او بزرگتر بود احترام میگذاشت. از آن گذشته هیچکدام نمیخواستند که ژان را فریب بدهند زیرا بیمار مخصوصاً در این مورد خیلی حساس بود.

کشیش و آقهای رامبوند هم هر روز عصر برای احوالپرسی ژان می آمدند.

هلن از رامبوند خواهش کرد که طبق روال قدیم در کنارش نشسته دستش را بگیرد، ولی بعد از چند دقیقه ژان که بیدار شد و چشمان خود را گشود فوراً دستش را از دست او بیرون کشید و بگریه افتاد

ژان علاوه بر بیماری گرفتار حالت روانی شده بود .  
 آقای رامبوند در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت :  
 - پس تو دیگر مرا دوست نداری؟  
 ژان بدون اینکه جوابی بدهد یاو خیره شد . مثل این بود که  
 اصلاً " نمیخواست او را بشناسد .  
 مرد بیچاره بگوشتای رفت .  
 از آن بعد آقای رامبوند بدون اطلاع میآمد و در بین دو لنگه  
 در میایستاد و یا خود را در محلی پنهان میساخت و از آنجا  
 بیمار را زیر نظر میگرفت .  
 گاهی هم کشیش با همان لباس و کسوت خود آنجا میآمد و برای  
 اینکه اشکهایش را مخفی کند با دستمال دماغ خود را میگرفت .  
 این مرد نیکوکار چنان از حال ژان متاثر بود که بکلی کارهای  
 خود و امور کلبه‌سازها را فراموش کرده بود .  
 اما عجیب در این بود که هرچه کشیش و برادرش خود را از  
 نظر ژان مخفی میکردند او حضور آنها را احساس میکرد . کاملاً آشکار  
 بود که حضور آنها ژان را ناراحت میکند .  
 ژان هر وقت آنها را میدید رو میگرداند و هرگاه تب شدید بود  
 آهسته میگفت :  
 - آه ماما خیلی ناراحتم . همه چیز دارد مرا کلافه میکند اینها  
 را که اینجا هستند از اطاق بیرون کن .  
 هلن اجباراً " به دو برادر میگفت :  
 - ژان میخواهد بخوابد .  
 آنها هم مطلب را درک کرده و بدون اینکه چیزی بگویند از  
 منزل خارج میشدند .  
 ژان که بسختی نفس میکشید نگاهی باطراف اطاق انداخت و  
 آنگاه با قیافه‌ای شاد به مادرش و دکتر که آنجا آمده بود گفت :

- سلام بر شما، حال من خوب است. اینجا بمانید.

چند هفته گذشت. در این مدت هانری دو بار در روز آنجا می‌آمد و تا آخر شب میماند و در تمام این مدت ژان خوشحال بود. در ابتدا نگرانی دکتر دبرل از تب تیفوئید بود. اما دکتر با دیدن تشنجه‌ها و لرزشهای مداوم که مدتها بیمار را بیحال و بیهوش میکرد تشخیص داد که ژان گرفتار یکنوع بیماری عاطفی است که غالباً "در ابتدای بلوغ برای بعضی کودکان پیش می‌آید. بعد از آن بفکر ناآرامیهای قلبی افتاد که آنهم نشانه‌ای از بیماریهای قلبی بشمار می‌آید و در این باره هرچه فکر میکرد نمیتوانست جلو آنرا بگیرد و بدتر از همه تبهای شدید و مداوم بود که هیچ داروئی موثر واقع نمیشد. دکتر دبرل تمام سعی و کوشش خود را برای معالجه این بیمار بکار میبرد زیرا میدانست که سمادت آینده خودش هم به آن بستگی دارد.

مطالعه این بیمار حالت سکون و آرامشی در او بوجود آورده و سعی داشت که تمام سعی خود را برای آرامش او بکار برد. بطوریکه در طول این سه هفته رایحه تنفس هلن که در کنارش می‌نشست در وجودش اثری نداشت. گاه چون دو دوست صمیمی که هر دو در معرض خطر مشترکی قرار گرفته‌اند با اندوه بیکدیگر خیره میشدند. به محض اینکه دکتر از راه می‌رسید با یک نگاه که بهم می‌کردند دکتر میدانست که ژان شب را چگونه خوابیده و لازم نبود که هلن چیزی در این باره بگوید و در واقع این دو نفر با یک اندیشه برای هم میزیستند. هلن با شجاعتی مادرانه بدخترش اطمینان میداد که او رافریب نمیدهد و یا او را از چیزی نمیترساند. همیشه سراپا و در این بیست شبانه‌روز توانسته بود دو سه ساعتی در هر روز دیده بر هم نهاده بخواب برود. او در ظاهر خود را با نیروئی فوق‌العاده نیرومند نشان میداد و کوشش داشت که در این راز و نیازهای پنهان قطره‌ای از اشک

خود را به بیمار نشان ندهد.

اوسعی میکرد با آرامش ساختگی بیمار را بسوی بهبودی بکشاند بطوریکه ژان هر وقت مادرش را شاد و سر حال میدید تشنجات و لرزشهای او کاهش مییافت.

هیچ چیز دیگر برای او وجود نداشت. او زندگی را فقط برای این موجود بیمار عزیز که در حال مردن بود و مردی که باوقول داده بود سلامتی را به فرزندش بازگرداند میخواست. این مرد همه چیز او بود غیر از او کسی دیگر برای او ارزش نداشت. او فقط صدای این مرد را میشناخت. شب و روز در سالین دخترش ایستاده و کوچکترین کلام برای مادر قابل ارزش بود. او در این رویا که خود را جزئی از آن میدانست غرق شده و با امید او زنده و بدستورات او بخود اجازه حیات میداد.

ساعتیکه ژان تب شدید داشت، بر بالینش می ایستادند. هر دو در آنجا ساکت و افسرده بودند گوئی که هر دوی آنها تبدیل به یکنفر شده اند. یک تنفس ضعیف کودک آنها را از حال بیهوشی هشیار میساخت و اطمینان می یافتند که حمله احتمالی از بین رفته است. آنگاه با تکان دادن سر بهم تبریک میگفتند.

یک شب هلن متوجه شد که هانری چیزی را از او مخفی میکند، چندین دقیقه بود که هر دو ژان را تحت آزمایش خود گرفته بودند بدون اینکه حرف بزنند. کودک از یک عطش سخت شکایت داشت... گلوی خشک خود را دست میمالید و صدای عجیبی از گلو خارج میساخت و بعد از آن خوابی بیمارگونه او را فرا میگرفت. در آنحال آنقدر سست و بیحال بود که حتی قادر نبود پلکهای خود را حرکت بدهد و در آن حال لحظه ای بیحرکت ماند که گوئی مرده است و در این لحظه دیگر گلویش بطور معمول صدائی نداشت.

هلن با صدائی آهسته پرسید:

— حال او خوب نیست؟ اینطور نیست؟

جواب دکتر منفی بود. او گفت:

— تغییری در جال او مشاهده نشده.

اما در حال گفتن این کلام با رنگ پریده و حالتی خسته روی

صندلی نشست.

هلن با وجود ناتوانی زیاد در طرف دیگر تخت خود را استوار

نگاه داشت و پرسید:

— همه چیز را بگوئید؟ قول داده‌اید که چیزی از من پنهان نکنید.

آیا او را از دست رفته میدانید؟

چون دکتر سکوت کرد، هلن با کمی خشونت پرسید:

— من توانایی همه چیز را دارم، آیا هیچ دیده‌اید اشک‌بریزم،

حرف بزنید می‌خواهم همه چیز را بدانم.

هانری با نگاهی ثابت به‌او نگریست و آهسته در جواب او گفت:

— بسیار خوب آنچه را که لازم است می‌گویم، اگر از این لحظه

تا یک ساعت از حال بیهوشی خارج نشود همه چیز تمام شده است.

هلن حتی قدرت گریستن نداشت. بدنش کاملاً "بخ‌کرده، با

وحشت نگاهش را بروی ژان دُوخت و ناگهان بزانو درآمد و با حرکتی

دخترش را باغوش گرفت و چند لحظه صورتش را بصورت او چسباند،

آرزو میکرد میتواندست تنفس خسود و زندگیش را با او ارزانی‌دارد.

در این حال تنفس بیمار کوچک کاملاً "کوتاه شده بود.

بعد سرش را بالا گرفت و گفت:

— راست است دیگر کاری نمیتوان کرد؟ چرا همینطور مانده‌اید؟

کاری نکنید.

دکتر سکوت کرده بود.

هلن همچنان میگفت:

— آخر کاری نکنید اگر من میتوانستم بجای شما کاری بکنم،



میکردم هر چه باشد بالاخره باید کاری انجام داد نباید بگذارید که  
او این طوری بمیرد ممکن نیست.

دکتر فقط بسادگی گفت:

— سعی میکنم.

هلن از جا برخاست، در اینوقت کشمکی سخت در وجود دکتر  
در گرفت. و بالاخره تصمیم خود را گرفت و گفت:

— روزالی زود بسرو و دوازده عدد زالو تهیه کن. این آخرین  
کوششی است که ممکن است او را از مرگ نجات داده یا او را بکشد.  
اما وقتی زالوها فراهم شد باز در آخرین لحظه اسیر تردید و  
ناتوانی گردید.

هلن گفت:

— خدایا چه باید کرد، اگر او را بکنید چه خواهد شد؟

هلن خواست که زالو را از دست دکتر بگیرد ولی در آخرین  
لحظه گفت:

— بسیار خوب هرچه میخواهید بکنید. شاید خدا او را نگاه  
دارد.

با این حال هلن نمیخواست فرزندش را رها کند ژان هم نمی-  
خواست بلند شود و ترجیح میداد که همچنان سرش روی شانه مادرش  
باشد.

دکتر در حال آشفتگی سعی میکرد چیزی نگوید و در درون او  
جدالی برپا بود.

ابتدا زالوها شریان را نگرفتند، دقایق سپری شد و صدای زنگ  
ساعت اطاق همچنان آوای دلخراش خود را ادامه میداد، هر لحظه  
با خودش امیدی به همراه داشت، در زیر روشنائی زرد رنگی که آباژور  
دایره‌ای تشکیل داده بود بدن عریان ژان که از روپوش بیرون افتاده  
بود رنگی پریده داشت.

هلن بهت‌زده دست و پای بی‌حرکت او را که مرده میمانست نگاه میکرد و حاضر بود برای یک قطره از خون دخترش زندگی خود را ارزانی دارد، بالاخره قطره‌ای از خون ظاهر شد و نشان میداد که زالو خون را گرفته است. هر دو با چشمان دریده این منظره خونبار را تماشا میکردند، در این لحظات زندگی بیمار بسته بموتی بود. دقایقی وحشتناک و لبریز از هیجان میگذشت. آیا این نفسی که ژان میکشید آخرین تنفس او بود؟ و یا اینکه دقایقی بعد زندگی بهاو برمیگشت؟

یک لحظه چنین بنظر هلن رسید که دست و پایش سرد شده، بنظرش رسید که این واکنش هم خواهد گذشت و در آن لحظات چنان خشمگین شده بود که دلش میخواست این حیوان کثیف را که از خون دخترش تغذیه میکرد از آنجا کنده بدور بیندازد. زنگ ساعت همچنان صدا می‌کرد و مثل این بود که سرتاسر اطاق منتظر آخرین نتیجه است. کودک بخود تکانی داد، پلکها آهسته بلند شد، بعد دو مرتبه آنرا بست مثل اینکه تعجب میکرد یا خسته بود حرکاتی سریع در چهره اش هویدا گردید. لبها را تکان داد.

ژان یکباره صدا درآمد.

— ماما... ماما... ماما...

او نجات پیدا کرده بود.

هلن چون دیوانگان فریاد کشید:

— آری او نجات یافته است.

او در حال هیجان بدن ژان را بزمین گذاشت و با شادی فراوان

او را تماشا میکرد.

هلن ناگهان بی‌اراده از جا برخاست و هانری را در آغوش گرفت

و گفت:

— آه هانری ترا دوست دارم.

هلن ادامه داد:

— می‌بینی که گریه میکنم، خدایا چقدر ترا دوست دارم و چقدر در آینده خوشحال خواهیم شد.

هلن دیگر باو شما نمیگفت او را "تو" خطاب میکرد و میگریست و اشکهایش که در این سه هفته خشک شده بود چون جویباری بر گونه‌هایش می‌غلطید.

هلن بعد بزانو درافتاد، دو مرتبه زان را در آغوش گرفت تا او را بخواباند و در حالیکه زان میخواست بخوابد، با نگاهی سرشار از حق‌شناسی و عشق هانری را مینگریست.

شب بسیار خوشی برای آنها بود. دکتر تا پاسی از شب آنجا ماند. زان روی تخت دراز کشیده و روپوش نا چانه‌اش را می‌پوشاند. او با بی‌حالی و خستگی چشمانش را بسته بود، چراغی که روی میز روشن بود و آنرا کمی جلو آورده بودند فقط قسمتی از اطاق را روشن‌و‌قسمت دیگر در نیمه تاریکی باقی مانده بود. هلن و هانری در دو طرف تخت در جای خود نشسته بودند.

هردوی آنها بعد از گذراندن ساعات طولانی لیریز از اضطراب اکنون از آرامشی نسبی بهره‌مند بودند و بتدریج قلبهایشان نیز بهم نزدیک شده و خوب می‌فهمیدند که یکدیگر را دوست دارند و در شادیها و ناراحتیها با هم اشتراک داشتند.

هلن گاهی برمیخاست و با نوک پا برای آوردن شربنی میرفت و یا دستوری به‌روزالی میداد و با همان سکوت و احتیاط برمی‌گشت و دکتر هم با اشاره باو میفهماند که باید کاملاً ساکت باشد.

آنها حرفی نمی‌زدند و فقط توجهشان بطرف زان بود که درمعنا یکی از ارکان عشق آنها بشمار می‌آمد.

ناگهان زان گفت:

— ماما من خوابیده‌ام و میدانم که شما اینجا هستید.

آنوقت هردو شاد شده و از شنیدن اولین کلام ژان چنان راضی بودند که حتی خودشانرا هم در آن لحظه از یاد بردند. دیگر آنها آرزویی نداشتند زیرا بیمار بزبان آمده و نشان میداد که آرامش بیشتری دارد.

هلن که میدید او حرکت میکند پرسید:

— ژان حالت خوب است؟

— آه بله خیلی خوب هستم و همینکه صدای شما را میشنوم برای من نشاط آور است.

بعد از یک لحظه بیمار بخود فشار داد و پلکهایش از هم باز شد و بآنها نظری انداخت و در حالیکه تبسمی بر لب داشت دوباره چشمان را بست.

فردای آروز وقتی کشیش و آقای رامبوند برای احوالپرسی او آمدند هلن از دیدن آنها ناراحت شد. زیرا میدانست حضور آنها باعث ناراحتی کودک میشود.

آقای رامبوند پرسید:

— حال بیمار چطور است؟

مادر با بیرحمی تمام گفت:

— حال او خوب نیست.

هلن فکر میکرد اگر کسی بداند، این سعادت بازیافته را از او خواهد گرفت.

کشیش بطرف تخت خم شد و آهسته گفت:

— ژان ما هستیم. دوستان قدیم تو. ما را میشناسی؟

ژان سرش را تکان داد و با این حرکت گفت که آنها را میشناسد. او در حالیکه از زیر چشم بمادرش خیره شده بود نمیخواست حرفی بزند و در این حال آن دو مرد مهربان با حالی آشفته اطاق را ترک کردند.

سه روز بعد، هانری اجازه داد که اولین تخم مرغ پخته را با او بدهند و این خود کار بزرگی بود زیرا ژان با ولع تمام میخواست در را بسته و در حضور مادرش و دکتر تمام تخم مرغها را بخورد. . . .  
وقتی هلن سفره را پهن میکرد که غذای او را بدهد چون آقای رامبوند هنوز آنجا بود ژان به مادرش اشاره کرد که: " . . . ماما صبر کن تا او برود".

و پس از اینکه رامبوند از آنها دور شد خوشحالانه گفت:  
— زود باش، چقدر خوب است که کسی دیگر اینجا نیست.  
هلن او را روی تخت نشانید و هانری دو بالش برای تعادل بدنش پشت او قرار داد، آنگاه حوله کوچکی را گسترده و ظرف را روی زانو او قرار داد و ژان با تبسمی شیرین منتظر بود غذایش را بدهند.  
مادر گفت:

— اجازه میدهی تخم مرغ را برای تو بشکنم؟

— بلی ماما اینطور بهتر است.

دکتر هم گفت:

— من هم برای تو لقمه میگیرم.

— آه چهار تا بدهید، من هر چهارتا را میخورم.

دکتر هم با او خودمانی حرف میزد. وقتی اولین لقمه را دکتر آماده کرد ژان آنرا گرفت و چون لقمه مادرش هم در دست دیگرش بود بوسهای از هر لقمه گرفت و با حرکتی کودکانه آنرا بدندان گذاشت.

مادر گفت:

— کمی مودب باش. لقمهها را یکی یکی بخور تا ما را خوشحال

نمائی

ژان شروع بخوردن کرد، اما بقدری ناتوان بود که بعد از دو لقمه خسته شد و با اینحال با هر لقمهای میخندید و میگفت:

— به‌بینید چه دندانهای تیزی دارم .

هانری هم او را تشویق میکرد . قطرات اشک مزگانش را خیس کرده بود . خدایا او با چشم خود می‌دید که ژان مشغول خوردن است و هرگاه که در آنحال فکر مردن او را میکرد بدنش را سردی خاصی فرا میگرفت . زیرا هنوز باور نمیکرد که ژان زنده باشد و با دست خودش غذا بخورد .

ژان میگفت :

— راستی دعا می‌نمکنی که من هرچه میخواهم میخورم ؟ این سومین لقمهای است که میخورم .

— بلی خیلی خوشحالم . تو نمیدانی چقدر از دیدن تو شاد می‌شوم .

هلن و دکتر با شادی ژان را تماشا میکردند . دیگر هیچ چیز برای آنها مهم نبود ، اما شغف آنها زودگذر بود ، چون ژان دیگر نتوانست چیزی بخورد و نگاهی دزدانه به آنها افکند و سرش بر روی سینهاش فرود آمد .

هلن و دکتر دانستند که باید او را بخوابانند .



نقاقت بعد از بیماری ژان ماهها طول کشید. در ماه اوت ژان هنوز بستری بود. هر روز، عصر دو سه ساعتی بیدار بود ولی پاهای او آنقدر توانائی نداشت که بتواند از بستر تا کنار پنجره برود. خستگی شدید او را وادار به نشستن میکرد. او روی تنها صندلی کنار پنجره می نشست و بدورنمای پاریس ساکت و خفته خیره میشد و گاهی خودش با زبان کودکی میگفت:

— بقدریک پرنده ضعیف هم خون در بدنم باقی نمانده است. ژان برای تقویت خود مجبور بود که سوپ گوشت خود را زیادتر از حد معمول صرف کند تا بتواند چند قدمی توانائی راه رفتن داشته باشد، به همین جهت هلن هر روز سوپ گوشت برای او می پخت. او هم باین نوع غذا عادت کرد و خودش میدانست که باید برای زندگی کردن قوای کامل داشته باشد.

هفتهها و ماهها گذشت. زندگی برای هلن یکنواخت، اما امیدوار کننده بود. او برخلاف سابق از خانه بیرون نمی رفت. ژان رو به بهبودی میرفت و هلن محیط خارج را بکلی از یاد برده بود و در واقع میتوان گفت از غوغای شهر پر خیال پاریس گریخته و خانه نشین شده بود. ژان از مرگ نجات یافته بود و این حقیقتی بود روشن، هلن

روز و شب خود را در کنار دخترش میگذرانند و بانتظار روزی بود که سلامتی کامل بسوی او برگردد، از یک نگاه و از کوچکترین حرکتی که در او میدید بخود امید میداد که خطر از او رفع شده است در هر ساعت دخترش را با آن چشمان زیبا و موهائی که روز بروز نرم تر میشد زنده تر و شاداب تر میدید و احساس میکرد که رفع نقاهت ژان زندگی تازه ای باو بخشیده است. و با گذشت زمان خوشحالی و نشاط مادر بیشتر و امید و آرزویش روشن تر جلوه گر میشد و در آنحال روزهای گذشته را بیاد میآورد که ژان بچه کوچکی بود و او را روی زانوان خود شیر میداد و امیدوار بود که روزی دختری شاداب و برومند باشد.

اما یک اضطراب و دلهره پنهانی ژان را رنج میداد. گاه سایه ای از غم در چهره اش ظاهر میشد.  
هلن از خود میپرسید:

— چرا نشاط و شادی بسکوت و راحتی تبدیل میشود؟ آیا از چیزی رنج میکشید؟ و آیا باز هم درد جدیدی دارد که از او پنهان میکند؟ و بدنبال این فکر از دخترش میپرسید:

— دخترم، راست بگو، ترا چه میشود؟ تو همین چند لحظه پیش میخندیدی و حالا اینطور قیافه گرفته ای؟ آیا باز هم سرت دردمیکند؟ ژان بسرعت رویش را برگرداند و سرش را بشوخی در بالش فرو برد و گفت:

— نه ماما، من چیزی نیست خواهش میکنم دست از من بردار. در یکی از بعدازظهرها ژان حالت بفضألودی بخود گرفت و چشمانش را بدیوار خیره ساخت و سعی کرد که خود را محزون و ناراحت جلوه بدهد. مادر بیچاره هیچ علت آنرا نمیدانست.  
دکتر هم در این بار نظر مخصوصی نداشت، هر وقت آنجا بود گاه گاه حملات و ناراحتی های ژان بروز میکرد و دکتر آنرا به عوارض



عصبی میدانست و همیشه توصیه میکرد که نباید بهیچوجه او را عصبانی کنند.

در یکی از بعدازظهرها ژان خوابیده بود. هانری که حال او را مناسب و طبیعی دید در اطاق ماند و با هلن که طبق معمول باز هم کاردستی را بدست گرفته بود آهسته صحبت میکرد. برای حفظ سلامتی کودک سعی میکردند که آرامش را مراعات نمایند.

هر دو در انتظار بودند که ژان از خواب بیدار شده و صحت و سلامتی خود را نشان بدهد.

در آنروز هر دو گرفته و متاثر بودند.

دکتر با ایمان کامل میگفت:

— قسم یاد میکنم که او رو به بهبودی میرود. تا پانزده روز دیگر میتواند با پای خود تا باغ بیاید.

هلن که مشغول سوزن زدن بود سر برداشت و آهسته گفت:

— اما دیروز که او را نگاه میکردم خیلی محزون و گرفته بود. سکوتی طولانی بین آنها برقرار شد. کودک همچنان خوابیده بود خواب عمیقی که هر دو را آرام کرده بود. وقتی که او مرتب نفس میکشید، هر دو تسکین خاطر پیدا میکردند.

هانری گفت:

— مدتی است که شما باغ را ندیده‌اید. در این فصل چمنها و باغچه پر از انواع گل‌های زیبا است.

هلن پرسید:

— گل‌های آفتاب گردان رشد کرده‌اند؟

— بلی بوت‌های آن بسیار عالی و دیدنی است، نهالها مثل یک درخت بزرگ بالا آمده‌اند شاخ و برگ آنها همه جا را فرا گرفته‌است. باز هم سکوت ایجاد شد. هلن دیگر سوزن نمیزد، با تبسمی باومینگریست و افکار مشترک آنها چون سایه‌ای برگها و گلها را نوازش

میداد. ناگهان در اینوقت لرزش بیمار هر دو را هشیار کرد.

هلن که سرش را برگردانده بود گفت:

— دارد بیدار میشود.

هانری کمی از او فاصله گرفت و نگاهی بطرف تخت انداخت. زنان بالشها را زیر بازوان خود قرار داده و در حالیکه چانه‌اش را دربالش فرو میبرد صورتش را بهطرف آنها گردانده بود، اما پلکهایش بسته مانده و مثل این بود که باز نمیخواهد بخواهد، نفسهای او دو مرتبه آهسته و منظم شد.

دکتر باز هم باو نزدیک شد و گفت:

— شما هم که همیشه سرگرم دوختن هستید.

هلن جواب داد:

— من نمیتوانم بیکار بمانم این حرکت دست ماشین‌وار افکار مرا تنظیم میکند و در طول ساعات متمادی فقط بهیک چیز فکر میکنم. دکتر چیزی نگفت و چشمان خود را بحركات دست او با سوزن دوخت و بگمانش میرسید که این حرکات لحظه‌های زندگی آنها را بهم پیوند میدهد.

هلن ساعات متمادی کارش دوختن و سوزن زدن بود و کلمات خود را با گردش سوزن تطبیق میداد و آنها دوست داشتند ساعات روز را این چنین گذرانده و در کنار هم باشند و کودک هم در این مدت میخوابید و آنها کوشش میکردند از کوچکترین صدا دوری کنند تا او بتواند براحتی بخوابد.

دکتر اغلب میگفت:

— شما خوب و مهربان هستید.

او نمیدانست که این کلمات چه تاثیر عمیقی در هلن باقی

میگذارد اما هلن فقط سرش را تکان میداد و آهسته میگفت:

— بگذار کارم را بکنم. با این ترتیب هرگز نمیتوانم آنرا تمام

کنم.

اما ناگهان از جای خود تکان خورد چون ژان را دید که با چهره رنگ پریده بآنها نگاه میکند. کودک از جای خود تکان نخورد و در حالیکه بالش را زیر چانه قرار داده و بآن فشار میدهد، چشمان خود را گشوده و بآنها خیره شده بود.

هلن پرسید:

— ژان ترا چه میشود؟ آیا بیمار هستی؟ چیزی میخواهی؟

ژان جوابی نداد، و از جای خود تکان نخورد، حتی پلکهایش را پائین نیاورد و با چشمان درشتش که از آن شعلهای میدرخشید بآنها ثابت نگاه میکرد، سایهای از وحشت تا حدود پیشانیاش فرود آمده، گسونههایش رنگ برنگ شده، چشمانش فرو رفت و در این حال مشتها را گره کرده و آماده یکی از آن تشنجات عصبی شد.

دکتر با شتاب از جا برخاست و از او خواهش کرد که حرفی بزند.

ژان لجاجت خود را از سرگرفت و چنان نگاه تند و خشمناکی به مادرش کرد که او از شرم صورتش سرخ شد و رو بدکتر کرد و گفت:

— دکتر بیائید به بینید باز او را چه شده؟

هانری صدلی خود را از صدلی هلن دور کرده و به بسترنزدیک شد و یکی از دستهای ژان را که بگوشش برده بود بدست گرفت.

به محض اینکه بین این دو دست برخوردی حاصل شد ژان احساس کرد که بدنش میلرزد. با حرکتی سریع رو را بطرف دیوار کرد و فریاد زد:

— دست از سرم بردارید. شما مرا زیاد اذیت میکنید.

ژان خود را در بین روپوش فرو برد. و بمدت یکربع ساعت هر دو تلاش کردند که او را آرام سازند و با کلمات آرام با او اندرز دادند، بالاخره او در مقابل اصرار آن دو روی خود را گرداند و دستها را

بهم جفت کرده التماس‌کنان گفت:

— خواهش میکنم سربسرم نگذارید شما مرا اذیت میکنید من راحت نیستم؟

هلن با حالی افسرده بکنار پنجره رفت اما هانری طبق معمول به کنار او نرفت.

بالاخره هر دو مطلبی را فهمیده بودند. ژان به‌دکتر حسادت می‌ورزید. در این مورد سخنی نگفت.

دکتر در حال سکوت شروع به‌قدم زدن نمود و وقتی نگاه‌های خشم‌آگین مادر را هید از اطاق خارج شد.

به‌محض اینکه او بیرون رفت هلن به‌کنار دخترش رفت و او را باغوش خود گرفت و با او آهسته شروع به‌حرف زدن نمود.

— دختر قشنگم گوش کن من تنها هستم، بمن نگاه کن. جواب بده. تو دردی نداری؟ آیا من باعث ناراحتی تو میشوم؟ باید هر چه هست بگوئی، آیا از من بدت می‌آید؟ بگو در قلبت چه چیز هست؟ چه غصه داری؟

اما هرچه هلن می‌پرسید و سئوالات خود را بشکلهای دیگرتکرار کرد ژان پاسخ نداد. اما ناگهان ژان بگریه افتاد و بازوهایش را بدور گردن مادرش پیچید و چون تشنه کام‌سوخته او را بوسید.

هلن از شدت ناراحتی در حال خفگی بود. دخترش را چند لحظه بسینه‌اش فشرد و در حالیکه اشکهای آنها با هم درآمیخته بود قسم یاد کرد که هیچکس را غیر از او دوست ندارد.

از آن روز به‌بعد حسادت ژان با یک نگاه با یک حرکت برانگیخته میشد.

او به‌مادرش محبت سختی داشت و نمیخواست که دیگری غیر از او مادرش را دوست بدارد. از این تاریخ ناخودآگاهانه کینه سختی از دکتر دبرل بدل گرفت و هرچه حالش رو به‌بهبودی می‌گذشت این

کینه تبدیل به حسادت زیاد شده و تنفرش از دکتر بیشتر میشد. این افکار بطور غیرارادی در مغزش ریشه دوآند، با اینکه سوئظن او را از پا میانداخت ساکت و صامت بود. ولی وقتی دکتر به مادرش نزدیک میشد با ناامیدی دست بروی قلب خود میگذاشت و احساس میکرد که بدنش بسختی میسوزد و در همان اوقات خشمی شدید وجودش را فرا میگرفت.

هلن با حالت وحشت نزدیک میشد و جرات نمیکرد که از او بپرسد از چه جهت عصبانی است.

هلن وقتی ژان را خشمگین و عصبانی میدید میگفت:

— ژان تو با این کارها مرا خیلی اذیت میکنی.

اگر این کلام تند و محکم در قدیم گفته میشد، ژان خود را با آغوش مادرش میانداخت اما اکنون دیگر در او تاثیری نداشت. بطور کلی اخلاق او عوض شده بود و در طول روز حرکات و حالات متفاوتی داشت. گاهی از اوقات صدائی خشمگین و آمرانه از خود بروز میداد و با او طوری حرف میزد مثل اینکه با روزالی صحبت میکند.

گاهی با خشم میگفت:

— به من یک فنجان جوشانده بده، خیلی دیر بدیر میدهی آیا

تو میخواهی که من از تشنگی بمیرم.

بعد وقتی هلن جوشانده اش را میداد، ژان بهانه میآورد که این

شیرینی ندارد، آنرا هیچ دوست ندارم.

و با قهر میخوابید و بار دیگر سربلند میکرد و میگفت:

— این شربت خیلی شیرین است.

ژان اجازه نمیداد که از او پرستاری کنند و هلن که نمیخواست

او را عصبانی کند چیزی باو نمیگفت فقط با اشک باو خیره میشد.

بهمحض اینکه دکتر وارد میشد، ژان رو برمیکرداند و برختخواب

رفته سرش را فرود میآورد و مثل کودکان خردسال که از پرستار خود

میگیرند روی خود را باو نمیکرد.

گاهی روزها از حرف زدن امتناع میورزید و در حالیکه سرش را به پائین انداخته بود دستش را باو میداد که تهنش را بگیرد اما باو نگاه نمیکرد. روز دیگر بهانه میآورد که نمیخواهد او را ببیند و با دست چشمان خود را می بست آنقدر فشار میداد که برای جدا کردن دستهایش لازم میشد به زور متوسل شوند.

یک روز وقتی مادرش قاشق شربت را باو میداد کلام عجیبی از دهانش خارج شد او گفت:

— نه نمیخورم این شربت مرا مسموم میکند.

هلن احساس کرد که نیشتری به قلب او زده اند و میترسید که این کلام دنباله پیدا کند پرسید:

— دخترم چه میگوئی؟ آیا میدانی چه میگوئی؟ البته داروها هیچوقت خوب و گوارا نیستند، اما باید آنها را نوشید.

ژان با همان لجاجت سکوت را حفظ کرد سعی داشت به شیشه شربت نگاه نکند.

از آن روز ژان بصورت دختر بوالهوسی درآمد. یکروز دوامیخورد و روز دیگر با میل خودش از خوردن امتناع میورزید، شیشه های دارو را با بی اعتمادی مورد آزمایش قرار میداد و اگر یکی را نمی پسندید خیال میکرد اگر آنها بنوشد خواهد مرد.

گاهی اتفاق می افتاد که تنها آقای رامبوند او را راضی میکرد که دارویش را بخورد، وقتی که دکتر در آنجا بود بطور عمد برای نخوردن دارو لجاجت میورزید و با نگاهی تند مادرش را مورد تهدید قرار میداد.

و بعد رو به آقای رامبوند کرده و با خوشروئی میگفت:

— آه دوست من تو هستی؟ خواهش میکنم اینجا بنشین تو از

آن شیرینیهای خوب خودت داری؟

رامبوند از جا برمیخاست و با خوشحالی و نشاط زیاد در جیبهایش که همیشه تعدادی شکلات در آنجا ذخیره داشت، به جستجو میپرداخت، سپس او را در آغوش گرفته و تظاهر به محبت زیادی میکرد مثل این بود که با این کارها از مادرش انتقام میگیرد.

آقای رامبوند خوشحال میشد و تصور میکرد که با او آشتی کرده و از اطاق خارج میشد.

ولی وقتی هلن و رامبوند به اتاق برمیگشتند میدیدند که شربت همانطور روی میز مانده است.

ژان با تندى میگفت:

— نه این شربت بدی است، بو میدهد، از این نمیخورم.

آقای رامبوند با حالتی دوستانه میگفت:

— برای چه شربت خودت را نمینوشی؟ شربت بسیار خوبی است.

اجازه میدهی که کمی از آن بخورم؟

و بدون اینکه از او جوابی بگیرد قاشق بزرگی را پر کرده و با

اشتها آنرا سر میکشید و میگفت:

— آه چقدر لذیذ است. تو بیخود از این نمینوشی بگذار یک

قاشق برای تو پر کنم.

ژان که با این حرفها سرش گرم شده بود دیگر لجاجت را کنار

میگذاشت، او هرچه را که آقای رامبوند چشیده بود مینوشید و باو

دقیق شده مثل اینکه میخواست اثر دارو را در او آزمایش کند و بعد

به هلن میگفت:

— سر برش نگذارید باید به میل خودش باشد.

دکتر تمام عصرها بیدن او میآمد و کشیش هم دو روز یکبار

آنجا سر میزد و هر دو از مصاحبت با ژان خوشحال بودند. ژان هم

به عمد یا روی بعضی ملاحظات آنها را تا پاسی از شب نزد خود نگاه

میداشت و هر وقت که میدید کلاشان را برداشته میخواستند بروند

خشمناک می‌شد.

در این روزها وضع بطوری شده بود که از ماندن تنها با مادرش و دکتر احساس ناراحتی میکرد و همیشه مایل بود کسانی دیگر آنجا باشند تا مادرش از دکتر کناره‌گیری کند. گاهی بدون دلیل روزالی‌را باطاق خود می‌خواند و اگر با هم خیلی آهسته حرفی می‌زدند باحالی خشمگین سرش را بلند میکرد به‌بیند با هم چه می‌گویند. در اینصورت ژان بسختی رنگش پریده و بدنش میلرزید، با اینکه بدنی ضعیف و ناتوان داشت، حالتی عصبی باو دست میداد.

هرکس که بخانه هلن می‌آمد خوشحال بود که ژان از یک مرگ حتمی نجات یافته است و هلن هم بمرور زمان باور کرده بود که ژان زندگی را باز یافته و این بحرانها که گاهی برای او اتفاق می‌افتاد مثل بهانه‌هایی است که بچه‌ها در سن‌های مختلف از خود بروز میدهند، بده از شش ماه دوران اضطراب و ناباوری خودش هم احساس میکرد که زنده مانده است. دخترش اکنون بقدری براه افتاده که دیگر محتاج دیگری نبود و خودش میتوانست زندگی خویش را اداره کند گاهی درکشو می‌زها به‌جستجو برمی‌آمد و با شادی تمام اسباب‌بازیهای قدیم خود را می‌دید. در حالیکه در این چند ماه چنان خود را فراموش کرده بود که نمیدانست چنین اسباب‌بازیهایی وجود داشته و بهره‌چرا که دستش می‌رسید آنرا برای خود وسیله سرگرمی می‌ساخت و در این تجدید شخصیت عشق و محبت اولیهایش نیز بازگشت کرده بود.

هانری در این مدت برای نجات او از مرگ زحمت کشیده و شبها بربالین او بیدار مانده بود، آنها در کسوفه این اطاق تقریبا " با هم زندگی کرده و با خارج رابطه‌ای نداشته و هیچ چیز نمیتوانست آنها را از این کودک بیمار جدا سازد.

ژان همیشه با بدگمانی با نگاههای خود مراقب آنها بود و آنها



جرات نداشتند که با هم کلامی رد و بدل کنند زیرا هر دو میدانستند که هر وقت با هم حرفی بزنند یا بهم نزدیک شوند دختر جوان مثل جاسوس سخنانشان را گوش میکند. و حتی وقتی که در ظاهر معلوم بود که خوابیده اطمینان نداشتند که به سخنانشان گوش نداده باشد.

عصر یکروز هلن با هانری باطاق دیگر رفت تاکمی با هم صحبت کنند که ناگهان صدای ژان را در پشت در اطاق شنیدند که فریاد میکشید:

— مامان ... مامان ...

مادر ناچار شد با سرعت تمام خود را باو برساند زیرا معلوم بود که از تخت پائین آمده است.

ژان با بدنی لرزان با یک پیراهن خواب پشت در ایستاده بود و بهیچوجه نمیخواست او را تنها بگذارد.

خانم دبرل از یک ماه قبل با لوسین بکنار دریا رفته بود و دگتر روزها بیش از ده دقیقه نمی‌توانست در نزد هلن بماند. تغییرات در رفتار و اخلاق ژان بیش از همه عذاب و شکنجه آنها را زیاد میکرد. او همیشه اشکهایش جاری بود.

یک روز صبح که دگتر بروی او خم شده بود تا حالش را جویا شود کینه و بدبینی او تبدیل به محبت و شادمانی شد و چند بار مادرش را به نزد خود طلبید که شاهد روبرو شدن آنها باشد.

آنها روبروی هم نشسته و نتوانستند حرفی با هم بزنند. هلن دوست داشت که همه روزه باین شکل آنها را در کنار خود داشته باشد، اما فردا صبح وقتی هانری آنجا آمد ژان چنان با اخم او را پذیرفت که هلن محبور شد با اشاره مخصوص او را از اطاق بیرون کند و در آن شب ژان خوشحال بود که مادرش باو مهربان است و بی-اختیار او را میبوسید تا بخیال خود مادر را از خود راضی کرده باشد.

از آن تاریخ احساس ناشی از بدبینی هلن را آزرده ساخت ، البته هلن بقدری ژان را دوست داشت که حاضر بود جان خود را در راه او بدهد ، ولی به چه دلیل این کودک آرام با این شیطنتها او را آزار میرسانید ؟ در حالیکه اکنون خودش میدانست از خطر جسته و نباید دست باین کارها بزند .

هنگامیکه بعضی اوقات در عالم رویا بتصور میآورد که در یکی از گوشه‌های جهان در کنار هانری است ناگهان چهره غم‌آلود ژان در نظرش مجسم شده و این خیال تارهای قلبش را از هم میگسیخت ، از اینکه باید بین احساس مادری و عشق خود دست به مبارزه بزند سخت در نازاحتی و شکنجه روحی بود .

عاقبت یکروز به او گفت :

— هانری ، بهتر است که دیگر اینجا نیایی .

هشت روز گذشت . هانری دیگر طاقت نیاورد و بدیدن هلن رفت ، ابتدا هلن از پذیرفتن او عذر خواست ، اما هانری خود را بداخل کشاند .

ژان کاملاً " خوابیده و بخواب عمیقی فرو رفته بود .

آنها مقابل پنجره و دور از چراغ نشستند ، سایه‌ای آرام آنها را احاطه کرده بود . مدت ده دقیقه خیلی آرام و بیصدا به صحبت مشغول شدند و گاهی هم سر گردانده و نیمرخ ژان را میدیدند که دستها را رویهم قرار داده بخواب رفته است .

در این حال ژان مثل اینکه از کابوسی ناراحت شده است فریاد کشید :

— ماما ... ماما ...

او در بستر خود دست و پا میزد و در حالیکه چشمش از خواب سنگین شده بود میخواست نیم‌خیز شود . هلن با اضطراب تمام گفت :

— بخواب... بخواب.

و بعد خطاب به دکتر گفت:

— خود را پنهان کنید اگر ما را اینجا ببیند، بالاخره او را خواهید کشت.

هانری با شتاب تمام خود را پشت پرده‌ای آبی رنگ پنهان ساخت.

اما هنوز کودک دست و پا زده فریاد میکشید.

— مامان دارم میسوزم.

هلن خود را باو رساند و گفت:

— من اینجا هستم، بگو کجایت درد میکند.

— نمیدانم گمان میکنم که در اینجا باشد. دارد میسوزد.

او در اینوقت چشمانش را گشوده بود، چهره‌اش کاملاً "منفوس

و هر دو دست خود را روی سینه‌اش قرار داده و میگفت:

— بطور ناگهان اینجا درد گرفته، من خوابیده بودم این‌طور.

نیست؟ اما یک دفعه این‌طور احساس نمودم که آتش گرفته‌ام.

— اما هرچه بود گذشت دیگر حالا چیزی نیست.

— چرا باز هم هست.

و با نگاهی حاکی از اضطراب چشم خود را باطراف اطاق گرداند.

ژان اکنون کاملاً "بیدار شده بود ولی هنوز سایه سنگین وحشتناکی

در چهره‌اش آشکارا دیده میشد.

پرسید:

— مامان تو تنها هستی؟

— خوب بله تنها هستم عزیزم.

ژان سری تکان داد و مثل اینکه بو میکشید و ناراحتی او بیشتر می‌شد.

ژان با ناراحتی گفت:

— نه... نه... من خوب میدانم کسی اینجا هست... مامان من میترسم آه مامان تو مرا فریب میدهی و در اینجا تنها نیستی. باز هم حمله جدیدی آغاز شد و ژان در حال گریه خود را بروی تخت انداخت و سرش را زیر روانداز پنهان ساخت، مثل کسیکه از خطر میکریزد خود را نمیخواست نشان بدهد.

هلن حالت دیوانگان را پیدا کرده بود و دکتر میخواست برای پرستاری ژان بماند اما هلن او را با کمی زور به بیرون راند و بعد بطرف ژان برگشت و او را بین بازوان خود گرفت.

ژان بطور مداوم میگفت:

— نه مامان تو مرا دوست نداری... نه دوست نداری.

مادر فریاد کشید:

— عزیزم، ساکت باش این حرفها را نزن من ترا از تمام دنیا بیشتر دوست دارم، تو خودت هم میدانی که چقدر ترا دوست دارم. هلن تا صبح با قلبی آکنده از عشق از ژان پرستاری نمود و فردای آنروز تقاضا کرد که یک مشاوره طبی تشکیل شود.

دکتر بودین برحسب اتفاق آنجا آمد و بیمار را مورد معاینه قرار داد و عقیده داشت که کاملاً " سالم است، بعد یک مشاوره طولانی با دکتر دبرل که در آن اطاق مانده بود عمل آورد، هر دوی آنها با هم موافق بودند که حالت فعلی بیمار چندان بحرانی نباید باشد اما از چیزهای دیگر میترسیدند و مدتی با هلن نیز داخل مذاکره شده و از بیماری عصبی که در افراد خانواده آنها دیده شده بود صحبت به میان آمد و معلوم شد که مادر بزرگ او در یکی از تیمارستانها نگهداری میشد، مادرش بطور ناگهان بر اثر سکنه قلبی مرده در حالیکه در مدت زندگی گرفتار انواع بحرانهای عصبی و روانی بوده است. پدرش رویهمرفته مرد آرامی بود، اما گمان میکنم که این حالت را از جدش بارت برده اما همیشه لاغر و ناتوان بود و از صحت و سلامتی یک

کودک عادی برخوردار نبود .

هر دو پزندک عقیده داشتند که باید درباره او مراعات شدید بعمل بیاید ، هیچوقت باین افراد نمیتوان اطمینان کامل داشت زیرا بیماریهای عصبی دارای عواقب وحشتناکی است که با انواع بیماریها ظاهر میشود .

هانری با دقت و علاقه تمام به سخنان دکتر بودین گوش فرا داد و نسبت به همکار خود نهایت احترام را مراعات نمود و او را تا جائیکه امکان داشت در جریان بیماری ژان قرار داد و ضمناً اضافه کرد :

— این بیمار دارای خصوصیات استثنائی است که علم در آن راهی ندارد و با تمام مجاهداتی که بعمل آمده معلوم نیست که او برای چه نسبت به مادرش بیاعتماد است و فکر میکند که همه قصد دارند او را بکشند .

یک هفته از این جریان گذشت و هلن با سعی تمام کوشش کرد و دکتر را باطابق بیمار راه نداد و دکتر هم تصمیم گرفت که تا مدتی از معالجه او صرف نظر کند .

در اواخر ماه اوت بالاخره ژان توانست از تخت بزیر آمده و در آپارتمان قدم بزند و در مدت پانزده روز تا اندازه‌ای بهبود پیدا کرد و در این مدت حتی یکبار هم دچار حمله نشد .

هلن همیشه تمام وقت خود را وقف او میکرد . تمام این مسائل در معالجه او موثر واقع شد . در روزهای اول ژان هنوز بیاعتماد بود ، دست مادرش را میکرفت و تا پاسی از شب او را در کنار تخت خود نگاه میداشت ولی پس از اینکه دید دیگر کسی به منزل آنها نمیآید و مادرش غیر از او بکسی محبت نمیکند تا اندازه‌ای اعتماد روزهای اول را پیدا کرد و زندگی سابق آنها از سر گرفته شد و هر روز از روز دیگر رنگ چهره‌اش بهتر میشد و طولی نکشید آثار شادابی در

چهره‌اش بظهور رسید .

روزالی میگفت :

— او مثل گل سرخ روزبروز شکفته‌تر میشود .

با این حال بعضی از شبها هلن بدنهای خود فرو میرفت . بعد از بیماری دخترش بیشتر اوقات خود را جدی میگرفت و گاهی هم در پیشانی او چروکتهائی دیده میشد که در سابق نداشت و هنگامی که ژان حالت خستگی و بی‌تفاوتی را در قیافه مادرش میدید او هم آندوهگین شده و خود را بدبخت میدانست و بدون اینکه حرفی بزند خود را بگردن او می‌آویخت .

عصر یکروز ژان ناگهان از مادرش پرسید :

— مادر عزیز آیا احساس خوشحالی میکنی؟

لرزشی تمام وجود هلن را فرا گرفت و بفوریت جواب داد :

— البته که خوشحالم عزیزم .

کودک اصرار ورزید و باز پرسید :

— بگو خوشحال هستی؟ بلی بگو خوشحالی؟

— البته برای چه میخواهی که خوشحال نباشم؟

بعد از آن ژان او را بسختی تمام در بازوان خود فشرد و با

این حرکت از محبتهای او سپاسگزاری کرد و گفت :

— مادر خیلی دوستت دارم . . . تصور نمیکنم هیچکس مادرش را

بعاندازه من دوست داشته باشد .



در اوائل ماه اوت، باغ دکتر دبرل در حقیقت بهشت گلهاشده بود. از آستانه در تا بالای دیوارها را برگها و گل‌های یاس و سایر گل‌های بهاری پوشانده و رایحه عطرآگین آنها کوچه وینوز را پر کرده بود. رهگذران از تماشای گل‌های زیبا لذت برده و از رایحه خوش آن سرمست میشدند. هنگام عصر که آفتاب رو به گاهش میرفت رایحه گل‌های سرخ تا درختان نارون را معطر میساخت.

روز الی هر روز به خانم میگفت:

— خانم چرا به باغ آقای دکتر نمیروید؟ میتوانید در زیر درختان ساعت‌های متمادی استراحت نمائید.

روزالی همه روزه از شاخه‌های درخت نارون می‌چید و از آنها گلدانهای زیبایی درست میکرد و یک گلدان را نیز برای اطاق هلن آورده و میگفت:

— حال ژان خوب شده اگر اجازه بدهید در روزهای آفتابی او را برای گردش ببریم.

هلن بهانه می‌آورد و میگفت:

— باغ هنوز سرد است.

ولی ژان سرسختی نشان میداد که اجازه بدهد با روزالی برای

گرددش به باغ برود .

روزالی هر روز اصرار میورزید و در ضمن صحبتهای خود بخانم میگفت :

— اگر خانم اجازه بدهد روزی یکساعت مادموازل میتواند در باغ گردش کند .

و چون میدید که هلن راضی نیست اضافه میکرد :

— راست است هوای باغ برای مادموازل چندان مناسب نیست ، شاید خانم نمیخواهد مزاحم آنها باشد و بی‌خبر آنجا برود ولی مادموازل آنطور نیست که برای صاحب باغ مزاحمت ایجاد کند زیرا در این باغ هیچوقت کسی نیست ، آقا که در باغ نمیروند و بطوری که شنیده‌ام ، خانم هم تا ماه سپتامبر در کنار دریا خواهد ماند . این حرف را من از طرف خودم نمی‌گویم زیرا باغبان از زافرین خواهش کرده که اگر بتواند کمی از شاخه‌های درختان را هرس کند و هر روز یکشنبه‌ها که زافرین تعطیل دارد با هم هنگام بعد از ظهر به باغ میرویم ، نمیدانید چه باغ با صفا و دلبازی است .

اما هلن همیشه این پیشنهاد را رد میکرد ، البته ژان خیلی دلش میخواست که روزها به باغ برود . چند بار هم در دوران بیماری این تقاضا را کرده بود اما چون احساس کرده بود که مادرش مایل نیست زیاد اصرار نکند . یکروز روزالی نفس زنان باطاق آمد و بخانم خود گفت :

— آه خانم هیچکس غیر از من و زافرین که درختها را هرس میکند در باغ نیست . اجازه بدهید ژان با ما بیاید . نمیدانید در آنجا چه هوای مطبوعی دارد . شما را بخدا بیائید تا به بینید آنجا چه خبر است .

او آنقدر اصرار ورزید که بالاخره هلن راضی شد ، لباس ضخیمی به ژان پوشاند و به روزالی هم گفت که با خودش یک پتو بیاورد .



دختر جوان که ذوق زده شده بود با شادی تمام از جا برخاست و برای اینکه نشان بدهد بقدر کافی نیرو پیدا کرده میخواست خودش بدون کمک از پله‌ها پائین برود و بدنبال او هلن جلو آمد و دست خود را از پشت حایل قرار داد تا او را نگاهدارد.

وقتی قدم در باغ گذاشتند هر دو فریادی از شادی برآوردند. باغ بطوری عوض شده بود که آنجا را نشناختند، همه جا را سبزی و گل‌های فراوان فرا گرفته بود.

روزالی پیروزمندانه گفت:

— وقتی که بشما میگفتم باور نمیکردید.

درختان در کنار هم صف کشیده و شاخه‌های انبوه آنها در هم فرورفته بودند. اشعه خورشید از لابلای شاخه‌ها میگذشت و نقش‌های زیبایی بر سطح زمین ایجاد میکرد.

هلن بدنبال درخت نارونی بود که در ماه آوریل روزها در سایه آن می‌نشست.

— اما من نمی‌خواهم که ژان اینجا بماند سایه این درخت او را سرما میدهد.

خدمتکار با نشاط زیادی گفت:

— صبر کنید، سه چهار قدم دیگر در این جنگل به پیش بروید، آنجا سطح گسترده‌ای از چمن قرار دارد.

خورشید میدرخشید و انوار طلائی آن بر چمن بوسه میزد و بطور کلی جای ساکت و آرامی بود.

در بالای سر غیر از شاخ و برگ درختان که زیر اشعه آسمان‌آبی قرار داشت چیزی دیده نمی‌شد مقداری از گل‌های سرخ بر اثر حرارت آفتاب پژمرده شده و در ساقه‌های خود برپا ایستاده بودند. همه جارابوته‌های گل سرخ فرا گرفته بود.

روزالی پشت سر هم میگفت:

— اجازه بدهید من این محوطه را برای استراحت انتخاب کرده‌ام .  
هلن از دخترش پرسید :

— عزیزم در اینجا راحتی ؟

— آه خیلی عالی است . می‌بینی که دیگر سردم نیست ، مثل  
این است که کنار آتش نشسته و گرم شده‌ام ، آه چه هوای خوبی است .  
هلن در حالیکه با چشمانی مضطرب و نگران به پنجره‌های بسته  
ساختمان نگاه میکرد گفت :

— بسیار خوب است ، اما باید که من چند دقیقه به اطاق بالا

بروم .

آنگاه خطاب به روزالی گفت :

— مراقب باش ژان در آفتاب بماند .

ژان با خنده گفت :

— ماما نترس در اینجا که ماشین و اراجهای عبور نمیکنند .

وقتی که ژان تنها مانده چند مشت در هوا رها نمود . در این  
مدت زعفرین مشغول چیدن شاخه‌های اضافی بود و به محض اینکه خانم  
و مادموازل را دید که به باغ می‌آیند با شتاب تمام کلاه بسر گذاشت  
و همانطور سراپا ایستاده و با احترام آنها دست از کار کشید .

در دوران بیماری ژان بر طبق برنامه‌ای که داشت هر یکشنبه  
پنهانی به آشپزخانه میرفت و این آمد و رفت‌ها چنان با  
احتیاط بود که هلن متوجه او نمی‌شد مگر اینکه روزالی از طرف او برای  
احوالپرسی ژان به نزد خانم می‌آمد و با او همدردی میکرد .

در آن روز بعد از رفتن هلن ، سرباز وظیفه شناس حال ژان را

پرسید .

جواب داد :

— من در این مدت بیمار بودم .

سرباز در حالیکه دست روی سینه گذاشته بود گفت :

— مادموازل میدانم .

بعد از آن تلاش کرد تا سخن جالبی بگوید و ژان را بخنداند  
و بالاخره گفت :

— خدا را شکر که اکنون سالم شده‌اید و روز بروز بهتر میشوید .  
ژان مشتیی از ریگها را برداشته بود و سرباز هم از کارهای او  
طوری خندید که دندانهای آخرین او بیرون افتاد . و بعد از آن با  
نهایت حد و شادی مشغول کار خودش شد .

هنگامیکه علفهای روی زمین را می‌چید ، قیچی علف‌چین‌روی‌ریگها  
صدا میکرد .

پس از اینکه روزالی متوجه شد ژان به خیال خودش سرگرم بازی  
است کم کم از او دور شد ، و بطرف زافرین نزدیک شد و برای اینکه  
او را بخنداند گفت :

— آه تو چقدر کار میکنی ، مثل یک گاو عرق میریزی ، لااقل لباست  
را در بیاور .

زافرین نیم تنه‌اش را درآورد و بیکی از شاخه‌ها آویخت ، شلوار  
قرمز که با کمربندی بسته شده بود قدش را بلندتر نشان میداد .  
روزالی که اصرار زیاد داشت وظایف مذهبی را مراعات کند پرسید :  
— امروز به کلیسا رفته‌ای ؟

سرباز در حالیکه می‌خندید گفت :

— برای نماز رفته بودم . من هر روز به نماز و دعا میروم .  
— نه تو دروغی میگوئی ، از تکان خوردن بینات می‌فهمم که  
راست نمیگوئی .

بعد از لحظه‌ای گفت :

— تو می‌خواهی نیم تنه‌ات را بدهم ؟ می‌بینی که مادموازل نگاه  
میکند .

در حقیقت ژان بکارهای زافرین خیره شده بود ، بازی کردن کمی

خسته‌اش کرد. بعد از ریگها مدتی هم برگهای خشک و تر را جمع کرد ولی پس از مدتی خستگی بدنش را فراگرفت و نگاهش را به آفتاب دوخت.

حرارت آفتاب تا کمرش بالا آمد و او در این گرمای طبیعی احساس آرامش بیشتر میکرد.

روزالی گفت:

— مادمازل اگر کمی عقبتر بروید آفتاب بیشتر شما را گرم میکند. اما ژان دلش نمیخواست از جای خود حرکت کند. احساس میکرد که راحت و آرام است. او در این لحظات توجهش بکارهای روزالی و سرباز بود، هر یک از حرکات آنها گوشه‌ای از بازیهای او بشمار میرفت. ژان از روی شیطنت سربزیر میانداخت که آنها گمان کنند که او نگاه نمیکنند. ولی از فاصله مزگان خویش تمام حرکات آنها را زیر نظر داشت.

روزالی چند دقیقه آنجا ماند. از صدای پرش داسها زیاد خوشش می‌آید و دو مرتبه قدم بقدم خود را به زافرین نزدیک ساخت. گاهی از کارهایش ایراد میگرفت، اما در حقیقت شیفته حرکات او شده بود.

روزالی گفت:

— زیاد سر و صدا نکن. بتو گفتم آرام باش. بعد بطرف ژان برگشت و عذر آورد که تیغ کوچکی به پایش رفته بطوریکه نزدیک بود فریادی بزند.

اما ژان این حرفها را باور نمیکرد زیرا از لای شاخهها آنها را دیده بود. در چشمانش برقی زد و به چشمان روزالی خیره شد و لحظه‌ای به او نگاه کرد. اما روزالی از خجالت تا حدود گردنش سرخ شده بود. بعد ژان شروع به بازی با شنها نمود. آنها را در مشت میگرفت و به اطراف پراکنده میساخت ولی ناگهان احساس کرد دیگر قدرت بازی ندارد و دستهایش روی زمین بیحرکت مانده است.

مشاهده درختها برای او ترس آور بود و هر کدام را بزرگو و غول

آیا میدید. در آنحال به چیزهایی فکر میکرد که برای او مفهوم واقعی نداشت.

روزالی پرسید:

— نمیدانم، به هیچ چیز فکر نمیکنم. آه اگر میدانستم چقدر خوب بود. دلم میخواست که پسر باشم و زندگی کنم. آری خودم هم نمیدانم. این فکری است که گاهی برم میرسد. اما نمی‌توانست گفته‌هایش را توصیف کند.

ولی هنگام عصر وقتی بفکر فرو رفته بود مادرش پرسید:

— به چه فکر میکنی؟

در جواب او پرسید: ماما آیا پسرعموها یا دخترعموها عروسی میکنند؟

هلن با حیرت گفت:

— البته میتوانند عروسی کنند برای چه این سؤال را میکنی؟

— برای هیچ. میخواستم بدانم.

هلن به سؤالات غیرعادی او عادت کرده بود.

ژان در هوای باغ احساس آرامش میکرد و هر روز بخواهش او این گردشها ادامه یافت. ناراحتی و بدبینی هلن از بین رفته بود. منزل دبرل هم بسته بود. هانری به قسمت بالا نمی‌رفت و کسی آمد و رفت او را نمیدید. هلن هم همه روزه با ژان آنجا می‌ماند و پتوئی را روی زانوی او میکشید. اما وقتی پنجره را بازدید کرد نگران شد.

روزالی گفت:

— آنها در آپارتمان خودشان هستند. مطمئن باشید ما میتوانیم

آزادانه گردش کنیم.

آن روز هم هوا گرمتر از هفته پیش بود و ژان که کم‌کم نیرو پیدا کرده بود به‌شانه مادرش تکیه داده و مدت چند دقیقه گردش کرد و بعد از اینکه خسته شد بطرف روانداز خود برگشت و خود را بیزیر

آن لرزاند، جای کمی هم برای مادرش گذاشت، هر دو از این هوا حوری و سرگرمی مسرور بودند. زاقربین هم که چیدن شاخه‌های اضافی را تمام کرده بود با همیاری روزالی علفها را از زمین می‌چید.

ناگهان صدائی لرز ساختمان بگوش رسید و لحظه‌ای بعد خانم دبرل در جلو پنجره ظاهر شد. او با همان لباس سفر که تازه وارد شده بود از پله‌ها پائین می‌آمد و مثل سابق سیل سخن‌پراکنی و خاطرات دوره مسافرت او آغاز شد. وقتی هلن و ژان را روی زمین نشسته دید بطرف آنها دوید و سر و رویشان را بوسید و باز شروع به حرف زدن کرد بطوریکه هر دو از پرحرفیهای او گیج شده بودند.

... چطور شما هستید؟ آه چقدر از دیدن شما خوشحالم. ژان کوچولو مرا بیوس دختر فشنگم. در این مدت بیمار بوده‌ای؟ من نامه‌ای بشما نوشتم، البته رسیده است. پس شما در این مدت، ساعات درد آوری را گذرانده‌اید؟ بالاخره خدا را شکر که همه چیز تمام شد. اجازه می‌دهی ترا در آغوش بگیرم؟

هلن سراپا ایستاده بود. بطرف او خم شد و دوبار گونه‌هایش را بوسید. این بوسه بدنش را لرزاند و به‌عنوان عذرخواهی گفت: .  
— باید به‌بخشید که در غیاب شما باغ را بهم زده‌ام.

ژولیت با خنده گفت:

— میدانم شوخی میکنید. مگر شما در اینجا در منزل خودتان

نیستید؟

لحظه‌ای از آنها جدا شد. از هشتی بالا رفت. در آنجا فریاد

کنان گفت:

— پیر، یادت نرود. هفده بسته و جامه‌دان است. چیزی جا

نماند.

بعد با شتاب تمام برگشت تا شرح مسافرتش را بدهد. او گفت:

— راست است حق با شاست — میدانید مدتی ما در ساحل، ترووهل

بودیم . جمعی کثیر در پلاژ رویهم ریخته بودند ، اما ما در همه جا خوش بودیم . خیلی‌ها بدیدنم می‌آمدند . آه که از زیادی دید و بازدید کلافه شده بودم - پاپا هم پانزده روزی با پولین آنجا بود . در هر حال باز هم هرچه باشد انسان وقت برگشت بخانه خوشحال است . آه راستی بشما نگفته بودم باید بطور تفصیل برای شما نقل کنم . ژولیت دو مرتبه خم شد و ژان را بوسید ، بعد کمی جدی شده پرسید :

- آیا من کمی برنزه نشده‌ام ؟ .

- نه زیاد معلوم نیست .

چشمان ژولیت روشن و توخالی بود . دستهایش پوست برداشته و چهره‌اش زیباتر شده بود . او ظاهری نداشت که رو به‌پیری برود همیشه با نشاط و شاداب بود . آب دریا هم در پوست بدنش اثری باقی نگذاشته بود . مثل این بود که از یک مسابقه برگشته است و معه‌ها بیش از سابق بدوستان خود محبت میکرد ولی هلن ناراحت بود . ژان در زیر پتوی خود نمی‌جنبید . فقط میتوانست سرش را بلندکند و دستهایش را برای گرم شدن در معرض تابش آفتاب قرار دهد .

ژولیت که میدید آنها عازم رفتن هستند گفت :

- صبر کنید شما هنوز لوسین را ندیده‌اید . او را باید ببینید .

مثل یک خمره گنده و چاق شده است .

وقتی خدمتکار سر و رویش را شست و با خودش آورد ژان سرش را بالا گرفت که او را ببیند ، لوسین چاق شده و در اثر بازی در کنار دریا سبزه شده بود . وقتی ژان را دید با بهت و حیرت در جای خود ایستاد ، چهره زرد و لاغر او را نگاه کرد . ژان در نظرش خیلی عوض شده بود . آن لباس مشکی و رنگ و روی پریده و موهای شانه‌زده او که بر روی شانه‌هایش افتاده بود لوسین را به تعجب انداخت . چشمان قشنگ ژان کمی گشاد شده و حالت اندوه و بیماری در چهره‌اش کاملاً "

آشکار بود و با وجود گرمای آفتاب هنوز کمی بدنش میلرزید و در آن حال دستهای لاغرش را جلو آفتاب گرفته بود.

ژولیت که حالت بهت‌زدگی لوسین را دید بنای سرزنش را گذاشت و فریاد کشید:

— لوسین، تو چقدر احمق شده‌ای؟ آیا دخترخانم‌ها را اینطور نگاه می‌کنند برو او را ببوس، می‌بینی که ژان عزیز در این مدت بکلی لاغر شده است اما چند روز دیگر حال او خوب خواهد شد.

خوشبختانه در این موقع دکتر هم که صدای آنها را شنیده بود ظاهر شد.

ژولیت فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

— اینهم هانری.

دکتر منتظر آمدن آنها نبود و خبر نداشت. برحسب اتفاق وقتی وارد شد صدای آنها را شنید با شتاب پائین آمد.

وقتی وارد شد در سر پله‌ها دور به هلن سلامی کرد، نگاهش یک لحظه بروی ژان افتاد، لبها را گزید ولی ژان به مجرد دیدن او روی خود را برگرداند.

رنگ هلن کاملاً "پریده بود و میخواست آنجا را ترک کند. بر خلاف انتظار او ژان دلش نمیخواست زود برود و مایل بود که باز هم بماند، شاید کودک معصوم در حال طفیان روانی باز هم میخواست بداند که افراد این خانواده چگونه با او نگاه میکنند.

شاید دکتر متوجه حالات ژان شد ولی بروی خود نیاورد و لوسین را در آغوش گرفت و بعد از بوسیدن او را زمین گذاشت و گفت:

— سنگین و چاق شده، معلوم است که هوای دریا برای او مساعد بوده. من دیروز مالینیون را دیدم. او درباره مدت اقامت خود خیلی چیزها گفت، چطور شد که او زودتر از تو آمد؟

ژولیت گفت:



— او آدمی است که حرف کسی را گوش نمی‌کند، همیشه ما را عصبانی می‌کرد و می‌خواست زودتر بیاید.

دکتر گفت:

— پدرت درباره پولین چیزها می‌گفت مثل اینکه خبرهائی هست؟

ژولیت با تعجب پرسید:

— می‌خواهی چه خبرها باشد تو حرفهای مالینیون را باور می‌کنی؟

چقدر خوشحالم که زود به خانه برگشتم.

ژان چشمان خود را از روی آنها بر نمی‌داشت و از شدت خشم و ناراحتی لبهای خود را می‌گریه. او در آن حال چهره زن خودی را داشت و شیطنت از چشمانش می‌بارید. دردی که احساس می‌کرد چنان شدید بود که مجبور شد از آنها رو بگرداند.

در این موقع روزالی و زافرین را از دور دید که مشغول کردن علفها هستند و سرشان پائین است و برای اینکه مزاحم خانمها نباشند سر خود را گرم می‌گردند.

ژان از بین شاخهها صورت زافرین را میدید که از خجالت سرخ شده است ولی هر دو مثل بچههای مدرسه با هم می‌خندیدند.

در اینوقت خانم دیرل به دوستان خود نزدیک شد و گفت:

— امیدوارم که باز هم یکدیگر را بهیمنیم، حالا که ژان در اینجا راحت است، میتوانید هر روز اینجا بیایید.

هلن در جستجوی عذر و بهانه بود که نمیخواهد او را خسته کند، اما ژان برخلاف تصور او مداخله نمود و گفت:

— نه... نه... آفتاب خوبی است. هر روز پائین بیاییم. من در آفتاب خودم را گرم میکنم البته جای ما را در اینجا نگاه خواهند داشت.

و چون دکتر عقب مانده بود ژان باو خندید و گفت:

— دکتر بهامان بگوئید که هوای اینجا برای من مفید است.

بعد چند قدم بطرف دکتر رفت. چهره دکتر سرخ شده بود و میترسید که کودک اشاره‌ای به بعضی مطالب بکند و تعجب میکرد که چه شده زن باو محبت میکند در حالیکه انتظار داشت مثل دفعه‌های پیش از او رو بگرداند ولی او نمیدانست که یکی از هیجانهای روانی زن حس کنجاوی او است و میخواست حرکات دکتر را با مادرش زیر نظر بگیرد.

دکتر گفت:

— البته هوای آزاد دوره نگاهت تو را کوتاه میکند و زودتر خوب میشوی.

زن در حالیکه بغض گلویش را میفشرد گفت:

— دیدی مامان... راست میگفتم. باید حتماً بیایم.

خدمتکار سر پله ظاهر شد. بسته‌های خانم را آورده بودند.

ژولیت باتفاق لوسین بطرف ساختمان دویدند. ژولیت در بین راه میگفت:

— خیلی کثیف شده‌ام باید حمام کنم.

هلن بزمین خم شد که روانداز را بردارد و عازم حرکت شد.

— نه مامان...

سکوت برقرار شد. هلن چنان میلرزید که قادر نبود پارچه‌روپوشها را کره برند.

زن زیر لب گفت:

— برای چه اینجا نمایم من نمیخواهم برویم.

سکاد زن حش شد و با دستهای نرم و ظریف خود شانه‌مادرش

را مالید. هلن چنان ناراحت بود که میخواست فریاد بکشد اما خود

را سکاد داست و میترسید حرف بدی از دهانش خارج شود.

آمناب پائین آمده بود. هر دو براه افتاده بمنزل برگشتند.

روزالی و زافرین هم با سدی مملو از فلفل و سایر سبزیها به

دنبال آنها می‌آمدند .

از آن روز به بعد به محض اینکه صدای خانم دبرل را در باغ میشنید ، بالاجت و اصرار مادرش را مجبور میکرد که به باغ بروند . گاهی هم برای اطمینان بیشتری به آشپزخانه میرفت که بداند آیا روزالی هنوز در باغ است .

در این حالات ژان با شتاب خود را به باغ میرساند . در آنجا بهتر میتوانست رفت و آمد افراد خانواده دبرل را زیر نظر بگیرد و مخصوصاً " وقتی دکتر آنجا بود سعی داشت از هر کدام چیزی بپرسد . بعد با حال خسته دراز میکشید و با چشمان بیفروغ خود آنها را از نظر میگذراند .

گردشهای بعد از ظهرها برای هلن شکنجه‌های دردآوری داشت و با وجود وحشتی که در دل داشت ناچار برای اینکه ژان عصبانی نشود با او به باغ می‌آمد . ژان هم رنگ پریده بود . چشمانش باز و بسته میشد و چانه‌اش در این حالات پشت سر هم میلرزید . با وجود این ژان در مقابل این شکنجه‌ها پایداری میکرد و بطور کلی ساعاتی که هلن در اضطراب فرو میرفت ژان هم ساکت و خاموش میماند تا جائیکه او را برای خواباندن باطاقش می‌برد . او دیگر فرصت نداشت که دکتر را به تنهایی ببیند . یک روز ژان با او گفت :

— صبحها خیلی سرفه میکنم ، به باغ برویم تا حالم بهتر شود . ولی هلن که بکلی درمانده شده بود نمیدانست چگونه با این بیمار روانی مدارا کند .

باران شروع شده بود ، ژان بیشتر از سابق احساس سرما میکرد و از مادرش تقاضا کرد که به دکتر خبر بدهد از او عیادت کند اما چون هلن دید که حالش بهتر است بی‌هانه آورد که دکتر گرفتاریهای خودش است و نمیتواند هر روز بیاید . با وصف این حال هلن بر

اثر اصرار ژان مجبور شد دو سه بار در منزل دبرل شام را صرف کند و احساس میکرد که حال ژان بر سر این دید و بازدیدها بهتر شده است. در یکی از روزها که ژان کاملاً "حالش خوب شده بود از مادرش پرسید:

— مادر... حالا خوشحال هستی؟

— البته عزیزم.

چهره ژان شکفته شد و گفت:

— باید بهانه‌جوییهای سابق را ببخشید.

او دیگر شکایتی از حمله‌های عصبی و سردردها نداشت فقط چیزی در وجودش عقده شده بود، اما علت آنرا نمیدانست، سعی میکرد هر نوع اندیشه و تخیلی را از خود دور سازد. دیگر مثل آنروزها رویاهای وحشتناک بیدارش نمیکرد و اطمینان داشت که هرچه بود گذشته و بیماری سابق بسوی او نخواهد آمد.



شب فرارسیده بود. ابری سفید روی ستاره‌ها را گرفته و حالتی  
روبائی بشهر میداد.

هلن کنار پنجره نشسته و در حالیکه به دورنمای شهر خیره‌ننده  
بود گفت:

— چه عصر گرم و خفه‌کننده‌ای است.

کشیش که در پشت سرش ایستاده بود جوابداد:

— همه چیز این دنیا دلپذیر است اتفاقاً " شب خوبی برای فقرا  
است.

در آنروز ژان هنگام صرف میوه بخواب رفت. مادرش متوجه‌شده  
که او اندکی خسته است، او دیگر حالا خودش در بسترش می‌خوابید.  
آقای رامبوند در فرصتی که او خوابیده بود برای او یک عروسک‌مکانیکی  
ساخت که می‌توانست حرف بزند. او معمولاً " برای سرگرمی بچه‌ها  
گاهی عروسک‌هایی می‌ساخت. هلن از گرمی هوا رنج می‌برد و از این  
جهت پنجره را گشود و به‌تماشای شهر که در تاریکی غرق شده بود،  
خود را سرگرم نمود.

هلن صندلی خود را آنقدر جلو کشیده بود تا از تخت ژان دور  
باشد.

کشیش بخنان خود ادامه داد و پرسید:

— آیا روی بچه را خوب پوشانده‌اید؟ هوا ممکن است کمی برای او سرد باشد.

ولی هلن سکوت کرد و پاسخی نداد. نور ضعیفی از ناحیه سرگستن توجه او را جلب کرده بود. ناحیه پانتئون از دور نور آبی رنگی داشت. گنبد بزرگ "انوالید" مثل قرص ماه در ابرها فرو رفته بود، شب حجاب سیاه خود را بر همه جا گسترده بود. هلن میکوشید از افکار خسته‌کننده فرار کند، بوی گرم و خفه کتنده‌ای از بین این ساختمانها و بناهای سربفلک کشیده استشمام میشد و بخاطر هلن‌گذشت که در این دنیای تاریک هزاران جنایت در هر ساعت در ترف انجام است.

در این سکوت مطلق هلن در دنیای خیال غرق شده بود. سه ماه بود که از خانه بیرون نرفته و به تختخواب زان میخکوب شده بود. تنها سرگرمی او در این مدت تماشای شهر پاریس بود که در تاریکی فرو رفته بود. بر اثر گرمای خفه کتنده ماههای اوت و زوئیه هلن همیشه این پنجره‌ها را باز میگذاشت. او قادر نبود از جای خودتکان بخورد و همیشه آنجا نشسته با درد و غم خود میساخت. او خارج از دنیای خودش زندگی میکرد، او این کوچه‌ها و بناها را میشناخت معه‌ذا مجبور بود در تنهایی زندگی کند.

اوقاتی که دکتر برای عیادت بیمار آمده و بروی او خم میشد هلن برای او هم میگریست اما با نیروی زیاد سعی میکرد اشکهای خود را پنهان نماید. تماشای این مناظر تاریک او را بدنیای دیگری میبرد و باز هم سعی میکرد رابطه‌اش را از درهای داخل اطاق حدانگاه‌دارد. چون سکوت طولانی شد کشیش ژووی گفت:

— چه ستاره‌های درخشانی؟ همه آنها میدرخشند.  
او بدنبال این حرف یک صندلی برداشته و در کنار هلن نشست.

در اینوقت زن جوان چشمها را بلند کرد و مدتی به ستارگان خیره ماند و سپس روی خود را گرداند و پرسید:

— نیدانم این ستاره درخشان آبی رنگ را میشناسی؟ هر روز عصر آنرا در اینجا می‌بینم. هر شب می‌آید و خیلی زود در تاریکی فرو می‌رود.

مدتی آنها درباره بسیاری از رازها با هم صحبت کردند و ناگهان هلن دوباره پرسید:

— این ستاره زیبا را که مثل نور میدرخشد میشناسی؟  
— آن ستاره دست چپی را میگوئی؟ که نزدیک یک ستاره کوچکی است؟ تعداد آنها بسیار است. اما من نامان را فراموش کرده‌ام.  
هر دو سکوت کرده و به ستاره‌ها خیره شده بودند. هزاران ستاره در آسمان بیکران چون الماس میدرخشیدند.  
هلن گفت:

— وقتی اینها را می‌بینم ترس مرا میگیرد.  
بعد هلن سرش را خم کرد که چیزی دیگر نه‌بیند و بار دیگر نگاهش را به شهر پاریس دوخت.

کشیش که صدای گریه‌اش را شنیده بود پرسید:

— شما گریه میکنید.

هلن سادگی گفت:

— بلی گریه میکنم.

هلن بشدت تمام به‌گریه افتاده بود و گاهی هم چیزهایی زیر لب زمزمه میکرد. خوشبختانه در پشت سرشان زان با آرامی تمام در خواب بود.

آقای رامبوند در اندیشه فرو رفته بود و گاهی یکی از دهنهای عروسکی‌ها را که بدست داشت همراه با حرکت دست او تکان می‌خورد و سکوت را میشکست.

کشیش پرسید:

— دخترم برای چه گریه میکنید؟ آیا من مینوانم تراسکین بدهم.

هلن زمزمه کنان گفت:

— آه مرا راحت بگذارید، این اشکها حال مرا بجا میآورد، همین حالا بود که...

اما از شدت گریه صدایش بند آمد، یادش آمد که در همین نقطه برای اولین بار گریه‌اش گرفته بود اما آنروز تنها بود. آنروز در تاریکی توانست خود را ساکت کند زیرا میدانست که دوران آن کوتاه است معه‌ذا در آنروز هیچ غم و اندوهی نداشت، دخترش از مرگ نجات یافته بود و خودش هم دنباله کارهای روزانه را از سرگرفت مثل این بود که غمی جانکاه وجودش را فرا گرفته و هرگز قادر نبود آنرا از بین ببرد، غمی که وجودش را میسوزاند و بصورت قطرات اشک بر گونه‌هایش می‌غلطید.

بیکبار هم در کلیسا در موقع برگزاری جشن مریم مقدس چنین ناثر و اندوه عمیق او را فرا گرفت. تماشای دورنمای پاریس از آلام او می‌کاهد. وقتی هوا تاریک شد و هنگامیکه پاریس در سکوت شب فرو میرفت، در برابر این آرامش و سکوت او بسختی می‌گریست.

پس از سکوت زیاد کشیش ژووی با اصرار پرسید:

— دخترم بهتر است خود را به من بسپاری، برای چه تردید میکنی؟

هلن باز هم می‌گریست و با صدائی لرزان زمزمه میکرد. گوئی آنچه را میخواست بگوید برای او مشکل بود.

کشیش بدنبال سخنان خود گفت:

— دخترم، آیا کلیسا ترا متوحش میگرداند؟ لحظه‌ای پیش اطمینان یافته بودم که بسوی خدارفته بودی غیر از اینهم نباید باند



سرنوشت‌های ما بدست خدا است. بسیار خوب اکنون که به کشیش خود اعتماد نداری چرا حاضر نیستی دقیقه‌ای چند با هم مانند دودوست باشیم.

هلن با لکنت گفت:

— آری حق با شما است، من درمانده شده و بشما نیاز دارم. اکنون بایستی اعتراف کنم، وقتی کودک خردسالی بودم به کلیسا نمی‌رفتم و به هیچ چیز اعتماد نداشتم و تا امروز هم بی آنکه در فشار باشم قادر نبودم رو به کلیسا بیاورم، چنانچه دقیقه پیش بغض سختی گلویم را می‌فشرده. در این دقائق پرتشویش می‌خواهم بسوی خدا برگردم، شما تنها کسی هستید که می‌توانید کمک کنید، بمن تعلیم بدهید چه باید بکنم.

کشیش دستش را روی دست او گذاشت تا آرام شود. بعد گفت:

— بگوئید، هرچه در دل دارید اعتراف کنید.

هلن لحظه‌ای بخود پیچید، آنگاه در حالیکه گریه‌اش گرفته بود

افزود:

— قسم می‌خورم چیزی در دل ندارم و هیچ چیز را نمی‌خواهم از

شما پنهان کنم.

اما دارم خفه می‌شوم، اشکها بی‌اراده سرازیر میشود، شما بهتر از هرکس زندگی مرا میدانید. در این لحظه که حرف می‌زنم نه‌اندوهی دارم و نه مرتکب خطائی شده‌ام که پشیمان باشم، نمیدانم برای چه اندوهگینم.

صدای هلن آرام شد.

کشیش لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— راست بگو آیا کسی را دوست داری؟

هلن از شنیدن این کلام بخود لرزید ولی جرات نکرد این حرف

را تکذیب کند.

سکوتی طولانی تر حکمفرما شد. قلبش آرام گرفت اما جرات نداشت آنچه را که در دل دارد بگوید. مقابل چشمان خود تصاویر مبهمی را میدید. شاید آنچه را که میخواست بگوید در تاریکی وحشتناکی بود، احساس میکرد غمی سنگین و ناشناخته قلبش را می فشارد، و چون راهی نداشت برای تسلای دل دردمندش میگریست.

— دخترم ایمان خود را حفظ کن. ایمان ترا زنده نگه میدارد.

هلن که همچنان نگاهش به دورنمای شهر تاریک بود گفت:

— بالاخره همین است که می بینید. دیگر تاب و توان برای من

باقی نمانده. البته حق با شما است. اعتراف یگانه تا اندازه‌ای انسان را تسکین میدهد، اما خواهش میکنم اگر میتوانید بگوئید این چه نیروئی است که قلم را می فشارد، در آنروزها چقدر راحت و بیخیال بودم و خود را خوشبخت میدانستم، اما ناگهان صاعقه‌ای وحشتناک طومار زندگی‌ام را درهم پیچید، برای چه این صاعقه برق‌آسا مرا مورد حمله قرار داد؟ چرا از بین هزاران مرد و زن مرا برگزید که رنج بکشم؟ خدا میداند که گناهی نداشتم و خودم با استقبال این صاعقه نرفته بودم، همیشه فکر میکردم که کسی مرا حمایت میکند، آه اگر بدانید چقدر رنج میکشم و این رنج بحدی است که دیگر خود رانمی‌شناسم، شما را بخدا بمن کمک کنید و مرا از این مهلکه نجات دهید، کشیش باعتبار سابقه‌ای که میتوانست گنهکاران را وادار باعتراف کند ناگهان پرسید:

— نام او را بگوئید. آری میخواهم نام او را بدانم.

هلن باز تردید داشت، ناگهان صدائی را شنید و روی خود را بسوی آن گرداند. عروسکی را دید که آقای رامبوند او را تعمیر و رها کرده بود. عروسک با موتور مکانیکی بسرعت تمام روی میز در حال حرکت بود.

در همین حال هلن بطور ناخودآگاه دومرتبه سرش را بسوی

کشیش گرداند و آهسته در گوش او نامی را بر زبان آورد. در آن تاریکی صورتهای آندو مقابل هم بود ولی بر اثر تاریکی چیزی نمی-دیدند و همهجا را سکوت فرا گرفته بود.

کشیش گفت:

— آفرین، من این نام را میدانستم، فقط میخواستم که از زبان خودتان بشنوم، بلی حق با شما است و میدانم که در این مدت رنج بسیار کشیده‌اید. بهم دارید که یکبار دیگر گذشته تکرار شود شما یکبار طعم تلخ اشرافیت را چشیده‌اید و می‌ت رسید که باز هم شکست بخورید. او دیگر بیش از این چیزی نتوانست بگوید، هلن هم که سخت وامانده و خسته شده بود طاقت این نگاه را نداشت باز طبق معمول نگاهش را متوجه دورنمای تاریک شهر ساخت.

انسان چه موجود عجیبی است که آگاهانه خود را فریب میدهد، و برای فرار از خطر موهوم باید به امیدواری موهوم تسلیم شود.

کشیش که متوجه حالات او مود گفت:

— البته مکالمات آنروز را بیاد دارید؟ هنوز عقیده‌ام درباره آنچه که گفته بودم تغییری نیافته، گفته بودم که باید شوهر کنید، شما فقط در کنار این شوهر می‌توانید خود را از خطری که می‌ت رسید نجات بدهید.

هلن با آشفتنگی و حیرت زیاد گفت:

— چه گفتید؟ من شوهر کنم؟ با اینکه آنچه را که در دل داشتم اعتراف نمودم چگونه ممکن است شوهر کنم؟ خودتان میدانید که هرگز نمیتوانم.

کشیش با نیروی بیشتری تکرار کرد:

— باید شوهر کنید، شما باید با این مرد شرافتمند ازدواج کنید تنها راه نجات شما در همین است و بی-...  
نرش را جلوتر آورد و بطرف او خم شد و گفت:

شما به مرد شرافتمندی شوهر میکنید که او پدر دخترتان خواهد

شد و قول میدهم که در کنار او هر دو خوشبخت خواهید بود .  
— خدایا آخر من او دوست ندارم باید بدانید که او را دوست  
ندارم .

— دخترم ، او را دوست خواهید داشت او شما را دوست دارد و  
مرد نیکوکاری است .

در این حال هلن دست و پا میزد و سربزیر افکنده بخود می—  
پیچید . آقای رامبوند که پشت سر او ایستاده بود این سخنان را می—  
شنید ولسی آنقدر بزرگواری بود که در این مدت شش ماه حتی یکبار  
مزاحم او نشد . او با انتظاری کمرشکن منتظر روزی بود که هلن بسوی  
او بیاید .

کشیش در همان حال سر بگوش او گذاشت و گفت :

— دخترم میخواهی که همه چیز را باو بگویم ؟ او بقدری نیکوکار  
است که دست بسوی تو دراز کرده و ترا از این گرفتاری نجات خواهد  
داد آنوقت خواهید فهمید که چه مرد بزرگواری را انتخاب کرده‌اید .  
هلن پریشان و نگران بود . طپش قلبش تندتر شده و دیگر قلبش  
چنان بضربان افتاده بود قدرت پایداری نداشت . این دو مرد که هر  
یو از نیکوکاران بودند او را بوحشت میانداختند .

کشیش که کاملا " متوجه بود دستش را گرفت و دورنمای شهر  
ساکت را نشان داد و گفت :

— دخترم ، آیا این شهر زیبا و تاریک را می‌بینید ، هزاران نفر در  
آن زندگی میکنند که مثل تو گرفتار وحشت و اضطرابند ، چرانسیخواهید  
خوشبخت باشید .

شعله‌های کم نوری از دور در هم فرو رفته بودند ، نه بادی  
میوزید و نه نسیمی . تا این روشنائی‌ها را که گوئی در فضا مطلق مانده  
بودند بلرزاند . همه جا را سکوت فرا گرفته بود ، ستارها در آسمان  
سوسو میزدند . هلن با اینکه میدانست هنوز کشیش در کنارش نشسته

و سخنان خود را دنبال میکند ، احساس تنهایی میکند . او عمیقاً " در خود فرورفته و بناها و ساختمان‌ها را یکی بعد از دیگری از نظر میگذرانند . سکوت دارای اسرار بینهایتی است ، در عالم سکوت هزاران سخن میتوان گفت که در اوقات دیگر بیاد انسان نمیآید عالم سکوت باشما سخن میگوید ، درد دلها را گوش میدهد و برای هر کدام پاسخی دارد . کسانی که در دنیای سکوت فرورفته‌اند سخنها میگویند که در دنیای حقیقت گفتن آن امکان‌پذیر نیست .

کاخ پانته‌ئون و توپلری اسرار و گذشته‌هایی دارند که در حال سکوت آنچه را که بر آنها گذشته بیان میکنند ، این فقط انسان نیست که دردهایش را میگوید جمادات و گیاهان و بناهای سربفلک کشیده داستان‌هایی دارند که در حال سکوت افشاگری می‌کنند . هلن باستارگان و با این موجودات خاموش صحبت میکرد ، آنها با و راهی نشان میدادند ولی راهی را که این موجودات بی‌زبان پیش پای او قرار میدادند غیر از سخنانی بود که کشیش برای نجات او در نظر گرفته بود .

هلن بعد از مدتها سکوت کشیش را بنامش صدا کرد و گفت :

— پدر مقدس بگذارید برای خود زندگی کنم ، زیبایی همین‌شب

تاریک بمن ثابت میکند که شما اشتباه میکنید ، در این وضع و حال نمیتوانید مرا تسلی بدهید زیرا شما زبان قلب مرا نمیدانید .

کشیش دستهایش را بهم مالید و با آهنگی آهسته و آرام گفت :

— البته همین‌طور هم باید باشد ، اما چیزی را بگویم که شاید

خودتان نمیدانید ، شما مرا به‌کمک میطلبید ولی حاضر نیستید بسخنام

گوش بدهید ، من در کار خودم تجربه‌های زیاد دارم ، بسیاری از زنان

با اشکهای فراوان به‌نزد من می‌آیند اما آنها غیر از آنچه من میگویم

میخواهند ، آنها هم مثل شما مردی را دوست دارند و نمیخواهند به

سوی آرامش بیایند ، گوش کنید چه میگویم فقط یک قول بمن بدهید

اگر روزی زندگی بر شما سخت و بار زندگی را سنگین دیدید دست

خود را در دست او بگذارید تا از هرگونه بدبختی نجات یابید این تنها تقاضای است که از شما دارم .

هلن بطور جدی گفت :

— این قول را بشما میدهم .

بهمحض اینکه این سخن از دهان هلن بیرون آمد صدای خنده‌ای بگوش رسید ، این خنده از ژان بود که چشمانش را گشوده و به عروسکی که روی میز راه میرفت نگاه میکرد و میخندید . عروسک چنان سر و صدائی داشت که توجه همه را جلب کرد .

ژان که هنوز نیمه بیدار و خواب بود خوشحالانه فریاد کشید :

— نگاه کنید این عروسک چقدر تند میرود ، آقای رامبوند تو

چطور توانستی این عروسک را بسازی .

رامبوند باو قول داد که فردا هم برای او از این عروسکها

خواهد ساخت .

بعد از رفتن آنها ژان چنان با نشاط بود که مادرش در آن

شب توانست با خیال راحت در بستر خود با رویای خویش آزاد باشد .

## سمت چهارم



برخلاف آنچه که کشیش به هلن سفارش کرده بود از هفته بعد هلن روابط خود را با خانواده دبرل از سر گرفت و در تمام میهمانیها و شب نشینیها شرکت نمود و در غالب این رفت و آمدها ژان را در منزل میخواست و ترجیح میداد که تنها آنجا برود زیرا میدانست که ژان بعد از دیدن دکتر باز هم حسادتهای اولیه را از سر خواهد گرفت.

در یکی از شبها که عدمی از خانمها با شوهرها و دخترانشان دعوت شده بودند هلن نیز بنا بخواهش خانم دبرل در این شب نشینی حضور یافت و جالب اینکه ژولیت اصرار میورزید که هلن تا آخر شب با آنها بماند.

هلن گفت:

— دیروقت نمیتواند به منزل برگردد.

ژولیت گفت:

— او آخر شب دکتر همراه تو میآید و ژان را هم معاینه میکند و دستورات

لازم را خواهد داد.

در آن شب تعداد مهمانان خانم دبرل بیش از سابق بود و مباحثات و گفتگوهای آنها به درازا کشید و در آخر شب مهمانان یکی

بعد از دیگری با ماشینهای خود عازم رفتن شدند. هلن که از شدت خستگی در بالکن کوچک دراز کشیده بود بطور صریح به دکتر فرمان داد تو نباید باین زودی برای خواب بروی و لازم است یکبار دیگر از ژان دیدن کنی.

در اینوقت مهمانان رفته بودند. ژولیت با حالی خسته وارد اطاق شد و گفت:

— اکنون تو باید برای دیدار ژان بروی چون خیلی خستهام از خانم کرانجان خداحافظی میکنم.

ژولیت بدنبال این حرف و پیش از بوسیدن هلن با شتاب تمام باطاق خواب خود رفت.

هانری در آن موقع پالتوی خود را پوشید و حاضر شد که با هلن حرکت کند.

از سه ماه پیش تا آنروز این دو نفر غیر از اینکه در موقع خدا حافظی دست یکدیگر را بفشارند فرصت بدست نیاوردند که با هم چند کلام گفتگو کنند.

هانری گفت:

— آیا لازم است که از ژان دیدن کنم؟

هلن خنده شیرینی کرد و گفت:

— او اکنون خوابیده است، روزالی بمن پیغام فرستاده که نگران نباشم.

— در اینصورت ترا خواهم رساند.

و هر دو خندهکنان بازوی یکدیگر را گرفته بطرف منزل روان شدند.

\*\*\*

هانری او را تا دم در رساند. هلن در را بست و با حالی خسته بهاطاق خواب رفت و خود را بروی بستر انداخت.



او نمیدانست که ژان در چه حالی است. روزالی باو گفته بود که از مدتی پیش خوابیده است.

هلم آن شب را نتوانست بخوابد و مرتب چون اشخاص تبادار در بستر می‌غلطید و اگر لحظهای بخواب میرفت با هول و اضطراب زیاد از خواب میپرید.

وقتی روز فرا رسید، از جا برخاست و لباس پوشید و یکبارچیزی بخاطرش آمد که با صدای بلند گفت:

— بلی یادم آمد، برای فردا است.

در حالی که یک کفش را بپا کرده و کفش دیگر را بدست داشت با خود گفت:

— گمانم وعده‌گاه ما در یکی از هتلها است.

این فرضیه مورد نفرت او قرار گرفت زیرا او فکر میکرد که باید در یک آپارتمان بسیار مجلل با گلهای رنگارنگ و بخاری روشن و صلمان مجهز باشد.

در آنجا دیگر ژولیت یا مالینیون یا سایر خانمها نبودند که مزاحم آنها باشند و در آنحال خود را با هانری در این گوشه تنها میدید که صدای خارج بآنجا نمیرسد.

در اثر این خیال اندامش لرزید و با خود گفت:

— باید بدانم اینجا کجا است.

در این حال ژان هم بیدار شده بود و گفت:

— سلام مادر.

ژان از روزی که حالش بهتر شده بود شبها در اطاق کوچک می‌خوابید و مانند هر روز با پای برهنه و پیراهن خواب با استقبال مادرش می‌آمد که خود را با آغوش او بیندازد بعد دو مرتبه با شتاب برگشت و یکبار دیگر خود را در بستر نرم خویش غلتاند. این کار برای سرگرمی و خوشمزگی بود و زیر لحاف پشت سر هم می‌خندید و

باز یکبار دیگر این کار را تکرار کرد و از جا برخاسته گفت:  
— سلام مادر.

باز برگشت. این بار دیگر صدای بلند میخندید و لحاف را  
بالای سرش گرفت و با خنده و فریاد گفت:

— ماما من اینجا نیستم، اگر میتوانی مرا پیدا کن.

اما هلن در آنروز مثل سابق سرحال نبود و با ژان بازی نمیکرد  
و ژان هم که از او قهر کرده بود دومرتبه بزیر لحاف رفت و خوابید.  
تازه آفتاب طلوع کرده بود. روزالی وارد شد و مثل هر روز  
دستور غذای آنروز را پرسید. او از شیرین‌کاریهای خود هم صحبت  
میکرد:

— میوه خود را در سبد سبزیجات گذاشته و با دم‌پاشی برای  
خریدن شیر رفتم. نمیدانید با اینکه هوا خوب شده، صبح‌ها از  
گرما خفه می‌شوم، یادم می‌آید که در شهر خودمان صبح‌ها از سرما  
میلرزیدیم، آه راستی یک زن پیر هم برای دیدن شما آمده بود.  
در این حال صدای زنگ را شنید و گفت:

— بر شیطان لعنت باید همان زن پیر باشد که دیشب آمده بود.  
این شخص ماما فتو بود. اما لباس مرتب و تمیزی پوشیده و  
کلاهی سفید بر سر داشت و حلقه‌ای بروی سینه آویخته بود ولی باز  
مثل سابق با گریه و التماس حرف میزد.

— خانم مهربان، من هستم دیگر چه بگویم پیش خود فکر کردم  
که پیش شما بیایم، آمده‌ام چیزی از شما درخواست کنم.  
هلن با حیرت باو نگاه کرد و بجای جواب گفت:

— چه عجب خیلی نو نوار شده‌ای.

ماما فتو وقتی دید هلن بحرفهایش دقت میکند از سخن گفتن  
بازماند.

صدایش را بلندتر کرد و گفت:

— گمانم اطاق کارش باشد خودش میگوید برای کار آنجا را اجاره کرده، میدانید که ما در ساختمان خودمان شخصی بنام دربان نداریم. همین امتیاز او را واداشت که این اطاق را اجاره کند، این آقا چنین چیزها را دوست ندارد دو حق هم با او است.

ناگهان مثل اینکه فکر تازه‌ای برش رسیده سکوت کرد و گفت: — صبر کنید شما این آقا را باید بشناسید، این آقا که تعریفش را کردم، در آنجا باید با زنی که از دوستان شما است ملاقات کنند. رنگ از روی هلن پرید و فقط آهی کشید.

— بطوری که دانستم همان زنی است که دو سه بار با شما به کلیسا می‌آمد این زن روز قبل آنجا آمده بود.

مامان فتوکه تعجب و هیجان هلن را دید موضوع را کشف کرد، نگاهی ثابت با و انداخت. بهنگام نگاه کردن چشمانش چنان کوچک شده بود که جایش را نمیدید.

هلن دیگر مهلت نداد و پرسید:

— میگوئید که این زن با طاق آن آقا رفت.

— خیر مثل اینکه چیزی را فراموش کرده بود دومرتبه برگشت. من دم در بودم آدرس شخصی را بنام آقای رنسان از من پرسید. بعد بلافاصله خود را داخل ماشین انداخت و بهراننده گفت: — برویم، دیر شده است.

او زن بسیار زیبایی بود. گمان نمیکنم خدا چنین مخلوقی را برای بار دوم خلق کرده باشد، بعد از شما میتوانم بگویم که خانم زیبایی بود.

مامان فتومرتب حرف میزد و بهنگام حرف زدن چین و پلیسه‌های صورتش مثل مورچه‌ای در حرکت بود و خیلی خوشحال بود از اینکه داستانش را گفته است.

حالا از این حرفها بگذریم. من یک جفت کفش خوب لازم دارم.

آقای من مرد نجیبی بود، نخواستم که از او این تقاضا را بکنم می-  
بینید لباس خوبی دارم فقط یک جفت کفش خوب میخوام. کفشهای  
خودم سوراخ شده، نگاه کنید. با این کفشها نمیشود در این باران در  
کوچه‌ها راه رفت، راستش را بگویم روز پیش به درد دلی دچار شده  
بودم که مثل حیوانی بخود می‌پیچیدم. بعد از اینکه بیرون رفتم  
پاهایم خیس شده بود. باید یک کفش خوب داشته باشم.

هلن با اشاره‌ای او را مرخص کرد و گفت:

— بسیار خوب من خودم یک جفت کفش برایت خواهم آورد.  
و بعد درحالیکه زن فرتوت با احترام عقب میرفت از او پرسید:  
— چه وقت آنجا تنها هستی؟

— بعد از ساعت شش، اما لازم نیست بخودتان این زحمت را  
بدهید. خودم برای بردن کفش می‌آیم. میتوانید کفش را نزد دربان  
منزل خودتان بگذارید. شما واقعا "فرشته هستید، خدای بزرگ شما  
اجر خوب بدهد.

زن فرتوت درحالیکه از پله‌ها پائین میرفت باز هم با خودش  
حرف می‌زد. ولی هلن که روی صندلی خود نشسته بود از داستانی  
که این زن گفته بود تعجب میکرد. این آپارتمان بنا بگفته او دارای  
طاقهای کثیف و سیاه و چرکین است. در آنروزها که به‌عیادت مامان  
فتومیرفت تمام طاقهای آنجا را دیده بود و در حالیکه در رویای  
عجیب فرو رفته بود ناگهان دست ظریفی از پشت چشمانش را گرفت  
و با صدای ملیحی گفت:

— اگر گفتید کیستم؟

این شخص ژان بود که خودش به‌تنهایی لباسش را پوشیده بود،  
ظاهرا "صدای مامان فتو او را بیدار کرده وقتی که شنید در حال را  
بستند با سرعت تمام خودش را بمادرش رساند.  
ژان در حالیکه می‌خندید پرسید:

— باید بگوئی من کیستم .

در اینوقت روزالی با صبحانه وارد شد و ژان فریاد کشید :

— نباید بگوئی . کسی که از تو سؤال نکرده .

هلن فریاد کشید :

— دختر دیوانه تمام کن ، من خودم میدانم تو کیستی .

کودک خود را روی زانوی مادرش غلتاند و در آنجا از کار عجیبی

که کرده بود با شادمانی میخندید و میگفت :

— اگر دختر دیگری بود که برای تو نامه‌ای از مامانش می‌آورد او

هم دهان ترا می‌بست .

هلن آهسته او را بزمین گذاشت و گفت :

این حرفها چه معنی دارد؟ روزالی صبحانه را آماده کن .

اما خدمتکار هنوز به ژان خیره شده و میگفت :

— مادموازل خودش را بطور مضحکی ساخته .

در حقیقت ژان بعلمت شتابی که داشت حتی کفش نپوشیده و

فقط دامن کوتاهی از فلانل دربر داشت که گوشه آن به‌کناری افتاده

بود .

ژان خم شد و نگاههایی سراپای خود انداخت و خنده‌کنان

گفت :

— مامان به‌بین چقدر قشنگ شده‌ام اگر همینطوری بمانم عالی

خواهد بود .

حوصله هلن سر آمد و گفت :

— هیچ امروز خودت را شستهای؟

ژان ناراحت شد و گفت :

— نه مامان هوا سرد است و باران می‌آید .

— پس نمیخواهی صبحانه صرف کنی؟ روزالی برو لباس او را

بپوشان .

معمولا همیشه روزالی دست و روی او را می‌شست و هر بار که این کار را میکرد با اینکه هوا هم خوب بود بدنش میلرزید. روزالی روی میز صبحانه را مرتب کرد، آتش بخاری هم خوب بود در ایوقت که اطاق را جمع و جور نکرده بودند منظره جالبی داشت.

ژان از انتهای اطاق فریاد کشید:

— ماما ببین او بطوری دست و پایم را میمالد که بدنم درد میگیرد، آه هوا چقدر سرد است.

هلن در حالیکه مقابل میز صبحانه نشسته بود در رویا فرورفت. روزالی فریاد کشید:

— مادمازل اگر نگذاری ترا بشویم، ماما را صدا میکنم. ژان با کریه گفت:

— صابونیا را به چشمانم میریزی پس است، ولم کن، گوشه‌هایم بماند برای فردا.

ولی ریزش آب شروع شد و صدای شستشوی او بگوش رسید. ژان مرتب کریه میکرد، اما وقتی سراپا شد بنای خنده را گذاشت و گفت:

— خدا را شکر که تمام شد. ماما دستها و گردن و پایم را نگاه کن. دیگر بگذار گرم بشوم. حالم خوب است، لاقلا بگو که امروز قابل این هستم که صبحانه بخورم.

ژان خود را جلو آتش جمع و جور کرده بود، روزالی برای اوقه‌هه ریخت ژان ظرفی را روی زانوانش گذاشته و نان خو در آن خیس میکرد. معمولا هلن این قبیل خوراک خوردن را غدغن کرده بود ولی در آنروز غرق در افکار خودش بود...

ناگهان ژان نازاحت شد، مثل این بود که میخواست کریه کند ظرف را بکناری زد و گردن مادرش را چسبید و چون رنگش را پریده

دید گفت:

— مثل اینکه تو هم مریض شده‌ای؟ بگو من که کار بدی نکرده‌ام.  
هلن او را بغل گرفت و گفت:  
— نه برعکس تو خیلی خوب و عاقل هستی اما من کمی خسته‌ام،  
شب را بد خوابیدم، برو بازی کن و نگران نباش.  
هلن فکر میکرد که روز وحشتناک و طولانی در پیش خواهد داشت.  
شب چه میتواند بکند؟

چند وقت بود به‌سوزن دست نزده و کارها برای او بار سنگینی  
بود. مدتها بود که در اطاق روی صندلی نشسته، حوصله‌اش سررفته  
و میخواست برای هواخوری خارج شود ولی هنوز از جای خود تکان  
نخورده بود. همین اطاق بود که او را بیمار میساخت. بعد از دو  
سال که در این اطاق زندگی کرده بود اکنون از آن نفرت داشت، هر  
چه را که میدید از کمد و تخت و مبلهای مخملی در نظرش نفرت‌آلود  
میآمد. کتابی را برداشت که بخواند ولی باز همان تخیلات او رازاحت  
نمیگذاشت. او کاملاً "تنها بود. اما این تنهایی او را آزار نمیداد  
در اطاقها راه میرفت و با خودش چیزهایی میگفت که نمیفهمید، بیکی  
سلام میداد و از دیگری احوال میپرسید:

— سلام خانم، حال شما چطور است؟ مدتی است که شما را  
نمی‌بینیم، راستی که خیلی عجیب است. خانم من بیمار بودم، بعد  
از آن وبا گرفتم. اما نه هیچیک از این چیزها بشما نمآید. شما  
جوانتر شده‌اید بچه‌ها چطورند؟

بعد در مقابل میزی که خیال میکرد آن خانم را پذیرفته‌تنظیم  
کرد، آنگاه یک صندلی پیش کشیده و مدتی با او بگفتگو پرداخت.  
گاهی هم که صدای زان باو میرسید از دور باو میگفت:  
— زان کمی عاقل باش و سر و صدا نکن.  
— ماما من پیش دوستم هستم، او با من حرف میزند. باید

باوجواب بدهم درست است وقتی جای میآورند شیرینیها را درجیب بگذارند؟

بعد از جا بلند شد و گفت:

— متشکرم خانم خداحافظ، غذای لذیذی بودسلام مرا بشوهرتان برسانید.

ناگهان وضع تغییر کرد، از خانه خارج شد و در حالیکه روی صندلی نشسته بود، خریدهای خود را انجام داد.

— ماما باین زودی نرو، من میترسم، مرا نگاهدارید. ما مدتی است مقابل مغازه رسیده‌ایم. مادموازل این کلاه را چند میدهید؟ سیصد فرانک؟ گران نیست؟ اما زیبا نیست میخواهم که پرنده قشنگی بالای آن باشد، ژان مرا بدکان خوزده‌فروشی ببر، شما غسل ندارید؟ — این غسل است. آه چقدر خوب و عالی است، میخواهم کمی بمن قند بدهید.

صبرکن، ماشین دارد میرسد. آقای پاین تقصیر ارا به‌چی بود که ما را انداخت، خانم هیچ جای شما درد نگرفته، نه آقا چیزی نیست. ژان داریم برمیگردیم صبر کن میخواهم سفارش پیراهن بدهم. یک پوتین و یک کراست هم میخواهم خدایا چرا تمام نمیشود. بالاخره شب فرا رسید، صدای زنگ ساعت را اعلام کرد.

هلن از رویای پر از هیجان بیدار شد بعداز ظهر خود را باین طریق گذراند شال را روی شانمها انداخت.

— بلی حالم بهتر است. تقریبا "خوب" است. میدانید احساس میکنم چیزی در شکم دارم، خیلی مرا اذیت میکند ولی بالاخره خوب میشود اما این را بگویم، تازگی شانس آوردم خیلی باعث تعجب من شد آخر مرا چه بود. یک آقائی مرا برای امور خانوادگی‌ش استخدام کرده! آه زیاد تعجب نکنید این خود داستانی دارد.

صدایش کم‌کم آهسته میشد و چشمان کوچکش در چین و پلیسه‌ها



صورتش حرکت میکرد. مثل اینکه منتظر بود هلن چیزی از او سؤال کند، ولی او در حالیکه جلو بخاری نشسته بود و با حالی بی تفاوت بسخنان او گوش میکرد.

بالاخره پرسید:

— ماما فتوا از من چه میخواستید؟

زن فرتوت اول جواب نداد و در عوض اثاثیه اطاق و مبلیها و ظروف را تماشا میکرد و با حالتی حقیرانه گفت:

— خانم، راستی که چه اطاق قشنگی دارید، آن آقای آشنای من اطاقی مثل شما دارد، اما اطاق او سرخ رنگ است راستی که داستان شیرینی است.

فکر کنید یک آقای جنتلمن که در طبقات بالا است در آپارتمان ما یک اطاق اجاره کرده است اما آنقدرها هم بد نیست زیرا اطاقهای طبقه اول و دوم منزل ما بسیار شیک و عالی است، از همه مهمتر اینکه جای آرام و دنجی است. هیچ اتومبیلی از آنجا رد نمیشود، خیال میکنی که در بیلاق یک اطاق اجاره کرده‌ام، آه کارگران ده پانزده روزی در آنجا کار کردند و اطاق را مثل یک عروس زینت کردند. ژان با تعجب پرسید:

— ماما میخواهی بیرون بروی؟

— بلی عزیزم تا این نزدیکی میروم. زیاد طول نمیکشد، مودب

باش.

پخوا آب شده بود و رودخانه‌ای از گل و لای در جریان بود. هلن در کوچه پایی وارد یک کفش فروشی شد، همان دکانی که ماما فتوا را یکبار برده بود، بعد بکوچه را بنوارد برگشت. هوا ابری بود، زمین را مه فرا گرفته بود. کوچه تاریک و خلوت بود. آهسته راه میرفت و درها را یکی یکی نگاه میکرد. مثل کسیکه بوعده‌گاه می‌رود، خود را در تاریکی پنهان میکرد ولی ناگهان در پاساژ اوکس روی خود را

گرداند و زیرطاقنما با ترس زیاد بیحرکت ماند، مثل این بود که زمین زیر قدمهایش دهان می‌گشود. فقط نور کم‌رنگ چراغ خیابان آنجا را روشن میکرد، بالاخره تصمیم خود را گرفت. اما هیچکس از آن حدود نمیگذشت، با سرعت تمام پائین رفت، ناگهان سایه‌ای در تاریکی ظاهر شد. وقتی آن سایه سرفه‌ای کرد بدنش لرزید. زن پیری بود که بزحمت از پلمها بالا می‌رفت، کمی اطمینان یافت. آهسته دامن خود را بالا کشید که به گلها آلوده نشود گل‌ولای بحدی زیاد بود که کفشها در گل میماند. در پائین بی‌اختیار روگرداند، از برگهای درخت قطرات آب می‌چکید. با اینکه هوا کاملاً "روشن نبود، راهرا خوب تشخیص میداد. هلن با جرات تمام خود را بهمان انباری رساند که همیشه آنجا می‌آمد، اما هرچه در زد کسی از جا تکان نخورد. با ناراحتی پائین آمد، شاید مامان فتو در اطاق طبقه اول باشد ولی جرات نمی‌کرد آنجا برود. چند دقیقه در خیابان ماند تا اینکه چراغ یکی از اطاقهاروشن شد. دومرتبه بالا رفت، تردید نمود. نگاه کرد، میخواست برود که پیرزن روی لامپ خم شد بعد سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

— خانم محترم، برای چه سرپله ایستاده‌اید؟ وارد شوید، آنجا سرما می‌خورید.

— نه متشکرم این کفشی است که برای شما آورده‌ام.  
و در آنحال دری را که مامان فتو پشت سر خود باز گذاشته بود زیر نظر گرفت. مثل گوشه‌ای از یک تنور بود.

پیرزن گفت:

— داخل شوید من کاملاً "تنها هستم، اینطرف آشپزخانه است، آه شما از مردمان فقیر خوششان نمی‌آید غیر از این نباید باشد.

هلن با اینکه بشدت تمام از این کار نفرت داشت بدنسال او براه افتاد.

— مامان فتو این کفشهای شما است.

— خدایا چگونه از شما تشکر کنم چه کفشهای عالی؟ صبرکنید آنرا بپوشم کاملا" اندازه پای من است لافلا میتوانم با این راه بروم دیگر از گل و لای نمیتروم، خانم عزیز شما مرا ده سال جوان کردید، تعلق نمیگویم، حقیقت را میگویم نه من آدم چاپلوسی نیستم.

او در حال حرف زدن خودش را لوس میکرد، دستهای هلن را گرفته و ملبوسید. چیزی روی اجاق میجوشید. در روی میز نزدیک چراغ دو بطری نیمه خالی بود.

مامان فتو گفت:

— باز هم چیزی در شکم می‌جنبید، پزشک خیلی چیزها گفته ولی من باید جانور داشته باشم، من هیچوقت آرزو نمیکنم کسی مثل من باشد. بدی کسی را نمیخواهم، کار بدی است شانس آوردنم که خانه خوبی دارم، خدا باو عوض بدهد.

بعد از آن دو تیکه قند در لیوان‌هایش انداخت. وقتی شکلک در میآورد تمام صورتش در حفره‌ها فرو میرفت. در حالیکه او قند را میفشرد چشم هلن در آئینه بیک کوزه مربا و یک بسته بیسکویت و حتی سیگارهایی که از آن آقا دزدیده بود افتاد.

— بسیار خوب مامان فتو من میروم خدا حافظ.

اما پهرین ظرف را بکناری کشید و گفت:

— کمی صبرکنید، اینجا گرم است، نه از اینجا خارج نشوید. خیلی معذرت می‌خواهم که شما را به‌آشپزخانه آوردم باید دوری بزنیم.

او چراغ را گرفت و خود را بیک راهرو تنگی انداخت. راهرو کج و پراز دود بود و بوی نم میداد. دری چرخید، اکنون از روی یک قالی راه میرفتند.

مامان فتو چند قدم آهسته به‌پیش گذاشت و در حالیکه چراغ را بالا میگرفت گفت:

— جقدر عالی است، آنجا دواطاق مربعی بود که دری آنها را

از هم جدا میکرد. در کوچکی در وسط قرار داشت، هر دو اطاق کاملا آراسته و دستهای گل در روی میز دیده میشد و یک لوستر بسیار بزرگ سقفی همجا را روشن میکرد.

— شما نمیدانید اینجا چه کارهایی میکنند، آقا همانجا ایستاده و سیگارها را دود میکند، مهم نیست او میتواند پول خرج کند.

هلن بدون اینکه حرفی بزند دور اطاق میگردد، همه جای آن نامناسب بود. در و دیوار سرخ رنگ بود، تختخواب خیلی بزرگ و مبلمان تازه بودند معلوم بود که بطور عمد آنجا را رویائی ترتیب داده بودند. و با اینحال در بعضی جاها بهم خوردگی توجه هلن را جلب میکرد.

در این وقت پیرزن چشمکی زده گفت:

او خود را آقای ونسان مینامد برای من چه تفاوتی دارد در حالی که پول خوب میدهد هرچه میخواهد باشد.

هلن که داشت خفه میشد گفت:

— مامان فتو خداحافظ.

وقتی میخواست برود دری را گشود وارد سه اطاق پشت سر هم شد که همه آنها خالی و فوق العاده کثیف بودند، کاغذهای کنده از دیوار آویخته و سقفها سیاه و گچها روی شیشهها پاشیده شده و پنجرهها شکسته بود. فلاکت و بدبختی در همهجا پراکنده بود.

مامان فتو فریاد کشید:

— از آنجا نروید. از آنجا نروید این در بسته است. اطاقهای دیگری هم هست، در هر حال برای او خیلی گران تمام شد خواهش میکنم از اینطرف بروید.

بعد با اطاق آرایش رفت که دیوارهای سرخی داشت. او رانگاهداشت که یکبار دیگر دستش را نبوسد.

— بروید من زن حق ناشناسی نیستم، همیشه برای این کفش شما

را بخاطر خواهم داشت. خیلی خوب بمن میآید. میتوانم راحت راه بروم. خدایا او را خوشبخت بفرماد.

آمان فتو حالت روحانی بخود گرفته و مرتبا "روی سینه‌اش علامت صلیب می‌گذاشت، بعد دری را که به‌راهرو مشرف بود گشود و آهسته در گوش او گفت:

— هر وقت در آشپزخانه را بزنید در خدمت شما هستم.

هلن با حالی وحشت‌زده به پشت سر خود نگاهی کرد مثل اینکه از محل خطرناکی بیرون آمده. از پله‌ها پائین رفت و خود را به‌پاساز "اوکس" رساند و بدون اینکه بداند کجا می‌رود خود را بکوچه‌وینوز رساند. و در آنجا باز آخرین کلام زن فرتوت را بیاد آورد. البته که هرگز دیگر قدم بآنجا نخواهد گذاشت، برای چه باید در آشپزخانه را بزند؟ برای چه؟ اکنون خوشحال بود که آنچه را که میخواست بداند دانست. با چشم خود آنجا را دید اما از یادآوری این‌صحنه به‌سختی تمام احساس نفرت نمود. راستی چه‌پستی و حقارتی که کسی قدم بآنجا بگذارد. آن دو اطاق با آن دکورهای عالی پیوسته در نظرش مجسم میشد. در یک نظر کوتاه کوچکترین نقطه اطاق را بامبلها و پرده‌ها و روتختی‌ها در برابر چشم خود میدید و باز هم اطاقها را بیاد آورد که کثافت و فلاکت سرتاسر آنرا میپوشاند.

روزالی که در سرپله انتظار خانم را میکشید تا او را دهد فریادی از سرت کشید و گفت:

— منتظر شما بودیم، شام آماده‌است، نیم ساعت است که غذا را روی آتش گرم نگاه داشتیم.

ژان که با نشاط پشت میز نشسته بود مادرش را سؤال پیچ کرد:

— کجا رفته بودی؟ در این مدت چه میکردی؟

ولی چون جواب حسابی نشنید شروع به‌حرف زدن با عروسکش نمود:

— مادمازل بشرطاینکه خیلی تمیز خوراک بخوری و دستهایت را باید خشک کنی. این دختر کثیف حتی نمیداند که باید حوله‌پیشدستی را روی زانوش بگذارد. بگير این بیسکویت است، دیگر چه میخواهی؟ مریا هم میخواهی، این بهتر از همه است صبر کن تا این سیب را برای تو پوست بکنم.

و بعد قسمت عروسک را مقابلش گذاشت. شیرینی‌ها را یک‌یک برمیداشت و با عروسک خود صحبت میکرد.

— چقدر خوشمزه است. در عمر خود مریا باین شیرینی نخورده‌ام دخترخانم این مریا را بردارید و میل کنید بشوهرم میگویم که باز برای تو بیاورد.

ژان درحالیکه عروسک را در بغل گرفته بود بخواب رفت. تمام آن روز صبح را دویده بود، دیگر پاهایش قدرت راه رفتن نداشت و از شدت خستگی خوابش برد.

اکنون هلن در اطاق خود تنها بود. در را بروی خود بست و ساعات زیادی را وحشت‌زده جلو بخاری گذراند، دیگر اراده‌ای نداشت، اسیر تخیلات توان‌فرسا شده بود.

وقتی زنگ نیمه‌شب بصدای درآمد با زحمت زیاد بخواب رفت. هنوز کاملاً "بخواب نرفته بود که ناگهان در بستر نیم‌خیز شد. احساس میکرد پنجه‌ای آهنین گلویش را می‌فشارد.

مقارن ساعت دو بعد از نیمه‌شب با بیحالی عجیبی سراپایستاد و چراغ را روشن کرد و نامه‌ای را با امضای مستعار نوشت.

بعد از نوشتن نامه امضای معمولی دریای آن قرار داد که معلوم نمیکرد که نویسنده آن کیست، سر پاکت را بست و در جیب لباسش قرار داد و وقتی برای بار دوم در بستر دراز کشید هماندم خواب‌او را در ریود و بخواب عمیقی فرو رفت.



بامداد روز بعد، روزالی موفق نشد صبحانه را قبل از ساعت نه فراهم کند، زیرا هلن با کابوسهای شبانه خیلی دیر از خواب برخاست و هماندم که لباس میپوشید دست بهجیب خود برد تا مطمئن شود نامه‌ای را که نوشته بود درجای خودش است.

ژان هم در همانساعت با رنگی پریده و بیمارگونه از تخت بزیبر آمد. آسمان ابرسپاهی داشت و روشنائی کمرنگی اطاق را روشن میکرد. روزالی گفت:

— مادمازل کمی خسته بنظر میرسد، بدلیل اینکه روز گذشته جست و خیز بیشتری داشت.

هلن پرسید:

— بگو بهبینم تو بیمار هستی؟

— ماما، حالت خوب است فقط کمی هوا گرفته است.

هلن باز درسکوت خود فرو رفت. صبحانه‌اش را خورد وچشمانش را به‌آتش‌خیره ساخت در حالیکه از جا برمیخاست با خود فکر کردکه وظیفه باو حکم میکند که به‌زولیت گوشزد نماید که بهتر است ازرفتن به‌وعده‌گاه بعدازظهر در آن خانه خودداری نماید اما چگونه باوبگوید آنرا نمیدانست ولی الزام این مسئله بطور ناگهان این فکر را در او

بوجود آورد و هرچه میخواست از این خیال صرفنظر نماید وجدان او را باز میداشت. زن باو نگاهی کرد وقتی که دید لباس پوشیده و کلاه بر سر میگذارد باز تشنج سختی بر او دست داد، دستهایش را بهم میپیچید و مثل کسی بود که سردش شده است و در آن حال سایمای از درد و ناراحتی چهره‌اش را پوشانده بود معمولا " هر وقت که مادرش میخواست خارج شود بهانه‌گیری میکرد تا او از بیرون رفتن صرفنظر نماید.

هلن گفت:

— روزالی کمی عجله کن، از منزل بیرون برو من تا چند دقیقه دیگر برمیگردم.

بعد از رفتن هلن روزالی که متوجه حال او بود گفت:

— زن تو که بچه نیستی مطمئن باش کسی مامان ترا نمیدزد، تو باید او را آزاد بگذاری که بکارهایش برسد، تو نمیتوانی شب و روز خودت را بدامن مادر بچسانی.

در این موقع هلن برای اینکه از زیر ریش باران محفوظ بماند از کنار دیوار با قدمهای آرام جلو میرفت.

"پیر" پیشخدمت خانم دبرل در را برای او گشود ولی از قیافه ناآرام او یکه‌ای خورد و پرسید:

— مگر خانم دبرل در منزل نیستند؟

— بلی در منزل هستند اما نمیدانم.

و چون هلن وارد راهرو شده بود خدمتکار باو گفت:

— خواهش میکنم تامل کنید تا از ایشان سؤال کنم.

خانم دبرل با تعجب از داخل اطاق گفت:

— چطور او را در راهرو نگاهداشته‌اید؟ برای چه اجازه ورود

دادید مگر من اکیدا " غدغن نکرده بودم، چیز عجیبی است یکدقیقه نمیگذارند که راحت بمانیم.



اما هلن چون تصمیم گرفته بود در را بطرف خود کشید تا وظیفه‌اش را انجام دهد.

ژولیت تا چشمش باو افتاد با تعجب گفت:

— خدایا این شما بودید من در اول متوجه نبودم که شما هستید.

اما هلن همچنان حالت بی‌تفاوت و جدی خود را حفظ کرده بود

او سر بلند کرد و گفت:

— واقعا " من مزاحم شما شده‌ام.

— نه بهیچوجه، اما مسئله بر سر این نیست، تمام حرکات

تصنعی است بدلیل اینکه همه ما مشغول تمرین نمایشنامه‌ای بودیم که

قرار است روز چهارشنبه نمایش داده شود و مخصوصا " این تمرین را

در صبح قرار دادیم که کسی مزاحم ما نباشد حالا که آمده‌اید بهتر

است بمانید اتفاقا " برای شما هم جالب خواهد بود.

و بعد رو به‌خانم رتیه که در وسط اطاق ایستاده بود نمود و

بدون اینکه بحضور هلن اهمیت بدهد گفت:

— بیائید تا کارمان را شروع کنیم. این جمله که گفتید خیلی

طبیعی نبود.

— جمله‌اش چه بود؟ آه یادم آمد کسی که بخواهد در پنهانی

شوهرش پول جمع کند بالاخره از قیافه‌اش خواهند فهمید.

هلن که نمیدانست او در اینوقت چنین سرگرمی دارد از آمدن

پشیمان شد و ناچار باصرار او کمی عقب‌تر نشست. همه میزها رابطرف

دیوار کشیده بودند و قالی در وسط اطاق خالی بود. خانم برتیه

یک خانم زیبای بلوند در حالیکه چشمانش را به‌سقف دوخته بود جمله

نقش خود را تکرار میکرد و در همان حال یک خانم دیگر بنام خانم

"گیرد" که نقش خانم لری را بازی میکرد در مقابل آنها ایستاده بود

تا نوبت تمرین او برسد، این خانم‌ها که آرایش مختصر صبح راداشتند

نه کلاه را از سر برداشته و نه پالتو خود را کنده بودند. ژولیت که

نمایشنامه را در دست داشت هر وقت نوبه یکی از آنها میرسید مطالبی را که باید بگوید برای او تکرار میکرد .  
ژولیت گفت :

— شما حالت طبیعی را از دست داده‌اید ، هر کلام که میگوئید باید دارای حرارتی باشد که تماشاچی را جلب کند . اکنون دو مرتبه شروع کنید .

هلن در آن گوشه ساکت مانده بود . خانم برتیه که سرگرم نقش خود بود کمترین توجهی باو نکرد . فقط خانم گیروود با تکان دادن سر باو تعارفی نمود . هلن هم که این وضع را میدید از آمدن کاملاً " پشیمان شده بود و در فکر این بود که زودتر برود . چیزی که هلن را در آنجا میخکوب کرده بود بدین سبب نبود که میخواست وظیفه انسانی خود را ایفا کند ، بلکه از این جهت ناراحت بود که میدید خانم دبرل باو اعتنائی نمیکند در حالیکه در این مدت که در خانه او رفته و آمد میکرد غیر از محبت و گرمی چیزی از او ندیده بود اما برخلاف تصور خود امروز طوری وانمود میکرد که گوئی او را نمیشناسد . شاید این روش اشرافیون است که با دوستان خود اینطور رفتار می‌کنند تا مقام خود را در برابر آنها تثبیت نمایند .

هلن که در باره خانم دبرل طوری دیگر فکر کرده بود این حرکت سرد بسختی قلبش را آزرده ساخت البته هر وقت که از خانه دبرل بیرون میرفت باری از غمها و ملالتهای را با خود همراه میبرد ولی این بار در آن توفان افکار شانه دردی شدید قلبش را میفشرد .  
هنگامیکه خدمتکار در را بروی او می‌گشود کاملاً " احساس نمود که امروز با صحنه جدیدی روبرو خواهد شد ، فکر میکرد که ممکن است ژولیت ناراحت و عصبانی هم باشد .

در آن حال اندیشه‌های دیگر او را می‌آزرد .  
قیافه ژولیت نشان میداد شب را براحتی خوابیده است بدلیل

اینکه امروز خانمها را بهمزانش دعوت کرده تا با خیال راحت نمایشنامه خود را تمرین نمایند. هرچه فکر می‌کرد نمیدانست چه کند. قدرت نداشت که او را بکناری کشیده و مطلب خود را عنوان کند. بعد از فکر زیاد در نظر گرفت که او را آزمایش کند. و گفت:

— یک دقیقه اجازه بدهید می‌خواستم از شما مطلبی را سؤال کنم.

خانم دبرل بطور جدی گفت:

— مشاهده میکنید که وقت اینکار را ندارم اگر ممکن است هرکاری

که دارید به‌فردا موکول کنید اکنون خیلی گرفتارم.

هلن ساکت ماند. آهنگ کلام خاتم دبرل قلبش را بکلی آزوده

ساخت. در این وضع که او را ساکت و در حال طبیعی میدید، از خونسردی او دچار حیرت شد و خشمگین گردید. هلن با خود فکر کرد که "من چه زن احمقی هستم که میخواهم او را از رسوائی نجات بدهم."

بار دیگر هلن اسیر کابوس شب گذشته گردید و دستی به‌جیب خود برد و نامه‌ای را که نوشته بود با دست لمس کرد و در هماندم این خیال از فکرش گذشت که برای چه باید او این زن را دوست بدارد؟ در حالیکه دیگران او را دوست ندارند و او باید به‌تنهایی رنج بکشد. در این حال خانم برتیه که نقش خود را بازی میکرد سرش را

روی شانه خانم گیروود گذاشته و با گریه و افسوس میگفت:

— من اطمینان دارم که او را دوست دارم.

ژولیت گفت:

— این کار دیوانگی محض است. نباید اینطور بگوئید باید محکم

و شمرده جمله خود را تکرار کنید. با تکرار زیاد آهنگ شما طبیعی میشود.

در حالیکه آنها سکوت کرده بودند هلن برای اینکه چیزی گفته

باشد به خانم دبرل گفت:

— زیادتر نمیخواهم مزاحم شما باشم آیا همین امروز قرار بود

با خام شارمت ملاقات کنید.

— بلی امروز بعد از ظهر است.

— بنابراین اگر اجازه بدهید منم بعد از ظهر میآیم که با هم

برویم زیرا مدتی پیش باین خانم گفته بودم که از او دیدن میکنم.

ژولیت کمی ناراحت شد ولی بزودی بحال طبیعی برگشت و گفت:

— البته خیلی خوشحال میشوم. فقط عیب کار در این است که

من قبل از رفتن بآنجا باید جاهای دیگر بروم. ابتدا به نزد خواریار

فروشم خواهم رفت ولی نمیدانم چه ساعتی فرصت این کار دارم.

در هر حال ممکن است کمی دیرتر به منزل خانم شارمت برسم.

— برای من مهم نیست در بین راه گردشی میکنم.

خانم دبرل این بار بطور جدی گفت:

— گوش کنید باید کمی روشن تر بشما بگویم. بیش از این اصرار

نکنید این کار باشد برای دوشنبه آینده.

ژولیت این کلمات را بدون هیجان و تبسمی شیرین و ساده بر

زبان آورد بعد سعی میز بزرگ رفت و بدون اینکه حرفی بزند به

تمرین خود ادامه داد.

خانم گیروود آخرین جمله تمرینی خود را اینطور ادا کرد:

— برآستی که قلب مرد پرتگاه هولناکی است.

اکنون هلن چه میتواندست بکند؟ این فکر هنگامی به مغز هلن

رخنه کرده بود که اندیشه درهم و انتقامجویانه‌ای در او راه داشت.

او در آنحال عطش انتقام شدیدی در دل میپروراند. پس از آن از

خود شرمنده شد که نسبت باین موجود خودخواه میخواست لطف و

محبت انسانی داشته باشد.

در این حال دری گشوده شد و از بیرون صدای هانری بگوش

رسید که میگفت:

— ناراحت نشوید، کارتان را ادامه بدهید فقط از اینجا عبور

میکنم .

دکتر بهریک از مهمانان خوشآمدی گفت و آرزوی موفقیت برای آنها کرد . او لباسی مرتب پوشیده دستکش در دست داشت و معلوم بود که از ویزیت بیماران برگشته است و وقتی وارد اتاق شد با حرکت سر سلامی به هلن داد و میخواست هر چه زودتر از آنجا برود ، در وقت خارج شدن باز با تکان دادن سر از او خداحافظی نمود اما هلن در جای خود بیحرکت و ساکت مانده و هماندم انتظار حادثه‌ای را داشت . ولی وقتی از آنجا رفت سلام و خنده‌های احمقانه‌اش بنظر او خنده‌آور جلوه کرد .

در این حال تمام منزل و هرکه در آنجا حضور داشت در نظرش نفرت‌آلود جلوه کرد و از هائری بیش از ژولیت متنفر شده بود . نامه هنوز در جیبش بود . خیلی آرام و بیصدا خداحافظی کرد و در حالیکه سرش کاملاً گیج میرفت و جایی را نمیدید از آنجا دور شد و در حال رفتن گفت :

— امروز نخواستید از من استقبال کنید . اما برای محبت من التماس خواهید کرد اما بدانید که این رفتار برای شما گران تمام میشود .

بعد از آن نامه را از جیب بیرون کشید و بی‌اراده آنرا در صندوق پست انداخت . در این وقت در بروی او بسته شده بود . بعد چند لحظه متفکرو بی‌حرکت ماند و مثل آدمهای گیج به اطراف خود نظری انداخت و آهسته گفت :

— برویم . کار تمام شد .

کوجه خلوت او را ترساند ، خود را بگوشه‌ای رساند و با سرعت تمام از پله‌های منزلش بالا رفت و پرسید :

— ژان چطوری؟ شیطنت که نکرده‌ای؟  
و در آنحال صورتش را بوسید .

کودک که روی همان صندلی نشسته بود چهره عبوس خود را نشان داد بدون اینکه حرفی بزند. بازوانش را بگردن مادر حلقه زد، او را بوسید و آه عمیقی کشید معلوم بود غمی جانگاہ در چهره‌اش سایه انداخته است.

هنگام ظهر، روزالی با تعجب پرسید:

— خانم راه دور رفته بودید.

هلن پرسید:

— برای چه این سؤال را میکنی؟

— برای اینکه می‌بینم خانم با اشتهای زیاد غذا می‌خورد.

این حقیقت داشت. او خیلی گرسنه بود. احساس آرامش کامل میکرد، بعد از هیجانهای این دو سه‌روز اخیر سکوتی محض در وجودش جای گرفت، دست و پایش آزاد و نرم شد مثل اینکه تازه از حمام بیرون آمده‌است. در برابر آن فقط احساس سنگینی در او بیشتر شده بود.

وقتی وارد اتاقش شد نظرش بطرف عقربه ساعت جلب شد که ساعت ظهر و بیست پنج دقیقه را نشان میداد. او عجله‌ای نداشت عقربه‌ها با سرعت تمام جلو می‌رفتند و هیچ قدرتی قادر نبود از آن جلوگیری نماید، آنها خودشان کاری را که باید بشود انجام خواهند داد.

مدتی بود که شبکلاه ناتمام کودکی روی میز مانده بود. آنرا برداشت و مشغول دوختن شد، در اطاق ژان سکوتی برقرار بود و ژان روی صندلی همیشگی خود نشسته و دست و پایش کاملاً بی‌حس شده بود.

ژان فریاد کشید:

— ماما، نمیتوانم بازی کنم، بازی مرا مشغول نمی‌کند.

— بسیار خوب لازم نیست بازی بکنی در عوض میتوانی سوزن مرا

نخ نمائی .

کودک در حالیکه در سکوت فرو رفته بود باین کار مشغول شد و سر نخها را گرفته با کوشش تمام در سوراخ سوزن فرو برد و مادرش از سوزنهای نخ کرده او استفاده میکرد .

— می بینی چقدر کار سرعت پیش میبرد؟ تا ساعت شش عصر تمام میشود .

باز هم سر بلند کرد و به ساعت نظری انداخت . ساعت یک و ده دقیقه بود . در خیال خود مجسم کرد :

— در اینوقت ژولیت شروع بهلباس پوشیدن خواهد کرد هانری تا این ساعت نامه را دریافت کرده و البته او هم به آنجا خواهدرفت . نشانیها کاملاً درست و قطعی بود و بدون دردرسر خانه را خواهد یافت .

هلی باز هم مشغول دوختن شد . دقایق میگذشت . ساعت دو بعداً درآمد .

ناگهان شنیدن صدای زنگ در حیاط او را متعجب ساخت .

ژان پرسید :

— ماما این دیگر کجاست؟

احساس میکرد که زانوانش میلرزد وقتی آقای رامبوند وارد شد

ژان گفت :

— شما بودید؟ چرا باین محکمی در میزدید؟ من خیلی ترسیدم .

مرد محترم کمی ناراحت شد ، از ناراحتی چیزی نگفت اما می—

دانست که دستش سنگین است .

— امروز حالم زیاد خوب نیست ، نباید با صدای زنگ مرا بترسانید .

رامبوند متأثر شد و با خود زمزمه کرد :

— آه فرشته زیبا باز چرا ناراحت است؟

معمولاً او در وسط روز کمتر آنجا میآمد و هر وقت هم که میآمد

برای آمدنش توضیح میداد. در آنروز گفت:

یکی از آشنایانم، یک پیرمرد مسن و از کار افتاده دارای زنی مسن است که در اطاق نمناکی زندگی میکند. این مرد بیکار مانده و وسیله معاشی ندارد و زنش قادر بحرکت نیست. آنها در اطاقی کوچک زندگی میکنند.

هلم که سخت ناراحت شده بود گفت:

— بیچاره!

رامبوند برای این کارگر پیر بسیار نگران بود. برای او امکان داشت که او را در منزلش راه بدهد اما این زن غلیل که شوهرش جرات نمیکرد او را ساعتی تنها بگذارد چه بر سرش خواهد آمد؟  
— من بفکر شما افتادم و میخواستم خواهش کنم که شاید بتوانید توسط دکتر او را به یک بیمارستان معرفی کنید. اگر اینطور بشود خودم گاهی از او ملاقات خواهم کرد چون شما با دکتر بیشتر آشنا هستید اگر بتوانید با او کمک کنید بسیار مناسب است.

ژان با بدنی لرزان و حالتی ترحم آمیز این سخنان را میشنید و دستها را با حالتی ناثرانگیز بهم جفت کرده گفت:  
— آه مامان... بانها رحم کن. این زن بیچاره را بخانه خودمان بیاور.

هلم که تحت تاثیر هیجان کشنده‌ای بود گفت:

— البته با دکتر صحبت میکنم. آقای رامبوند نشانه او را بدهید. رامبوند نام و نشانی او را روی برگ کاغذی نوشت و بعد از جا برخاست و گفت:

— اکنون ساعت دو و سی و پنج دقیقه است — ممکن است همین حالا دکتر در منزلش باشد.

هلم هم از جا برخاسته بود و نگاهی بساعت دیواری انداخت. بدنش سختی میلرزید. ساعت دو و سی و پنج دقیقه بود و زیر لب



با خود گفت:

— هم‌اکنون باید خودم را برسانم. اکنون دکتر از ویزیت‌های خود برگشته است.

اما چشمان خود را از روی عقربه ساعت بزنمیداشت.

در این حال آقای رامیوند کلاه در دست داستان زندگی این مرد و زن را برای او بیان می‌کرد و می‌گفت:

— این خانواده بینوا تمام اسباب و اثاثیه خود و حتی بخاری و سایر چیزها را از اول زمستان فروخته و شبها و روزها در این سرما بدون آتش گذراندند در اواخر اکتبر چند روز هم بدون خوراکی ماندند.

ه‌لن احساس ناراحتی کرد. عقربه ساعت چهار و ربع کم رانسان میداد.

آقای رامیوند در وقت رفتن گفت:

— در اینصورت منتظر اقدامات تو هستم.

و بعد بطرف ژان خم شد و گفت:

— خداحافظ مادمازل. سعی کن آرام باشی. ماما ترا همیشه دوست دارد.

— خداحافظ. ماما هرگز فراموش نمیکند من خودم بیادش می‌آورم.

وقتی ه‌لن باتفاق رامیوند باطاق دیگر رفت باز هم عقربه ساعت جلو آمده بود. تا یک یک ربع ساعت دیگر همه چیز تمام خواهد شد و درحالیکه جلو پنجره ایستاده بود ناگهان منظره آن اطاق را درنظر خود مجسم ساخت. ژولیت اکنون در آنجا است و هانری بطور ناگهان وارد خواهد شد. و چون بیاد داستان آقای رامیوند افتاد هیجان و اضطراب او تشدید گردید. صدائی گنگ در درونش فریاد میکشید:

— این کاری آبروئی و رسوائی عظیمی است و کاری که تو کردی،

و نامه‌ای را که نوشتی بزرگترین جنایت محسوب میشود. هیچ انسان شرافتمندی دست به چنین جنایت بزرگ نمیزند برآستی که جنایت بیشمارنامه‌ای مرتکب شده‌ای.

ا و بیادش می‌آمد که با چه حالت خشم‌آگینی نامه را در صندوق پست انداخته بود. در آن لحظه حساس هلن از رویای وحشتناکی بیدار شد. چه واقع خواهد شد؟ برای چه آنجارت؟ آه خدایا! چند دقیقه دیگر سپری شد.

ژان در اینوقت گفت:

— مامان شاید همین امروز عصر هر دو تا به ملاقات آقای دگتر برویم، رفتن تا آنجا برای من تفریح خوبی است. در اینجا دارم خفه می‌شوم.

هلن جواب او را نداد. باز هم سیزده دقیقه گذشته بود، نباید بگذارد که چنین جنایت هولناکی انجام شود.

اگر چنین جنایتی واقع شود او نمیتواند زنده بماند. سپس چون دیوانگان از اطاق بیرون آمد.

ژان فریادکنان گفت:

— تومرا با خودت نمیبیری ما حالا می‌توانیم به ملاقات دگتر برویم.

هلن در حالیکه کفش خود را میپوشید گفت:

— نه نمیشود باید تنها بروم.

هلن با شتاب تمام بدنبال دستکش و کلاه خود میگشت اما چنان دبت و پاچه شده بود که نمیتوانست پیدا کند.

— پس تو نمیخواهی به نزد دگتر بروی مادر؟

— نه.

— مرا هم همراه ببر آه ترا بخدا مرا ببر اگر بدانی چقدر خوشحال

میشوم.

بالاخره آنچه را که میخواست پیدا کرد. آه خدایا بیش ازدوازه دقیقه وقت ندارم و باید تمام راه را بدوم.

ژان باز هم با التماس گفت:

— مامان مرا همراه خودت ببر.

هلن گفت:

— نمیتوانم ترا با خودم ببرم. من جائی میروم که بچه‌ها را

نباید برد. کلاهم را بده.

رنگ از روی ژان پریده بود، چشمانش سیاه میشد و صدایش

میلرزید.

پرسید:

— پس کجا میروی؟

مادر جواب نداد و مشغول پیدا کردن چیزی بود.

کودک بی‌تابانه گفت:

— آه مامان تو همیشه بدون من از منزل بیرون میروی دیروز هم

بیرون رفتی. امروز هم میخواهی بروی؟ من در منزل حوصله‌ام سر

رفته، وقتی تنها میمانم میترسم. آه دارم میمیرم. اگر مرا نبری می-

شوی من خواهم مرد.

بغض گلوی ژان را گرفته و بدنش تشنج داشت. دامن مادرش را

چسبید.

مادرش گفت:

— مزارها کن. کمی عاقل باش تا چند دقیقه دیگر خواهم آمد.

— نه من نمیخواهم تنها بمانم. آه تو دیگر مرا دوست نداری

اگر مرا دوست داشتی همراهت میبردی آه من خوب میفهمم که کسی

دیگر را دوست داری، مرا با خودت ببر اگر تنها بروی تا بازگردی

همین جا روی زمین دراز میکشم.

ژان در آنحال دستهایش را دور پاهای مادرش حلقه زد و سرش

را روی دامن او گذاشته میگیرست. او خودش را بطوری باو آویخته بود که هلن نمیتوانست حرکت کند. دراین حال دقایق میگذشت. ساعت سه و ربع کم بود. هلن فکر میکرد که هرگز نمیتواند بوقت آنجا برسد. هلن با خشمی جنون آسا ژان را بطرفی انداخت و گفت: — چه بچه غیرقابل تحملی شده؟ راستی که مثل دیوانها است اگر گریه کنی میدانم با تو چه کنم.

هلن خارج شد و در را محکم پشت سر خود بست. ژان به عقب پرید و روی زمین افتاد. او چنان بسختی میگریست که شانههایش تکان میخورد، دستهایش را بطرف در دراز کرده و فریاد زد: — آه مامان.

بعد سرش را بروی زمین گذاشت در حالیکه اطمینان یافته بود که مادرش او را فریب میدهد.

هلن با شتاب تمام در کوچه میرفت. باران قطع شده بود فقط قطرات درشتی از ناودانها میچکید و شانههایش را خیس میکرد. وقتی بیرون آمد بفکر افتاد که برای جلوگیری از این سانحه نقشهای بکشد ولی از همه چیز لازمتر این بود که قبل از وقت آنجا برسد. وقتی وارد پاساژ "اوکس" شد لحظهای مردد ماند. پلهها بر اثر ریزش باران لغزنده شده بود و جوی آب در کوچه راینولد جاری بود. نور کم رنگی آن نقطه را روشن میکرد. هلن دامنش را بالا گرفت و از این جوی آب گذشت. آب تا حدود قلم پایش بالا آمده بود و کفشهایش ناچار در گل ولای فرو میرفت. زمزمه جریان آب شنیده میشد. ناگهان هلن خود را در روی پله مقابل یافت. در آنجا نفس زنان لحظهای بیحرکت ماند. بعد ناگهان بیادش آمد و بطرف در آشپزخانه رفت. مامان فتو با تعجب پرسید:

— چطور شما هستید؟

دیگر چشمان مامان فتو برق نمیزد و او را تماشا میکرد.

هلن چیزی نمیفهمید، بی اختیار یک سکه در مشتش گذاشت.  
مامان فتو با خنده گفت:  
— خدا بشما برکت بدهد. در خدمت شما هستم.





مالینیون روی مبل نشسته و پاها را دراز کرده و منتظر بود. قبلاً" احتیاط را مراعات نموده و پرده‌ها را کشیده و بعد از آن آتش‌بخاری را زیاد کرده بود، اطاقی را که او نشسته بود یک لوستر بزرگ سقسی روشن میکرد. اما در اطاق دیگر فقط لوستر کوچکی روشن بود و اطاق نیمه تاریک بود.

مالینیون با خود میگفت:

— یعنی امروز هم مرا بیش از این منتظر میگذارد.

مالینیون از خستگی دهان درهای کرد، یکساعت بود که در انتظار نشسته بود، از جا برخاست بعضی چیزها را جابجا کرد. ترتیب صندلیها مطابق سلیقه‌اش نبود، میز کوچکی را جلو بخاری کشاند شمعها با شعله قرمز روشن بود اطاق هم تا اندازه‌ای گرم و ساکت ولی در خارج صداهای زیاد بگوش میرسید، در همین لحظه سه ضربه کوچک بدرزده شد. این یک علامت بود. او با حالی خسته گفت:

— بالاخره مثل اینکه آمد.

مالینیون بطرف در رفت و آنرا گشود. زولیت وارد شد و در را بلافاصله بستند. مالینیون بعد از بسته شدن در لحظه‌ای سراپاساکت و هیجان‌زده ایستاد بدون اینکه حرفی بزند و قبل از اینکه چیزی

بگوید، ژولیت نقاب را از چهره عقب زد و چهره متبسم خود را نشان داد. رنگ او کمی پریده بود.

ژولیت گفت:

— باین زودی بخاری را روشن کردید در حالیکه فکر نمیکردم این کار را بکنید از همه مهمتر در روز که شمع روشن نمیکنند.

مالینیون کمی عقب رفت و گفت:

— اتفاقاً "روشنائی خارج اطاق" را روشن نمیکنند.

ژولیت با شوخی گفت:

— شما هر روز عقیدهای دارید.

مالینیون گفت:

خوب بگوئید به بینم با نتاثر خودتان چه کردید؟

— هنوز مشغولیم ولی قرار بود که شما هم شرکت کنید.

— من از برنامه نتاثر شما خوشم نیامد، دکورها هم زیاد جالب

نیست.

— چطور پس شما کلاه فرنگی ژاپنی ما را قبول ندارید.

ژولیت روی صندلی کنار آتش نشسته ولی قیافه‌ای جدی بخود

گرفت.

مالینیون که در کنارش نشسته بود برای اینکه سر صحبت را باز

کند دو مرتبه پرسید:

— بالاخره نمایشنامه‌تان بکجا رسید؟

— گفتم که امروز هم مشغول تمرین بودیم ولی فکر میکنم که

انتخاب خانم برتیه به نفع ما تمام نشود. او در بازیهای خود غیراز

گریه و زاری چیزی تحویل نمیدهد.

— خانم گیروود چطور؟

— بد نیست و بهتر از او بازی میکند.

در همین حال صدائی بگوشان رسید. ابتدا متوجه این صدا

نشندند ولی کسی در را باز کرده بود. صدای پا از اطاق دیگر میآمد و صدائی فریاد میکشید:

— زود هرچه زودتر فرار کنید شما را لو داده‌اند.

این صدا از هلن بود. هر دو مقابل هم ایستاده بهم خیره شده بودند. تعجب و حیرتشان آنقدر کوبنده بود که هر دو موقعیت خود را از یاد برده بودند.

ژولیت از آنچه که میدید و می‌شنید چیزی نمیفهمید ولی هلن فریاد میکشید:

— زود فرار کنید.

ژولیت که تازه متوجه موقعیت شده بود با شتاب بوسط اطاق دوید و مانند دیوانگان کلماتی از دهانش خارج میشد.

— آه خدای من، از تو خیلی متشکرم که زودتر خود را بمن رساندید مانتوی من کجا است؟ جقدر این اطاق تاریک و وحشتناک است مانتویم را بدهید. یک شمع لااقل بیاورید که مانتویم را پیدا کنم، دوست عزیزم اگر می‌بینید از شما تشکر نمیکنم دلخور نشوید نمیدانم سر دستیهای من کجا است نمیدانم و نمیتوانم پیدا کنم.

ترس و وحشت او را فلج ساخته بود. هلن مانتویش را باو پوشاند، کلاهش را بر سر گذاشت و بندش را هم بست.

ژولیت دیوانه‌وار باینطرف و آنطرف میچرخید و سخنانی زیر لب میگفت.

— چه داستانی؟ چه داستانی؟ دیگر تمام شد.

مالینیون که رنگش بیش از او پریده بود قیافه‌ای احمقانه داشت، بیخودی راه میرفت و نمیدانست چه میکند و تنها فکری که در آن دقایق پُر از وحشت به‌مغزش میرسید این بود که شانس ندارد و آنقدر احمق شده بود که میگفت

— پس شما عقیده دارید که باید منم بروم؟



و چون کسی به سؤال احمقانهاش جوابی نمیداد چند بار نوک  
عمایش را بزمین کوبید. فرصت زیادی داشتند زیرا پله دیگری بود  
که کسی از آنجا عبور نمیکرد و میتوانستند خود را از آنجا بخارج  
برسانند. درشکه خانم دبرل هنوز منتظر بود و هر دو را میتوانست  
تا ساحل رود سن ببرد.  
رازنده گفت:

— آرام باشید کارها خودبخود درست میشود. بیائید از اینجا  
باید برویم.

دری را جلو خود باز کرده از پشت سر آنها سه اطاق خالی و  
کثیف بخوبی دیده میشد. هوای مرطوبی وارد آنجا شد و ژولیت قبل  
از اینکه خارج شود بقدری پریشان شده بود که پرسید:  
— چطور توانستم تا اینجا بیایم چه وحشتی؟ هرگز خود را  
نخواهم بخشید.

هلن که از آنها وحشت زده تر بود پیوسته فریاد میکشید:  
— عجله کنید.

هلن او را بازور به جلو راند. ژولیت در حالی که میگریست خود  
را با غوش او انداخت. این عمل یکی از بازتابهای روانی بود، شرم و  
خجالتی او را فرا گرفته بود و از روی هلن که بر اسرار او واقف شده  
احساس شرمندگی میکرد. باز هم میخواست از خود دفاع کرده بگوید  
برای چه او در منزل این شخص آمده در حالیکه خودش هم نمیدانست.  
دامن خود را با حرکتی غریزی بالا کشید و مثل اینکه میخواست از  
رودخانه‌ای بگذرد با دست آنرا بالا گرفته بود.  
مالینیون که جلوتر از او رفته بود با نوک پا گلها را با مالش  
به پله‌کان پاک میکرد. درها بروی آنها بسته شد.  
معهذا هلن سراپا در وسط سالن ایستاده بود و گوش فرا میداد.  
سکوتی مرکب از اطراف او حکمفرما بود. غیر از صداهای خارج چیزی

بگوش نمیرسید ، گوشه‌ایش صدا میکرد . چیزی نمیشنید ولی درانتهای دقیقه‌ای که بنظرش طولانی جلوه میکرد صدای چرخ ماشینی را شنید این صدای کالسه زولیت بود که براه افتاده بود در آنوقت نفسی براحتی کشید و با حرکت سر از خودش تشکر کرد . خیالش راحت و افکارش آرام شده بود ولی ناگهان بعد از گذشت بحران ، این فکر بخاطرش رسید که خودش نمی‌تواند به‌تنهایی از آنجا برود . اطمینان داشت که بدون تردید هانری اینجا خواهد آمد و بالطبع باید کسی را اینجا پیدا کند .

در این حال ضربهای به در زده شد . در را گشود .

با نهایت تعجب و حیرت هانری را دید و معلوم نبود که پس از دریافت این نامه بدون امضاء با چه کسی برخورد خواهد داشت . اما بمحض اینکه چشمش باو افتاد فریادی از تعجب از او برخاست و گفت :

— چطور خدایا این تو هستی ؟

او فکر این را نمیکرد که هلن برای دیدن او دست به چنین اقدام جسارت‌آمیزی زده باشد .

هانری با وجد و شادی جنون‌آسا گفت :

— آری اکنون باور میکنم که تو مرا دوست داری . اینطور نیست ؟ ولی بگو به‌بینم چه واقع شد که برای دیدن من دست باین اقدام زدی ؟

هلن با وحشت زیاد خود را عقب کشید و التماس کنان گفت :

— هانری خواهش میکنم دست از سرم بردار . قسم میخورم که تو اشتباه میکنی ، من خود را برای این صحنه آماده نکرده بودم . هانری با حیرت پرسید :

— مگر تو نبودى که بوسیله نامه‌ای معمول مرا باینجا دعوت

کردی ؟ مگر تو این نامه را ننوشته بودی ؟

هلن لحظه‌ای سرود ماند. چه بگوید و چه جواب بدهد؟ در  
زیر لب گفت:

— بلی من نوشته بودم.

هانری پرسید:

— هلن، اینجا منزل تو است.

و چون او ساکت مانده و با درماندگی نمیتوانست جوابی بدهد.  
هانری بدنبال سخن خود فریاد کشید:

— راستی که کارهای تو مرا بکلی کلافه کرد، ترا بخدا حقیقت

را بمن بگو، حرف بزن. چرا ساکت مانده‌ای؟

او باین سخنان گوش نمیکرد و نمیخواست گوش کند زیرا فکر  
میکرد که حق با هانری است و مطمئن است بوسیله نامه او را باین  
وعدده‌گاه کشانده اگر اینطور نبود پس تنها در این اطاق چه  
میکرد؟ برای چه در این گوشه دنج بانتظار او مانده بود؟

هانری هم مانند او درمانده شد برای اینکه او را وادار باعتبارف  
کند پیوسته سؤال خود را تکرار میکرد تا بتواند حقیقت را بداند.  
— بگو در اینجا منتظر من بودی؟

وبعد در حال التهاب شدید خسته شد. هلن با حالی انتقامجویانه

گفت:

— چه اصراری داری؟ بلی من منتظرت بودم.

— پس برای چه چنین نامه‌ای را نوشتی و چه شده که ترا در  
اینجا می‌بینم؟ از حرکات تو گیج شده‌ام. لاقابل بگو اینجا کجا است  
و ما در خانه چه کسی هستیم؟

— این سؤال را نکن و سعی نداشته باش که حقیقت را بدانی  
باید قسم بخوری که این راز بین ما پنهان بماند، در اینصورت میگویم،  
بلی من بودم که بتو نامه نوشتم و اکنون در کنار تو هستم.

خاطرات گذشته و دوران جوانی در خیال هلن جان گرفت. در

یکی از روزهای زمستان، زمانی که دختر جوانی بود و در کوچه پونتیت ماری زندگی میکرد در اطاق کوچکی در کنار آتش فروزانی که آزمشتی ذغال فراهم شده بود از سرما در حال مردن بود، یک روز دیگر تلستان، پنجرهها باز و یک دم جنبانک سرگردان با پر و بال شکسته با پرواز کوچکی خود را بوسط اطاق رساند.

در آنروز اندیشه مرگ در او راه یافته بود. لحظاتی به پرنده سرگردان خیره شد

ناگهان هانری پرسید:

— آه سراپای تو خیس است. پس تو تا اینجا پیاده آمده‌ای؟

صدایش را آرام کرد و ادامه داد:

— آه پاهای تو در گل و لای فرو رفته، ممکن است سرما بخوری،

خدایا تو چگونه با این کفشها در این کوچنهای لبریز از گل و لای راه رفتی.

او را جلو آتش نشاند.

هنن خندید و گفت:

— راست میگوئی ممکن است سرما بخورم.

اطاق کمی گرم و خفه کننده بود. چراغ خواب دایره‌ای از تخت را روشن میکرد و سایه‌های بروی پرده افتاده بود. این روشنائی کم‌رنگ تا حدود در اطاق را روشن میکرد. در اطاق کوچک شمعها با شعله بلند میسوخت و رایحه گرمی در اطراف پخش میکرد. صدای ریزش باران سیل‌آسا و حرکت چرخهای ماشین سکوت را در هم میشکست. — پاهایت را گرم کن تا خوب گرم شوی.

گذشت زمان را احساس نمیکردند و نمیدانستند در کجا هستند.

شمعها بتدریج آب میشدند.

— گرمت شد؟

— بلی متشکرم.

ناگهان اضطرابی او را از جا تکان داد و گفت:

— هرگز کفشهای من خشک نخواهد شد.

هانری با اطمینان گفت:

— نه، اینطور نیست.

او سپس کفش را جلو حرارت گرفت و گفت:

— با این ترتیب خشک میشود.



ژان چشمانش را به در اطاق دوخته و بر اثر عزیمت ناگهانی مادرش درغم بسیار جانگاهی فرو رفته بود، سرش را بسمت دیگر گرداند. اطاق خالی و ساکت بود. سر و صدائی از دور و نزدیک شنیده میشد.

وقتی چشمانش را گشود هیچکس در اطاق نبود و او تنها بود، تنهای تنها. روی تخت لباس زیر مادرش بطرفی افتاده بود. یک امان در گوشه‌های مجاله و یک سر دست روی دسته تخت و پیراهنی در روی زمین لگد مال شده بود، گوئی پیراهن بیجان در غم صاحبش میگریست. لباسهای زیر اینجا و آنجا افتاده بود، یک روسری سیاه در گوشه دیگر دیده میشد. ژان بیچاره در حالیکه قطرات اشک بر گونه‌هایش می‌غلطید به لباسهای مادرش نگاه میکرد.

دستهارا با حالات خشم بهم جفت کرده و برای آخرین بار هم مادرش را صدا کرد:

— مامان ... مامان ...

اما هیچ پاسخی نشنید. همه چیز برای او تمام شده و در این اطاق تنها مانده بود.

مدتها گذشت. زنگ با نواختن سه ضربه ساعت سه را اعلام نمود. روشنائی مختصری از تنها پنجره بداخل اطاق رخنه میکرد، دوده‌های سیاه در فضا برخاسته و هوا را تاریکتر کرده بود.

از پشت شیشهای که مه غلیظ آنرا فرا گرفته بود شهر پاریس در اقبانوسی از بخارات فرو رفته و در جای دیگر دودهای سیاه فضا را تارپک ساخته بود.

با این تنهایی چه کند؟ دستهای لاغرش با ناامیدی بروی سینهاش جفت شده بود. تنهایی بنظرش سخت و وحشتناک مینمود. تا آنروز چنین حالتی بخود ندیده بود. فکر میکرد که همه چیز در حال از بین رفتن است.

بعد یکی از عروسکهای خود را روی یکی از صندلیها دید که پاهایش را دراز کرده و مثل یک آدم زنده باو نگاه میکند، این همان عروسک مکانیکی نبود اما عروسک - رگی بود، با کلمهای پنبهای و موهای فری و چشمان برجسته که گاهی از نگاه کردن باو میترسید. وقتی ژان چشمش با این عروسک افتاد از اینکه کاملا" تنها نبود کمی قلبش آرام گرفت، او را ببغل گرفت و از شدت تنهایی با او بنای حرف زدن را گذاشت.

- تو عروسک عاقلی هستی. برای اینکه هرگز از خانه بیرون نمیروی و مرا تنها نمیگذاری.

این عروسک ماهه دلخوشی او بود. ژان پشت سرهم او رامیبوسید و سعی میکرد که از گریستن خودداری نماید. این نوازشها او را کمی خوشحال کرد و بجای مادرش او را میبوسید.

ژان از جا برخاست. چشمانش را بهشیشه چسباند و بخارج نظر انداخت.

باران قطع شده بود. وزش باد ابرها را به نقطه دوری برده و در افق دوز دست، در بالای قبرستان "پرلاشز" رویهم توده کرده بود. شهر پاریس در این هوای توفانی حالتی پر عظمت و اندوهگین بهخود گرفته و شبیه شهرهای خیالی که گاهی در سطح سیارات

دیده میشود، مینمود.

کودک معصوم باین مناظر در هم خیره شده ناخودآگاه بزمان دوری کشیده شد، بچهها و کسانی را که از روز تولد خود دیده و با آنها آشنا شده بود از نظر گذراند. او در آن حال فکر میکرد که آنها دوستان و همبازیهای او بودند، آنجا شهر ماری بود، از روز تولد با آنها آشنا شده بود، بیادش میآمد که یک روز گنجشک کوچکی را در سینه خود میفشرد و او را با خود از این صندلی به صندلی دیگر میبرد، بعد همه چیز از نظرش دور شد، این اولین شیطنتی بود که از او سرمیزد و مادرش گفته بود هرگز نباید یک جوجه را از مادرش دور کنند، اما حالا او از مادرش دور شده و او را از یاد برده بودند. بعد از آن، روز دیگر، گنجشک بزرگتری را بدست آورد. بیادش نمیآمد چه اسباببازیهایی را برای او خریده و همه را شکسته بود.

او در حالیکه دهانش را روی شیشه پنجره گذاشته بود خاطرات گذشته درخیالش جان گرفت و از خود پرسید برای چه مادرش او را ترک کرده و رفته است؟ دومرتبه بخود تکانی داد و حبابهای دهانش را از روی شیشه پاک کرد تا بهتر ببیند و باز بمناظر دوردست پاریس خیره شد.

در فاصله خیلی دور که خیال میکرد فرسنگها از او دور است بناها و ساختمانها را که بر اثر ریزش باران درخشنده شده بود از نظر گذراند، مثل این بود که در این کوچهها جنبش آمد و رفت مردم آغاز شده، درشکها از چپ و راست براه افتاده و اتوبوسها در خیابانهای وسیعتری آمد و رفت میکردند. چترها بسته شده بود. زیرا دیگر باران نمیآمد، معهذا عابریں برای حفظ از باران زیر طاقنماها و جانپناها ایستاده و روبروی آنها جویباری از ریزش باران بوجود آمده و زمزمه کنان بهرودخانه میپیوست.



در بین این جمعیت، یک خانم و یک دختر کوچک توجهش را جلب کرد. آنها هر دو لباس قشنگ و تمیزی پوشیده و در سایه یک کیوسک اسباب‌بازی فروشی ایستاده بودند. شاید آنها هم که زیر باران مانده بودند در آنجا پناه گرفته بودند، دختر همسال او از این سر فروشگاه بطرف دیگر میرفت و برای خرید یک اسباب‌بازی مادرش را کلافه میکرد.

بعد از آنکه یکی از طوقهای بازی را انتخاب کرد، هر دو براه افتادند. کودک بازی‌گوش خوشحالانه میدوید و حلقه را روی سنگفرش پیاده‌رو میچرخاند.

ژان از دیدن این منظره زیبا بیشتر اندوهگین شد و از عروسک خود که چون لاشه مرده‌ای بگوشه‌ای افتاده بود بدش آمد. او هم هوس کرده و یکی از این حلقه را میخواست و آرزو میکرد که بامادرش آنجا بود و جلو مادرش حلقه را میچرخاند. ژان که از این منظره خوشش آمده بود هر لحظه شیشه را با دست خود تمیز میکرد تا بهتر بتواند این مناظر را تماشا کند.

مادرش باز کردن پنجره را برای او ممنوع کرده بود اما او که در آن حال عصبانی بود نمی‌خواست از مادرش که او را تنها گذاشته بود اطاعت کند لاف‌ل می‌توانست خیابان را بهتر ببیند، با حالی عصبی و انتقامجویانه پنجره را گشود و مثل مادرش آرنج‌ها را به لبه پنجره گذاشته مشغول نگاه کردن شد.

هوا بسیار مطبوع و ملایم بود. هوای مرطوب که بسیار فرح‌انگیز و ربه‌های ژان را صفای مخصوصی میداد.

ناگهان سایه‌ای در افق گسترده شد، سرش را بلند کرد و بنظرش رسید که پرنده‌ای بال و پر گسترده در بالای سرش در حال پرواز است ابتدا چیزی جز از این ندید. آسمان روشن مانده بود. در این حال لکه سیاهی در گوشه‌ای که آنجا را پشت‌بام می‌نامید بالا آمد و بزودی

این لکه سیاه همه جا را فرا گرفت، توده جدیدی از ابر بود که وزش بادهای غربی آنرا جلو آورده بود.

آفتاب رفته رفته پائین می‌آمد، همانند قطرات باران فرود آمد و گرد و غبار خیابانها را جارو کرد. چترها دومرتبه باز شد، مردم رهگذر از هر طرف میدویدند و لحظه‌ای بعد انبوه جمعیت چون پر گاهی نابود گردید.

یک زن سالخورده با دو دست دامن خود را بالا گرفته و در حالیکه باران سیل‌آسا فرود می‌آمد خود را به پناهگاهی رساند.

ژان که از گرمای داخل اطاق گیج و ناراحت شده بود کمی عقب رفت و بنظرش رسید که دیواری تیره رنگ زیر پایش در حال فرود آمدن است اما او باران را دوست داشت و برای خنک شدن جلوتر رفت و دستش را تا جاییکه ممکن بود بخارج دراز کرد تا قطرات باران او را خنک کند، این کارها او را بیشتر سرگرم میکرد، آستین خود را بالا کشید و در آن حال که کمی از سرما میلرزید گفت:

— برای چه مادرم مرا با خود نبرد؟

وقتی دستهای ژان خیس شد بنظرش رسید که به خیابان رفته است. از این تصور دلش شاد شد و از خود پرسید:

— آیا این دختر که با آن طوق بازی میکند با مادرش بیرون نرفته بود؟ برای چه آنها خوشحال و خندان باشند و او در این اطاق دربسته تنها بماند؟ پس معلوم است وقتی هم باران بیاید بچه‌ها میتوانند با مادرشان بیرون بروند.

ژان که بازوی خود را تا آستین زیر باران خیس کرده بود احساس سرما نمود و یکی دوبار سرفه کرد ولی عملاً "نمیخواست احساس کند که سرما وارد بدنش شده است، از خاطرش گذشت که اکنون مادرش در زیر این باران خیس شده است.

بعد از اینکه زیاد نگاه کرد در بین ساختمانها بنای عظیم سن

ژاک را شناخت. اسامی ساختمانها را که شناخته بود یکی یکی بر زبان می‌آورد و با انگشت خود هر کدام را بخودش نشان میداد. شاید مادرش همین دم در آنجا زیر باران مانده است.

در این حال ناگهان ژان روی خود را گرداند. بنظرش رسید که کسی در اطاق راه می‌رود و حتی اینطور تصور کرد که کسی دست خود را روی شانه‌اش گذاشته است. اما او اشتباه می‌کرد کسی در اطاق نبود و بهم ریختگی اطاق همانطور باقی مانده و پیراهن مادرش در وسط اطاق بود.

ژان در آن تاریکی نگاهی باطراف خود کرد. قلبش از ترس فرو ریخت زیرا اطمینان یافته بود که کاملاً "تنها است و بیادش می‌آمد که مادرش در وقت رفتن او را از خود رانده و بزمین انداخته بود. این خاطره دردناک در خلال اضطرابها به مغزش رسید و درد و ناراحتی این خشونت ظالمانه سراپایش را لرزاند.

برای چه او را کتک زده بودند؟ درحالیکه میدانست او دختری آرام و سربراه است و کاری نکرده بود که مستوجب تنبیه و مجازات باشد، میخواست که همه کس با او با ملایمت صحبت کند. ولی این مجازاتها و سخت‌گیریها او را رنج میداد. این احساس از زمان کودکی برای او باقی مانده بود و بخاطرش می‌آمد که وقتی در آنروزها او را از گرس می‌ترساندند بعدها که دیده بود گرس وجود ندارد اطمینان یافت که این چیزها نباید حقیقت داشته باشد، او دختر بسیار حساسی بود و بیماری او بیشتر از این نقطه نظر سرچشمه می‌گرفت، به محض اینکه فکر میکرد مادرش غیر از او دیگری را دوست دارد این احساس او را شکنجه میداد و عقده حقارتش طغیان میکرد. اکنون که مادرش او را رها کرده و رفته بود اطمینان داشت که مادرش او را فریب میدهد. تمام وجود این کودک، رفتار و حرکات و آهنگ صدا و فواصلی که در بین سخن گفتنش دیده میشد، نگاهش، سکوتش، کمترین حرکتش

تنها یک چیز را مشخص میکرد، و آن ترس بود. ترس تمام بدنش را فرا گرفته و نمیتوان گفت که سرپای وجودش سرشار از ترس بود. از ترس بازوانش را به پهلو چسباند، پاشنه‌هایش را زیر دامنش مخفی ساخت و در آن جا میگرفت. اجازه نفس کشیدن باو نمیداد. در اعماق چشمهایش نقطه تعجب‌آوری وجود داشت که وحشت نامیده میشد.

این ترس بقدری زیاد بود که وقتی تنها میماند جرات نمیکرد از جای خود تکان بخورد. همه‌جا سایه مادرش را میدید. هر وقت مادرش آنجا بود اطمینان داشت و چون از او فاصله میگرفت و حتی باطاق دیگر میرفت ترس بر او غلبه میکرد و بخیالش میرسید که چون مادرش نیست کسی او را خواهد کشت.

بار دیگر در آسمان پاریس انقلابی بوقوع پیوست که خبر یک توفان عظیمی را میداد. هوا تاریک شده و بادی که میوزید ابرهای زیادی را که در آسمان رویهم توده شده بود به اطراف پراکنده نمود.

ژان که در پای پنجره ایستاده بود بشدت تمام سرفه‌اش گرفت، اما با لجاجت تمام باز هم در جای خود ایستاد و دستها را روی سینه قرارداد، هر وقت درد میکشید دستها را روی سینه میگذاشت، احساس میکرد که در آن نقطه حساس دردی سخت پیچیده. بدنبال آن اضطراب و هیجانی سخت سرپای بدنش را فرا گرفت. ژان از ترس میلرزید ولی احساس میکرد جرات ندارد که زوی خود را بگرداند و بداخل اطاق نگاه کند.

کودکی ناتوان چون ژان که بیمار بود دارای آن نیرو و استقامت نبود که بتواند خود را کنترل کند. خودش نمیدانست کجای بدنش درد میکند زیرا تمام اعضای بدن او در هر جا که دست میزد درد گرفته بود.

در این حال توفان آغاز شد. در سکوت سنگین اضطراب‌انگیز همه‌جا تاریک و سیاه شده بود. ژان در حالیکه پاهایش قدرت‌ایستادن در جلو پنجره را نداشت زیر لب گفت:

— مامان... مامان...

خستگی کشنده‌ای بدنش را از توان انداخت و بنظر می‌آورد که همه‌چیز در حال ویرانی است، فکر میکرد همه او را ترک کرده و یکه و تنها مانده است و از این خیال ناامیدی سختی سرتاسر قلبش را فرا گرفت.

باران همچنان می‌بارید، چه ساعتی بود؟ ژان نمیتوانست بگوید. شاید ساعت کار نمیکرد و همین فکر او را چنان خسته میکرد که نمی‌توانست روی خود را برگرداند. فکر میکرد که لااقل هشت روز است که مادرش رفته و دیگر صدای او را نمیشنود و باور کرده بود که دیگر او را نخواهد دید. بعد همه‌چیز را از یاد برد. بدی و خشونت که بهاو شده و تنهایی و همه‌چیز را فراموش کرد، سنگینی عجیبی با سرماداخل بدنش شد. او تنها و بدبخت و درمانده شده بود و با خوداندیشید:

— مثل گدایان زیر پل که باید سکه‌ای در دستش بگذارند، هرگز وضع من عوض نخواهد شد و سالهای متمادی همین‌طور تنها و بی‌کس خواهم ماند! خدایا چرا این‌طور شد و برای چه وقتی مامان مرادوست ندارد باید سرما وارد بدنم شده و سرفه‌ام بگیرد.

او در حالیکه گیج و ناامید بود چشمانرا بسته و در عالمی دیگر فرو رفت.

ساعتها و ساعتها گذشت. هر دقیقه در نظر او برابر با سالی بود. باران همان‌طور لاینقطع آهسته و آرام فرود می‌آمد گویی میخواست دشتها را سیراب کند. ژان خسته و کوفته خوابید. نزدیک او عروسکش و ازگون شده، پاهای او را دراز کرده و حالتی اندوهگین داشت. ژان در حال خواب سرفه میکرد، اما چشمانش را نمی‌گشود، سرش روی بازوان

صلیب‌وارش می‌غلطید . و قطرات اشک در دور چشمانش خشک‌گردید .  
پاریس ساکت و بیصدا ، در توده‌ای از مه غلیظ افق فرو میرفت .

## قسمت پنجم

# ۱

وقتی هلن بخانه برگشت مدت‌ها از آغاز شب گذشته بود. اودر حالیکه دس‌ها را به نرده پله‌کان گرفته و بالا می‌آمد از نوک چترش قطرات باران می‌چکید، نزدیک در چند لحظه ایستاد تا نفس تازه کند. بقدری گیج و خسته بود که بزحمت می‌توانست کلید را در جا قفلی جا بدهد، برای پیدا کردن کلید هم مدتی در جیب‌های خود جستجو کرده بود، بالاخره کلید را از جاقفلی درآورد و مجبور شد زنگ بزند.

روزالی در را گشود و با حیرت تمام گفت:

— آه خانم شما هستید؟ کم‌کم داشتم برای شما نگران میشدم. اودر حالیکه چتر را از او میگرفت که به‌آشپزخانه ببرد، گفت: — خدایا چه بارانی؟ زافرین که همین حالا از راه رسید خیس آب شده بود. بدون اجازه شما تا اینوقت او را برای شام نگاه‌داشتم. او تا ساعت ده مرخصی دارد.

هلن بی‌اراده و تند بدن‌بالش بالا آمد مثل این بود که قبل از برهنه شدن می‌خواست مبل‌ها و اطاق‌های خود را ببیند، بعد در جواب او گفت:

— کار خوبی کردی.

لحظه‌ای در آستانه آشپزخانه ساکت ایستاد و به‌اجاق‌های روشن خیره ماند. بی‌اراده یکی از قفسه‌ها را گشود و بعد آنرا بست، تمام مبلها سرچایش بود. دیدن آنها برای او حالت سرور و نشاطی بوجود آورد. در این مدت زافرین سراپا ایستاده و احترام بجا می‌آورد، به‌او خندید و سری از روی محبت برای او تکان داد.

خدمتکار گفت:

— نمیدانستم که باید کیاب درست کنم.

پرسید: چه ساعتی است؟

— خانم، نزدیک ساعت هفت است.

— چطور ساعت هفت؟

لحظه‌ای بحال تعجب ماند، بقدری گیج بود که زمان را از دست داده بود و شنیدن این جواب او را از صتی هشیار کرد.

— ژان کجا است؟

آه او خیلی آرام است. حتی خیال میکنم خوابیده باشد زیرا صدایش را نمیشنوم.

— برای او چراغ روشن نکردناید؟

روزالی مردد ماند و نمیخواست ماجرا را برای او تعریف کند و بگوید که زافرین برای او عکس آورده بود و در این مدت مشغول تماشای آنها بوده و از اینکه میگفت صدای مادموازل را نشنیده به‌معنی آن بود که حالش خوب است ولی هلن دیگر به‌سخنانش گوش نمیکرد و با سرعت وارد اطاق شد. سردی محسوسی در آنجا حکم‌فرما بود.

هلن صدا زد:

— ژان... ژان...

هیچ جوابی نشنید. خود را به‌صندلی تکیه داد. اطاق ناهارخوری که در آنرا نیمه‌باز گذاشته بود گوشه‌ای از این اطاق را روشن میکرد، لرزشی بدنش را فرا گرفت. مثل این بود که تمام بارانها وارد این



اطاق شده و همه جا را سرد کرده است ناگهان نگاهش به پنجره افتاد که بازمانده است.

فریاد کشید:

— چه کسی این پنجره را گشوده؟ ژان کجا هستی؟

باز هم جوابی بگوش نرسید، اضطراب و نگرانی سختی قلبش را فشرد. نزدیک پنجره رفت در لبه آن تارمویی را دید و معلوم شد که ژان مدتها جلو این پنجره ایستاده، چنان گیج شده بود که دیگر نتوانست حرفی بزند.

در این موقع روزالی با چراغ وارد شد و در پرتو چراغ ژان را دید که سر را بین بازوها قرار داده و قطرات آب موهایش را خیس کرده است.

نشان نمیداد که نفس میکشد، مثل کسیکه سخت خسته شده باشد بیحال در روی تخت افتاده بود. در پلک‌های لرزان او چند قطره اشک مشاهده میشد.

هلن ناله‌کنان گفت:

— کودک معصوم... خدایا چه شده؟ بدن او کاملا سرد است. بیا و گفته بودم حق ندارد پنجره را باز کند ولی در یک چنین هوای سرد اینطور خوابیده، خدایا چه می‌بینم؟ ژان... ژان... چرا جواب نمیدهی؟

روزالی از ترس بدون حرف از اطاق خارج شد. وقتی که هلن ژان را در آغوش گرفت چنان در خواب عمیقی فرو رفته بود که کوچکترین حرکتی نمیکرد، معهذا کودک خسته چشمانش را گشود و بهت‌زده به‌نور چراغ خیره شد.

مادر گفت:

— ژان منم، ترا چه میشود؟ بمن نگاه کن به‌بین بخانه‌آمده‌ام. اما ژان چیزی نمی‌فهمید، با بی‌حالی گفت:

— آه ماما .

ژان طوری به مادرش نگاه میکرد کوئی او را نمیشناسد و بعد ناگهان لרزشی او را گرفت و در آنحال بود که سردی اطاق را حس کرد . بتدریج افکارش بجا آمد و اشکهایی که روی مژهها باقی مانده بود بروی گونههایش غلتید و آهسته گفت :

— آه ماما تو هستی؟ رهایم کن چرا فشارم میدهی؟ آنقدر حالم خوب بود . . .

ژان درحالیکه در آغوش مادرش بود مثل اینکه از چیزی میترسد خود را جمع و جور می کرد . نگاهی مضطرب و نگران داشت دستهایش را بگردن مادرش انداخت و کاملاً " آشکار بود که از تماس دستهای مادرش ناراحت و لرزان است ، دستهایش بیحال و حالتی بیحس و خسته داشت .

هلن گفت :

— ژان من که با تو دعوا نمیکنم . جواب بده و مرا ببوس .  
اما ژان همچنان سعی میکرد خود را از مادرش جدا کند . برای چه او با این حالت اندوهبار بخانه برگشته است؟ دامنش آلوده به گل و لای و کفشهایش کثیف و سرو لباسش بطوری است که او همیشه میگفت من این دختران کثیف را دوست ندارم . او مادری نیست که دیده بودم ، نگاهش متفاوت و لبهایش در اثر باران و سرما بدترکیب و زشت شده است .

— ژان مرا ببوس .

اما صدای هلن بطوری بود که او این صدا را نمیشناخت ، ژان هرچه نگاه میکرد چیز جالبی در صورت و دستها و لباس او نمیدید . او این مادر را دوست نداشت و احساس میکرد که مثل سابق سینه اش درد میکند و چون هرچه در او خیره میشد نمیتوانست مادر سابقش را بشناسد بنای دست و پا زدن گذاشت و ناگهان بگریه افتاد .

— نه... نه... ترا بخدا ولم کن ، تو مرا تنها گذاشته و رفته  
بودی ، آه تو نمیدانی در این مدت چقدر غصه خوردم و خود را بدبخت  
میدانستم .

— عزیزم ، حالا که آمده‌ام دیگر گریه نکن ، می‌بینی که برگشته‌ام .  
— نه... نه... دیگر تمام شد دیگر ترا نمیخواهم . آه نمیدانی  
چقدر منتظرت شدم آنقدر منتظر شدم که میخواستم بمیرم ، چقدر  
درد کشیدم .

هلن دوباره او را در آغوش گرفته و او را با محبت تمام بسوی  
خود کشید .

اما ژان همچنان سرسختی نشان میداد و میگفت :

— نه... نه... تو مادر من نیستی . تو همان مادری نیستی که  
دیده بودم .

— چطور؟ معنی این حرف چیست؟ چه میخواهی بگویی؟

— نمیدانم ، اما تو آن نیستی .

— میخواهی بگویی که ترا دوست ندارم؟

— نمیدانم ولی تو آن نیستی ، نگو که نه... تو بوی همیشگی

را نمیدهی ، دیگر هرچه بود تمام شد ، من دارم میمیرم .

هلن با رنگی پریده او را در آغوش گرفته بود . آنچه را که او  
میگفت از چشمانش پیدا بود . او را بوسید ولی ژان بسختی مایلرزید ،  
او چنان قیافه نفرت‌باری بخود گرفته بود که هلن دیگر او را نبوسید  
و بهت‌زده به‌او خیره شد .

هیچکدام دیگر حرفی نمی‌زدند ، ژان در آن حال عصیانگری  
آهسته می‌گریست ، گاهی هم بفکر هلن می‌رسید که نباید به‌مهمل‌گوییهای  
کودکانه گوش داد ولی حرفهائی که ژان می‌زد و حرکاتی که از خود  
نشان میداد کاملاً بی‌سابقه بود . خودش هم در باطن احساس شرمندگی  
می‌کرد بطوریکه سنگینی ژان روی شانه‌اش برای او لرزاننده بود! هلن

چون نتوانست به نتیجه برسد او را بزمین گذاشت. در این حال هر دو تسکین یافته بودند.

هلن گفت:

— حالا کمی عاقلتر باش، اشکهایت را پاک کن حرف بزنی تا با هم کنار بیایم.

در این حال کودک کمی آرام گرفت و با نگرانی از زیر چشم به مادرش نگاه کرد ولی ناگهان بشدت بسرفه افتاد و بدنش بسختی لرزید.

هلن هراسان جلو آمد و گفت:

— آه خدایا باز هم که تو مریض شده‌ای، پس من نمیتوانم

دقیقه‌ای از خانه بیرون بروم؟ تو سرما خورده‌ای؟

— بلی مادر پشتم درد میکند.

— پس سرما خورده‌ای، بگیر این را بپوش، بخاری آن اطلاق روشن

است، کمی دیگر صبر کن گرم خواهی شد، آیا کرسنه‌ای؟

ژان به تردید افتاد، میخواست حقیقت را گفته و جواب منفی

بدهد اما جرات آنرا در خود نیافت و آهسته گفت:

— بلی ماما... کرسنه‌ام.

هلن که میخواست مطمئن شود گفت:

اینکه زیاد مهم نیست ای بچه شیطان برای چه مرا اینطور

میتراسانی؟

در این حال روزالی وارد شد و خبر داد که شام آماده است.

هلن او را مورد ملامت قرار داد که برای چه باید ژان سرما بخورد؟

خدمتگزارشرم سربیزر انداخت و آهسته و بالکنت زبان گفت:

— حق با شماست لازم بود که بیشتر از این مراقب او باشم.

بعد برای اینکه خانم را آرام کند در لباس پوشیدن به او کمک

کرد، ژان با کنجکاوای حسادت‌آمیزی سراپای مادرش را نگاه میکرد.

وقتی که هلن میخواست سگ دامنش را باز کند به پارچه گیر کرد و باآسانی باز نمیشد و روزالی به او کمک کرد. ژان هم کنجکاو شده و از جا برخاست که به او کمک کند و بالاخره روزالی توانست گره را باز کند و بعد از اینکه این کار تمام شد باز هم کنجکاو کودک اقناع نشده بود و چون دزدان خود را به پشت صندلی پنهان کرده و از آنجا کارهای روزالی را تماشا میکرد.

روزالی گفت:

— خانم نباید عصبانی شوند، این پارچه‌ها وقتی خیس شوند باز کردن آن مشکل است.

هلن که لباس منزل را در بر کرده بود بجای اینکه جوابی باو بدهد آهی از ته دل کشید. این آه سوزناک به آن تعبیر نبود که نظر روزالی را تایید میکرد بلکه بیشتر بدان جهت بود که میتوانست با خیال فارغ باز هم به درون خود رفته درباره آینده‌اش فکر کند.

خدمتکار دومرتبه گفت:

— خانم مثل اینکه فراموش کرده‌اید، بیش از نیم ساعت است که تام آماده و روی میز در حال سرد شدن است.

هلن با تاسف زیاد از جا برخاست و به پشت میز نشست. ژان هم بدون اینکه چیزی بگوید در کنار او جا گرفت.

در سرمیز هم مادر و دختر چیزی نمیگفتند، بخاری کاملاً اطاق را گرم کرده بود اما هلن باز هم در افکار عمیق خود فرو رفت و با اینکه فکرش پریشان بود برای تظاهر با سرعت تمام غذا صرف میکرد. ژان حيله‌گرانه لیوان آب را به لب گذاشته و از زیر چشم حرکات مادرش را زیر نظر گرفته بود، ژان در این حال سرفه‌ای کرد، مادرش که تقریباً "لحظه‌ای او را فراموش کرده بود صدای سرفه‌اش از جا پرید و با نگرانی تمام گفت:

— باز هم سرفه میکنی؟ هنوز گرم نشده‌ای؟

— آه نه مامان گرم شده‌ام .

هلن دستش را دراز کرد که نبض او را بگیرد دو ناگهان مشاهده نمود که ظرف غذای او دست نخورده است ، با حیرت گفت :

— تو میگفتی گرسنه‌ام ؟ مگر گرسنه نیستی ؟

— چرا گرسنه‌ام مامان . . . دارم میخورم .

ژان بخود فشار آورد که لقمه‌ای را فرو ببرد ، هلن باو خیره شده بود ولی در همان لحظه منظره اطاق نیمه تاریک دکتر در نظرش مجسم شد و در فکری عمیق فرو رفت .

در پایان صرف غذا بازوهای ژان چنان ضعیف و لرزان شده بود که درست نمیتوانست روی صندلی خود را نگاهدارد .

روزالی مداخله نمود و گفت :

— مادموازل از این مربای لذیذ نمیخورد؟ می‌بینی که میخواهم ظرف‌ها را جمع کنم .

هلن با پریشانی باو نگاه میکرد و چون قیافه ناراحت او را دید ، بسختی متاثر شد .

ژان آهسته گفت :

— مامان خوابم می‌آید اجازه میدهی بروم بخوابم ؟ اگر بخوابم حالم خوب میشود .

هلن که در افکار خود فرو رفته بود بار دیگر بخود حرکتی داد و مثل اینکه از خواب بیدار شده نگاهی به او کرد و گفت :

— پس تو ناراحتی ؟ بگو کجایت درد میکند ؟ حرف بزن .

— نه مامان گفتم که چیزی نیست . فقط خوابم می‌آید ، می‌بینید که وقت خواب فرا رسیده ، اجازه بده بخوابم .

ژان از صندلی برخاست و قامت خود را راست نگاه داشت تا نشان بدهد حالش خوب است ولی پاهایش در حال راه رفتن میلرزد و در وسط راه یکی از مبلها تکیه داد تا بر زمین نیافتد . و باوجودیکه

آتش در بخاری زیانه میکشید، ژان بطور محسوسی میلرزید.

مادر بناچار او را خواباند ولی او چنان شتابی بخوابیدن داشت که فرصت نداد مادرش لباسش را بکند و همانطور با لباس روی تخت دراز کشید و سرانجام پس از اینکه لباس او را بیرون آورد و نیمه برهنه‌اش کرد با شتاب روانداز را روی خود کشید و صورت خود را در زیر آن پنهان ساخت و چشمان خود را بست.

هلن در حالیکه لحاف را روی او میکشید پرسید:

— حالا راحتی؟

— خیلی راحتم بگذار بخوابم، سرا تکان نده، چراغ را هم

خاموش کن.

او از این کارها فقط یک نتیجه میخواست بگیرد و این بود که هرچه زودتر چراغ را خاموش کرده و او را آزاد بگذارد که چشمان خود را گشوده به درد و غم خود بیانندیشد.

مهذاهلن که ناراحت بود، در کنار تخت او متفکرانه راه میرفت، او برای آرامش افکار خود احتیاج زیاد به تحرک داشت، نگاهی به ساعت دیواری انداخت، ساعت نه و ربع کم بود، خودش هم نمیدانست چه میخواهد بکند. در جیبهای خود بنای جستجو را گذاشت، میز را گشود اما مثل اینکه آنچه را که میخواست پیدا نکرد، بعد به کتابخانه نزدیک شد، نظری بکتابها انداخت و بدون اینکه بدانچه میخواهد از آنجا دور شد، سکوت اطاق او را میآزد و تنهائی و بلا تکلیفی برای او بار سنگینی بود و زنجش میداد. او دلش میخواست در اطاق سر و صدا راه انداخته یا کسانی باشند که او را سرگرم نمایند زیرا به محض اینکه بخود فرو میرفت افکار گسوناگون او را میآزد اگر با کسی حرف میزد لاف از فکر کردن که برای او رنج آور بودرهای می یافت.

چند بار گوش خونرا بدر گذاشت و منتظر بود که صدای تنفس

خواب‌آلود زان را بشنود، همه‌جا را سکوت فرا گرفته بود، بطور عمد کلیدی را از دست بزمین انداخت ولی صدائی از زان شنیده نشد، ناگهان ببادش آمد که زافرین سرباز بایستی هنوز در آشپزخانه در کنار روزالی باشد، باین خیال که تنها نخواهد ماند کمی خوشحال شد و با قدم‌های آرام در حالیکه کف پایش را روی زمین میکشید بطرف آشپزخانه براه افتاد.

وقتی نزدیک آشپزخانه شد ناگهان صدای خنده زافرین را شنید و در آن حال روزالی میگفت:

— هان چطوری؟

زافرین خنده کنان گفت:

— حالم خیلی خوبست.

هلن آهی کشید و به‌عشق پاک این دو موجود ساده‌دل که باین حرکات دل از هم می‌ربودند حسرت می‌خورد، چه دنیائی است آرامش عشق! و چه حالتی است عشق مقدسی که شرافتمندانه و دور از شرمساری باشد و بطور یقین هلن در آن حال این دو موجود ساده‌دل را از خودش خوشبخت‌تر میدانست.

اما خیلی دیر شده بود، در این موقع در صدا کرد، وقتی هلن وارد شد سرباز و خدمتکار مودب و بی‌صدا پشت میز نشسته و صورتهایشان بطرف ظرف غذا خم شده بود، هر دو به‌بی‌تفاوتی تظاهر میکردند رنگ هر دو قرمز و چشمانشان برق میزد.

روزالی از جا برخاست و خود را جلو انداخته گفت:

— خانم، به‌چیزی احتیاج داشتند؟

هلن قبلاً "بهانه‌ای در نظر نگرفته بود فقط می‌خواست برای فراموشی از تخیلات ویرانگر با کسی حرف بزند و خود را مشغول کند ولی در عین حال حالت شرمی در خود احساس کرد و جرات نکرد که بگوید چیزی احتیاج ندارد، آهسته پرسید:



— آب جوش دارید؟

— خیر خانم، آتش را خاموش کرده‌ام اما مهم نیست تا چند دقیقه آب را برای شما گرم میکنم، خیلی زود جوش می‌آید.  
او بلافاصله ذغال را در اجاق گذاشت و قهوه‌جوش پراز آب را روی آن قرار داد و بعد چون دید که خانم باز درآستانه در ایستاده تکرار کرد:

— تا پنج دقیقه آب آماده میشود و آنرا باطابق می‌آورم.  
هلن شانه‌ای تکان داد و گفت:

— زیاده عجله ندارم، صبر میکنم، ناراحت نشوید غذایتان را بخورید، میدانم که او باید خود را برای رفتن به سربازخانه آماده‌نماید.  
روزالی پذیرفت و در جای خود نشست، زافرین که در این مدت بحال خبردار و صاف ایستاده بود بعد از سلام نظامی بجای خود نشست و برای اینکه خود را بی تفاوت نشان بدهد مشغول خوردن شد، این عادتشان بود که وقتی شام خانم را میدادند دوتائی روی هم می‌نشستند و بینی‌ها را مقابل هم گرفته و غذا را بدهان هم می‌گذاشتند.  
اگرچه وضع آشپزخانه هنوز مرتب نشده و بایستی بعد از شستن ظروف آنرا مرتب سازند، ولی این دقائق برای آنها ارزش زیاد داشت زیرا در سربازخانه این راحتی و فراغت برای سرباز بآسانی بدست نمی‌آمد و همین رویرو بودن و با هم غذا خوردن بآنها اشتباه بیشتری میداد و نمیدانستند که چه می‌خورند.

هلن که باز میخواست حرف بزند پرسید:

— شما باید در ساعت ده در سربازخانه باشید؟  
زافرین گفت:

— با اجازه شما، بلی.

— ولی راه خیلی نزدیک نیست، آیا به اتوبوس سوار میشوید؟  
— خانم، بعضی اوقات، علاوه بر این راه رفتن برای ما بهتر

است .

هلن قدمی در آشپزخانه گذاشت .

سرباز مدتی هم از هوای بد در خیابانها و از چیزهایی که در سربازخانه میخورند مطالبی درهم بافت ولی هربار که هلن سؤال میکرد ، آنها جوابی میدادند و پس از آن سکوت برقرار میشد . او میدانست که حضورش باعث ناراحتی آنها است و تعمداً پشت بآنها میکرد و آنها در حالیکه سرشان توی ظرفشان بود جوابهایی میدادند که برای او اهمیت نداشت اما هرچه بود با این سخنان خود را مشغول میکرد .

روزالی گفت :

— خانم شتاب نکنید ، می بینید که آب بجوش آمد .

هلن با دست اشاره کرد که ناراحت نباشد ، و خودش احساس آرامشی کرد .

هلن با شتاب به کنار پنجره رفت و خود را به تماشاى خارج مشغول کرد ولی نخواست بنشیند ، نگاهش در روی میز به عکسهای مجله افتاد . یکی از آنها را برداشت و بمزافربین نشان داد . سرباز خندهای آهسته کرد و از دیدن عکسها که خودش آنها تهیه کرده بود خوشحال شد .

روزالی به نامزدش گفت :

— به بینم تو از این گوشت نمیخوری؟

او هیچ جواب مثبت یا منفی نداد و تکه‌ای از آن برداشت و بی آنکه چیزی بگوید مشغول خوردن شد .

هلن که راحت روی چاربایه‌ای نشسته بود پرسید :

— شما باید پنج سال خدمت کنید؟

— بلی خسانم شاید چهار سال ، آنهم در صورتی است که بمن

احتیاجی نداشته باشند!

روزالی دانست که خانم اشاره بزمان عروسی آنها میکند، با کمی خشونت عاشقانه گفت:

— آه خانم خدا کند که ده سال دیگر بماند، من کسی نیستم که بروم او را از سربازخانه بیاورم و یا تقاضای مرخصی کنم هرچه بیشتر بماند پخته‌تر میشود، آری تو خنده‌ات میگیرد اما من هیچ شوخی ندارم.

روزالی خنده‌ای کرد و ادامه داد:

— آنچه میگویم به‌نفع تو است، خانم اگر راستش را بخواهید هنوز او دست چپ و راست خود را نمیشناسد، نباید گفت که لباس اونیفورم او را عاقل میکند. اگر من همین حالا او را از اینجا بیرون کنم خواهید دید که بگریه خواهد افتاد، تو تا آنجا هستی هیچ میدانی زندگی چگونه اداره میشود و یا من چگونه جوراب‌هایم را می‌بافم؟

و چون دید که او از این حرفها کمی سرخ شده و ناراحت میشود آهنگ کلام خود را کمی نرم‌تر کرد و بدنبال سخنان خود گفت:

— اما راستی بتو نگفته بودم خانم نامه‌ای از عمه‌جان دریافت کرده و در آن نوشته بود که خانواده گیگارد حالشان خوب است و میخواهند خانه را بفروشند، شاید بعدها خانه بهتری را بخرند.

بعد از آن سکوت برقرار شد و مشغول خوردن میوه بودند و آرامی تمام سر بزیر انداخته وقت را میگذراندند.

بعد از آن روزالی گفت:

— خانم آب جوش حاضر شد.

هلن باز از جا تکان نمیخورد، گوئی در دنیای آزاد آنها فرو رفته بود. ماندن او در آنجا برای آنها درد آفرین شده بود و بنظرشان میرسید که در خانه خودشان نشسته و میخواهند شیر گاوهایشان را بدوشند. این افکار آنها را خوشحال میکرد اما خدمتکار برای اینکه بخود وقاری بدهد بی‌اعتنا مانده بود. او از جا برخاست و آب جوش را

مقابل خانم گذاشت .

هلن سری تکان داد و گفت :

- متشکرم .

هلن دیگر بهانه‌ای نداشت ، ناچار با تاسف تمام از آنها دور شده و به‌اطاق رفت . در آنجا آب جوشیده بیشتر او را ناراحت میکرد . اما در آن حال به‌اندیشه فرو رفت ، خاطرات چون رویای لرزاننده‌ای بنظر میرسید و او بشدت لرزید .

وقتی که هلن لباس از تن درآورد و بازوهایش برهنه شد ناگهان صدائی شنید و گمان برد که باز هم ژان سرفه میکند ، هلن چراغ را بسالا گرفت تا او را ببیند . کودک معصوم چشمها را بسته و معلوم بود که خوابیده است ، اما به‌محض اینکه خیال هلن راحت شد و پشت باو کرد ، ژان چشمانش را کاملا " گشود و تا وقتی که باطاقش میرفت او را با نگاه خود دنبال کرد .

معلوم بود که هنوز خوابش نبرده و نمیخواست که بخوابد ، یک حمله دیگر از سرفه سکوت را شکست و او سرش را بزیر لحاف برد که صدای سرفه‌اش را خفه کند . اکنون میتواند به‌میل خود فکر کند زیرا مادرش او را نمیدید . ساعاتی چند چشمانش همانطور باز بود . اکنون میتواند با خیال فارغ فکر کرده و در همین حال بدون شکوه‌ای حتم از دنیا بریندد .



فردای آنروز، هلن با تصمیمی بسیار جدی از خواب بیدار شد، او باین قصد آماده شده بود که با هر وسیله که ممکن است برای ادامه خوشبختی خود دست و پا کرده و هانری را از دست ندهد. در آن موقع اطاق هنوز در سکوت و آرامش بود و او این آرامش را دوست داشت هرگز خود را چنین آماده برای انجام کار ندیده بود. اولین فکرش این بود که از ژولیت دیدن کرده و در این مورد با او دوستانه صحبت کند.

وقتی در ساعت نه به منزل خانم دیبرل رسید او تازه از خواب بیدار شده و رنگ چهره اش پریده بود اما تسلط بر نفس او زیاد بود و به محض اینکه چشمش به هلن افتاد گریه‌کنان خود را با غوش او انداخت. او سخت تاسف میخورد که با این حادثه روبرو شده است و از او تمنا میکرد که در این موضوع او را تحقیر نکند.

هلن با جرات و خونسردی عجیبی که خودش هم تعجب میکرد داستان را از جعلی برای او ساخت و ضمن آن قسم یاد کرد که مطمئن باشد دکتر از هیچ چیز اطلاع ندارد.

ژولیت داستان او را گوش میداد و آنرا پذیرفت زیرا هلن چنان بیطرفانه حرف میزد که کوچکترین تردیدی برای او باقی نمانده بود.

ژولیت یکبار دیگر برای تشکر خود را بگردن او آویخته ه‌لن هم باخونسردی آنرا کاملاً" یک امر عادی جلوه داد به‌او سفارش نمود آرام و راحت باشد. او درحالیکه در دل خود می‌خندید که توانسته است با مهارت و خونسردی خود را از خطر نجات بدهد با او خداحافظی کرد.

چند روز از این ماجرا گذشت. زندگی ه‌لن کاملاً" بهم خورده و شکل دیگری بخود گرفته بود. او در دنیائی از تخیلات زندگی میکرد. روزها را با امید می‌گذارتند و فقط گاهی با یاد سرفه‌های ژان ناراحت میشد. سایر ساعات زندگی خود را با این دلخوشی می‌گذراند. ژان در فواصل زیاد سرفه‌اش را ادامه میداد و مخصوصاً" وقتی شب فرا میرسید این سرفه‌ها بیشتر میشد و از آن گذشته شبها درتب مختصری همراه با عرق زیاد می‌سوخت و ضعف زیاد سراپای او را فرا میگرفت.

وقتی مادرش او را مورد سؤال قرار میداد میگفت: "بیمار نیستم و هیچ جایم هم درد نمی‌کند" و نشان میداد که عارضه مختصری از سرماخوردگی است و با این حرفها خیال ه‌لن راحت میشد. او نمی‌دانست در کنار او چه می‌گذرد و چه حوادثی ممکن است برای او پیش بیاید. گاهی از اوقات در بحبوحه شادی و نشاط فراوان یک نوع اضطراب و ناراحتی مرموز او را از جای خود تکان میداد و چون رو ب‌طرف ژان معطوف میداشت کودک باو تبسم میکرد، این قانون کلی است وقتی که انسان خیلی خوشحال است لرزش بیشتر دارد، هیچکس در آنجا نبود که سبب خوشحالی او باشد، مع‌هذا در فکر خود خوشحال بود و ژان هم که سرفه میکرد جوشانده خود را سر میکشید.

بعد از ظهر یکی از روزها دکتر بودین که بدیدار یکی از دوستان خود میرفت در سر راه از ژان دیدن کرد و چند سؤال از او نمود. در آنروز دکتر چیزی نگفت و دو روز بعد آنجا آمد و بدون اینکه

ژان را معاینه کنند با خوشروئی پیرمردی که خیلی چیزها در زندگی دیده صحبت را بر سر مسافرت کشید. در زمان قدیم که از جراحان موسسات نظامی بود همه نقاط ایتالیا را دیدن کرده و به آب و هوای هر یک از نقاط آشنا بود. این کشور در فصل بهار از سرزمینهای بسیار عالی بشمار میآید. او در ضمن صحبت میگفت برای چه شما دخترتان را برای هواخوری باین کشور نمیرید و سخن را بجائی رساند که لازم است ژان فصل بهار را در یکی از نقاط آفتابی این سرزمین بگذرانند. در حالیکه او این سخنان را میگفت هلن در چشمان او خیره ماند.

دکتر تاکید کرد:

— هیچکدام از شما بیمار نیستید ولی برای تجدید آب و هوا خیلی ضروری بنظر میرسد.

هلن از شنیدن این توصیه هارنگش پریده بود و سخت احساس ناراحتی میکرد.

خدایا چگونه میتوانست فرسنگها از این شهر دور شده و از عشق خود نسبت به هانری دست کشیده و در نتیجه این دوری او را از دست بدهد و با همین ناراحتی باطنی بود که بمنظور پنهان داشتن تشویش خود بسوی ژان خم شد.

کودک معصوم بازوهای نحیف خود را به دور گردن مادرش حلقه زده گفت:

— آه مامان خیلی دلم میخواهد، آرزو دارم که تنها با مادرم باین کشور آفتابی بروم.

گونههای تبار بیمار در آرزوی چنین مسافرتی ملتهب شده بود ولی هلن بیقید بود و گوش به سخنان او نمیداد.

هلن مطمئن نبود اگر روی خوش نشان بدهد همه کس، دکتر بودین و کشیش و ژان با اصرار زیاد او را وامیدارند که با جبار از هانری

دور شود و دکتر بودین که میدید او در حال تردید است در پایان سخنان خود توصیه نمود که هرچند این مسافرت برای ژان ضروری است ولی ملزم به شتاب نخواهد بود و هروقت که باشد میتواند دست به چنین کاری بزند.

بی تردید در آنروز خانم دبرل میبایست در منزل باشد، پس از اینکه دکتر بودین از آنجا رفت، هلن با عجله کلاه بر سر گذاشت ژان حاضر نبود بیرون برود و میگفت که بهتر است در کنار آتش باشد و قول داد که مودب باشد و پنجره را باز نخواهد کرد، چند روز بود که دیگر مادرش را در مورد بیرون رفتن سؤال پیچ نمیکرد و فقط هر وقت که بیرون میرفت مدتی او را تحت نظر میگرفت و نگاهش میکرد و بعد پس از آنکه تنها میماند روی صندلی خود قوز میکرد و ساعتها بی آنکه از جای خود تکان بخورد بهمان حال باقی میماند.

یک روز که هلن باو نزدیک شد تا صورتش را ببیند پرسید:

— ماما آیا ایتالیا از اینجا خیلی دور است؟

— بلی دخترم خیلی دور است.

ولی ژان محکم گردن مادرش را گرفته و نمیگذاشت که او سرش را بلند کند و میگفت:

— آخر روزالی در اینجا مانده و منزل را نگاه میدارد و ما احتیاجی باونداریم با یک جامه‌دان خیلی کوچک میتوانیم سفر کنیم، ماما خیلی خوب میشود فقط ما دو نفر میرویم و در برکشت بتو قول میدهم که خیلی چاق بشوم و برای نشان دادن اینکه چاق شده گونهایش را بف میکرد و بازوان را دایره‌وار قرار میداد.

هلن که میخواست او را از سر باز کند جواب داد:

— به‌بینم چه میشود.

و بعد در حال بیرون رفتن به روزالی سفارش کرد که کاملاً مراقب او باشد.



بعد از رفتن او کودک معصوم در گوشه‌ای کز کرد و درحالی‌که در تخیلات خود فرو رفته بود به آتش بخاری خیره شد و گاهی هم دستش را جلو می‌آورد که گرم کند.

حرارت آتش چشمانش را خسته می‌کرد، بقدری در خود فرورفته بود که هیچ نفهمید چه وقت آقای رامبوند وارد شد، این مرد نیکوکار بعد از ناخوشی او ملاقاتهای خود را زیادتر کرده و بهانه‌اش این بود که میگفت هنوز دکتر دیرل برای آن زن مفلوج که حالش بدتر شده بود کاری انجام نداده است.

وقتی ژان را در منزل تنها دید در برابر او و طرف دیگر بخاری نشست و با او مثل بزرگترها حرف زد و گفت:

— خیلی ناراحت کننده است که این زن بیچاره هفته‌ها است که منتظر دیدار دکتر است.

بعد بگفته‌های خود افزود:

— بعد از رفتن از اینجا دکتر را ملاقات خواهد کرد شاید یک جواب قطعی از او بگیرد.

معهدا باز از جای خود تکان نخورد و از او پرسید:

— مادرت ترا همراه خود بیرون نبرد؟

ژان شانه‌های خود را به علامت بی‌اعتنائی تکان داد و گفت:

— رفتن به منزل دیگران را دوست ندارم. دیگر هیچ چیز نمیتواند مرا خوشحال کند.

و افزود:

— من دارم پیر می‌شوم و نمیتوانم همیشه بازی کنم، ماما سرش در بیرون گرم است و من در منزل مشغول می‌شوم در این حال ما هیچ وقت با هم نیستیم.

سکوتی سنگین برقرار شد. کودک می‌لرزید و دستش را جلو آتش بخاری که با شعله‌های سرخ می‌سوخت نگاه داشت. او شبیه زن فرسوده‌ای

خود را در یک پتوی گرم پیچیده و شال گردنی بگردن و سر بسته بود  
و اگر خوب نگاهش میکردی مانند گنجشکی بود که خود را بین بال  
و پرهای خود پنهان کرده است.

آقای رامیوند دستها را روی زانو چفت کرده و مدتی به آتش بخاری  
نگاه کرد بعد سر بلند نمود و از زان سؤال کرد:

— آیا مادرت شب گذشته بیرون رفت.

زان با حرکت سر جواب مثبت داد و گفت:

— دیشب و پریشب و روزهای دیگر.

او در مقابل تمام سؤالات میگفت: "بلی"، و چانه‌اش را تکان میداد  
آری مادرش هر روز بیرون میرفت، و بعد هر دو مدتی بهم نگاه  
کردند، مثل دو نفری که در یک مورد با هم توافق نظر دارند و از  
غمی که بر دلشان بود صحبتی نمیکردند زیرا یک دختر بچه و مردی  
بیر نمیتوانستند در این مسئله مهم با هم گفتگو و تبادل نظر نمایند،  
اما هر دو میدانستند که برای چه غمگین هستند و برای چه وقتی کسی  
در منزل نیست باید هر دو روبروی هم نشسته فکر کنند، این کار آنها  
را خیلی تسلی میداد. شعله‌ها و تراوشهای محبت بین آنها برقرار  
بود مثل این بود که میخواستند یکدیگر را در آغوش کشیده و گریه  
کنند.

— دوست من، تو سردت است میدانم؟ بیا نزدیک آتش بنشین.

— نه من سردم نیست.

— بلی سردت است. دستهایت یخ کرده جلو بیا خودت را

ناراحت نکن.

بعد از آن با اضطراب تمام گفت:

— میدانم که بقدر کافی همزم در بخاری نگذاشته‌اند، میخواهی

من برای تو همزم درست کنم؟ من خوب میتوانم این کارها را بکنم

اگر از تو پرستاری کنم بی‌تردید حالت خوب میشود.

مرد نیکوکار نمیخواست بطور صریح اشاره کند که بیمار است ولی  
ژان با تاکید میگفت:

— از دود هیزم بدم میآید، مخصوصاً از این جوشانده‌هایی  
که هر روز بمن میخورانند خسته شده‌ام.

با این حال ژان بدش نمیآمد که آقای رامبوند مثل مادر باصرار  
جوشانده‌اش را به او بنوشاند و مثل مادر بالش را زیر سرش بگذارد.  
اینکارها خوشمزگی‌هایی بود که هر دو از آن خوششان میآمد گاهی هم با  
او بازی پدر و فرزند را درمیآورد و اوقاتی که مادرش نبود با این  
بازیها او را مشغول میکرد، اما بدنبال آن هر دو اندوهگین شده  
حرفی نمیزدند و زیر چشمی بهم نگاه میکردند.

در آنروز بعد از یک سکوت طولانی کودک سئوالی را که از مادرش  
کرده بود تکرار کرد و پرسید:

— ایتالیا خیلی دور است؟

— آه بلی، فکر میکنم، باید پشت سر شهر ماری باشد، ولی

برای چه این سؤال را میکنی؟

ژان بهم فرو رفت و چیزی نگفت:

هر دو ساکت ماندند. گرمی بخاری هر دو را خواب‌آلود نموده  
بود.

از آن سو هلن وقتی به منزل دبرل رفت خانم دبرل و پولین  
در کلاه فرنگی ژاپنی باغ بودند. آنها غالب بعد از ظهرها را با هم در  
آنجا میگذرانند، آنجا بقدر کافی گرم بود. یک بخاری در کنارشان  
میسوخت، دریاچه کلاه فرنگی نیمه باز بود و از شکاف آن باغ را  
تماشا میکردند. برگهای درخت بزمین ریخته و منظره باشکوهی در  
خیابانهای آن تشکیل میداد.

دو خواهر که کاری نداشتند با هم بر سر چیزهای جزئی مباحثه  
میکردند.

زولیت فریاد میکنید:

— خواهرمواراحت بگذار منافع کلی ما بر سر این است که ترکیه را برای خودمان نگاه داریم.

پولین میگفت:

— منمم با یکی از روسها صحبت میکردم روسها در سن پترزبورگ ما را دوست دارند. متحدین حقیقی ما از این طرف باید باشند.

زولیت حال حاضر خود گرفت و بازوانش را بحالت صلیب نمود و گفت:

— اما درباره عادل بین کشورهای اروپائی چه عقیده داری؟

در این روزها مستند مشرق مورد توجه مردم پاریس بود، موضوع صحبت روز بر سر این مسائل بود و هر خانمی که چیزی سرش میشد مستندای غیر از این نوجده او را جلب نمیکرد. خانم دیرل این روزها به مسائل سیاسی علاقه زیادی نشان میداد. او همیشه درباره حوادثی که احتمال وقوع داشت اصرار میورزید ولی خواهرش بیشتر اوقات سرش میکداسب و علاقه شدیدی به سیاست روسها داشت و میخواست این موضوع را ثابت کند و با عصبانیت میگفت:

— همین بود که گفتم، غیر از این نباید باشد.

— خودت را کمی کنترل کن تو مثل یک زن احمق حرف میزنی اگر تو مسئله را با من حل کنی نظرت تغییر خواهد یافت.

در اینوقت هلن وارد شد و او برای سلام دادن باو سخن خود را قطع کرد و گفت:

— سلام دوست عزیز، چه خوب کردی آمدی، اما نمیدانی ما بر سر چه چیز با هم بحث میکنیم. امروز مجلس عوام خیلی پر سر و صدا و متشنج بود.

هلن که از این سؤال بیجا متعجب شده بود گفت:

— من چیزی در این باره نمیدانم، زیرا خیلی کم از منزل بیرون

ژولیت هم که منتظر چنین پاسخی نبود به پولین توضیح داد :  
— برای چه باید دریای سیاه بیطرف بماند؟ سالها پیش  
ژنرالهای روسیه و انگلستان در مورد این مسئله با هم توافق کرده‌اند  
ولی در اینوقت هانری که با بستای در دست می‌آمد صحبت آنها  
را قطع کرد و هلن دانست که عمداً " برای دیدن او وارد باغ شده  
است ، چشمان آنها در یک لحظه مثل دو عقربه ساعت بجهتجوی هم  
میچرخیدند و هر دو سرانجام بطور ثابت بهم خیره شدند و در حال  
سکوت بدون اینکه چیزی بگویند دست یکدیگر را فشردند .

ژولیت با حرارت پرسید :

— روزنامه‌ها خبر مهمی ندارد .

دکتر با تعجب جواب داد :

— خبر مهمی نشنیده‌ام .

لحظهای مسئله سیاسی فراموش شد و صحبت بر سر کسی بود که  
بایستی آنجا بیاید و هنوز نیامده‌بود و پولین اظهار داشت :

— ساعت سه شده و هنوز از او خبری نیست .

خانم دبرل گفت :

— فکر او نباش . بالاخره اگر بخواهد بیاید خواهد آمد . بنظرم

او قول جدی داده که بیاید . اما در تمام صحبتهای خود نامی از وی  
بر زبان نمی‌آورد .

هلن فقط به سخنان آنها گوش فرا میداد زیرا چیزی که به هانری  
مربوط نبود در نظر او ارزشی نداشت او حتی کار دستی خود را نیاورده  
بود فقط باین خاطر آمده بود که شاید بتواند لحظهای با هانری صحبت  
کند .

مهدا برای اینکه کسی را بدگمان نکند به سئوالات ژولیت کم و  
بیش پاسخ میداد .

هانری چون همه را سرگرم صحبت دید بهبهانه اینکه روزنامه‌ها را در کثو میز بگذارد خود را به پشت هلن رساند و در پی فرصتی بود که بتواند در ضمن صحبت از او وعده ملاقات بگیرد.

اما در همین موقع پولین که چشمش به‌در بود گفت:

— صبر کنید، زنگ می‌زنند باید خودش باشد.

معه‌ها هردو خواهر حالت بی‌اعتنائی بخود گرفتند. کسی که وارد شد همان آقای مالینیون بود. او همیشه با حالتی موقر و جدی پیش می‌آمد و دست‌هایی را که بطرف او دراز میشد می‌فشرده و در ضمن چشمانش مثل عقربه ساعت دیگران را از نظر می‌گذراند ولی آنروز دیگر مثل سابق خوشمزگی و شوخی نمی‌کرد و حالت آرام و جدی بخود گرفته و بهریک از حاضرین با تکان دادن سر سلامی کرد.

در مدتی که هانری و پولین از او گله می‌کردند که مدت‌ها است آنجا نیامده ژولیت تمدا " سر بگوش هلن گذاشت و آهسته صحبت میکرد و باین وسیله خود را در مقابل مالینیون بی‌تفاوت نشان می‌داد. او در ضمن صحبت‌های خود گفت:

— تعجبی ندارد همانطور که گفتم از او بدم نمی‌آید. ولی وجودش برای من بی‌تفاوت است. بگذریم مسئله بر سر این است که برای پولین شوهری را کاندید کرده، کار بدی نیست اما باید به‌بینیم چه میشود.

هلن هم برای خوش‌آمد او گفت:

— بلی باید دید چه خواهد شد.

ظاهراً او یکی از دوستان و آشنایان ثروتمند او است که تاحال قصد زن گرفتن نداشته ولی اکنون مالینیون او را اینجا آورده تا بیشتر با او آشنا شویم و ما امروز منتظر او بودیم که پاسخ قطعی بدهد، میدانید من مسئله را زیاد جدی نمی‌گیرم، هرچه هست او را خیلی پیش از این میشناختم.

بعد از اینکه صحبت‌های بیخ گوشي تمام شد ژوليت دست مالينيون و جوان تازه‌وارد را گرفت و با پولين به اطاق ديگر رفتند .  
به محض اينکه اطاق خلوت شد هلن از پشت سر صدای هانري را شنيد که می‌گفت :

— هلن از تو خواهش می‌کنم بگو کجا ترا می‌توانم به‌بينم ؟  
هلن با اضطراب و نگرانی نگاهی به اطراف کرد . هر دو تنها بودند و آن سه نفری شانه به شانه هم در خیابان قدم می‌زدند .  
هانري جرات بیشتری یافت و دستی روی شانه‌اش گذاشت ولی هلن بشدت تمام می‌لرزید . سرانجام گفت :

— بسیار خوب هروقت بخواهی حرفی ندارم .  
آهسته چند قدم با هم جلو رفتند و هانري با شتاب گفت :  
— امشب در همان منزل پاساژ اوکس منتظرت هستم .  
هلن سخت برآشفته و گفت :

— خیر نمیتوانم . . . بیادت می‌آید که قسم خورده بودی آنجا قدم نگذاری ؟

— در جای ديگر هر جا میخواهد باشد بشرط اينکه تو را به‌بينم ،  
منزل خودت چطور است ؟

هلن باز خشمگين شد و آنجا را هم رد کرد زیرا میدانست که ژان از دیدن او ناراحت میشود ولی بوحشت افتاد چون در اينوقت ديد که آنها بطرف کلاه فرنگی نزديک میشوند . ژوليت ميخواست یکی از گلدانهای جدیدش را به مالينيون نشان بدهد ، از اين جهت با شتاب تمام برگشت . با اينحال اولين کسی بود که وارد اطاق شد و گفت خوب تمام شد .

هلن که چیزی بياد نداشت پرسيد : چه چیز تمام شد ؟  
— عروسی پولين را ميگويم . پولين کمی اشکال تراشی ميکند ولی آن مرد او را ديده و پسندیده است . قرار است فردا شب شام را در منزل

پایا باشیم .

هانری با خونسردی ماهرانه بخود حرکتی داد تا از هلن دور شود  
و در همین حال گفت :

بالاخره معلوم شد که سرانجام پولین هم ازدواج خواهد کرد بعد او  
عذر آورد که نمیداند دستکش خود را چه کرده و از آنجا دور شد ،  
در این حال صدای پولین را میشنید که با نشاط و سرخوشی کودکانه  
با مالینیون شوخی میکرد و بطرف او خم شده در گوش هم چیزهایی  
میگفتند . بدنبال آن صدای خنده اش همه جا را فرا گرفت . هلن هم  
که دیگر نمیخواست آنجا بماند آماده رفتن شد .



در همین لحظه ژان و آقای رامبوند کنار هم نشسته و از گرما  
توی دل هم رفته سکوت کرده بودند ، بعد از لحظه ای ژان از این  
سکوت طولانی بیرون آمد و ناگهان سر بلند کرد و گفت :  
— به آشپزخانه برویم به بینیم مامان آمده است .  
رامبوند گفت : برویم .

در آن روز ژان کمی از روزهای دیگر قوی تر و سر حال تر بود . او با  
شتاب بطرف پنجره رفت و صورتش را به شیشه گذاشته و به باغ مجاور خیره  
شد . آقای رامبوند هم به تقلید او همین کار را کرد . اتفاقاً در آنوقت  
درختها شاخ و برگ زیادی نداشت و میتوانستند صحن باغ را خوب  
به بینند . در طرف دیگر روزالی مشغول درست کردن آتش بود ولی ژان  
که کنجکاو و زیادی داشت از آنجا دامن لباس مادرش را دید که از  
کنار درختی در باغ میگذرد و برای اینکه بهتر ببیند صورتش را به  
شیشه چسباند و بنظرش رسید که پولین دستش را بلند کرده و مادرش  
را نزد خود میخواند .

روزالی جلو آمد و گفت :

— مادمازل شما را از آنجا دیدند مثل اینکه اشاره میکنند پائین



بروید .

رامبوند مجبور شد پنجره را باز کند . همه از آنجا به او اشاره میکردند که پائین بیاید ، ولی ژان حرکتی از خود نشان داد که بسیار عجیب بود . سرش را کنار کشید و با شدت پنجره را بست . او دلش میخواست از آنجا مادرش را ببیند ولی مایل نبود که به باغ آنها برود و هرچه آقای رامبوند دلیل این کار را میپرسید او با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت :

— نه نمیروم . برای اینکه . . .

ولی او نخواست جمله اش را تمام کند ،

رامبوند او را سرزنش کرد و باو تذکر داد :

— با این کارها مامان را ناراحت میکنی و سایر مهمانان هم به تو خرده میگیرند ، دخترم این کار خوبی نیست اگر هم سردت است این شال گردن را بتو میپوشانم .

با اینکه لباس به تن ژان کرده بودند باز دست و پا میزد و حاضر نبود که آنجا برود بالاخره در مقابل اصرار رامبوند حاضر شد بشرط اینکه هرچه زودتر برگردند و بهانه مآورد که در هوای باغ ممکن است سرما بخورم .

دربان در را به روی او گشود و همه با کف زدنهای زیاد از وی استقبال نمودند . مخصوصاً " خانم دبرل بقدری خوشحال شده بود که او را در آغوش خود فشرد و روی یک مبل راحتی نشاند و برای اینکه او سرما نخورد آتش بخاری را زیادتر کرد و پنجره را نیز بست . در این وقت مالینیون که رفته بود وقتی هلن وارد شد و او را با موهای ژولیده و با آن لباسها دید خجالت کشید ، اما زولیت فریاد کشید .

— چکارش داری ؟ مگر ما غریبه هستیم ؟ اتفاقاً " همین حالا می —

خواستم خواهش کنم که ژان را هم بیاورد همه با هم ساعتی در اینجا

مشغول می‌شویم ، بعد زنگ زد و به خدمتکارش گفت :  
— اگر لوسین از گردش برگشته او را هم صدا کنید که ساعتی  
با ژان بازی کند .

پولین که از شنیدن خبر ازدواجش خوشحال شده بود به ژان گفت :  
— مایلی با هم کبوتر بازی بکنیم .

اما ژان با تکان دادن سر پیشنهاد او را رد کرد و در عوض  
مثل اینکه این اشخاص را تازه می‌بیند با نگاهی سرشار از بدبینی همه  
را از نظر میگذراند ، دکتر هم به آقای رامبوند خبر داد زن مفلوجی  
را که معرفی کرده بودید در بیمارستان معلولین بستری کردم و  
مرد نیکوکار هم با سپاسگزاری زیاد دست او را فشرد .

هر کدام در صندلیها نشسته و گفتگوها از هر دری آغاز شد و  
در وقتی که دو خواهر با هم بصدای بلند حرف میزدند هلن که در  
کنار دکتر نشسته بود گفت :

— آه راستی فراموش کرده بودم بگویم ، دکتر بودین دو روز قبل  
به منزل ما آمد و توصیه میکرد که با ژان به ایتالیا سفر کنیم .  
رامبوند با تعجب گفت :

— پس باین جهت بود که ژان درباره ایتالیا چیزهایی از من  
میپرسید ؟ ژان تو دلت میخواهد به ایتالیا بروی ؟

ژان بدون اینکه جوابی بدهد دست خود را روی سینهاش قرار  
داد . در چشمان ژان برق و تابش مخصوصی مشاهده میشد برای اینکه او  
میدانست مادرش میخواهد از دکتر دبرل در این خصوص نظری بخواهد .  
دکتر هم در حالیکه به او نگاه میکرد سکوت اختیار کرده بود . در اینوقت ژولیت  
خود را به میان انداخت و گذاشت که دکتر جواب بدهد و پرسید :  
— چه شده از ایتالیا صحبت می‌کنید ؟ اتفاقاً بد هم نیست اگر

عروسی پولین در پیش نبود بی‌میل نبودم منم با شما بیایم . چندی  
پیش از هانری خواستم که مرا به ناپل ببرد . هر بهار بمن این

قول را میدهد ولی هیچوقت بقول خود وفا نمیکند .

دکتر گفت :

— ولی من جواب رد نداد بودم .

— چطور؟ تو نگفتی که فرصت نداری؟ مخصوصاً " تاکید میکردی

که نمیتوانم بیماران خود را رها کرده و بمسافرت بروم .

ژان تمام این سخنان را گوش میکرد و در حالیکه انگشتهایش را از

ناراحتی بهم میمالید چروکهای آشکاری در خطوط پیشانی او دیده میشد .

دکتر برای اینکه سخن خود را قطع نکند ادامه داد :

— بیمارهای من؟ اینکه مهم نیست میتوانم رسیدگی آنها را به

عهدده معاون خود بگذارم . هر وقت تو بخواهی خودم میتوانم ترتیب

این کارها را بدهم و ضمناً " باید بدانی که هیچ چیز در نظر من مهم تر

از رضایت و خشنودی تو نیست .

هلن پرسید :

— آقای دکتر آیا شما هم با این عقیده موافقید که ژان به این

مسافرت برود .

دکتر گفت :

— اتفاقاً " خیلی عالی است ، اگر باین مسافرت برود حال او کاملاً "

خوب خواهد شد ، میدانید که همه وقت این قبیل مسافرتها برای

کودکان مفید است .

ژولیت گفت :

— در اینصورت همه ما میتوانیم لوسین را هم همراه ببریم . چه

میگوئی؟ موافقی؟

— البته موافقم هر چه تو بخواهی منم همانرا میخواهم .

ژان سررا پائین انداخته و قطرات اشکی را که مژگانش رامیسوزاند

خشک کرد ولی در عین حال خشمگین و ناراحت بود و مخصوصاً "

وقتی که دید خانم دبرل از شنیدن این سفر خوشحال است خود را

به ته صدلی انداخت که دیگر چیزی نشنود و نه بیند .

ژولیت آنقدر خوشحال شده بود که از جا برخاست و درحضور جمع برادرش را بوسید و بعد از آن درباره مقدمات این سفر به سخنرانی پرداخت و قرار شد که هفته آینده بمابین مسافرت بروند و ضمن آن میگفت در این فرصت کم چگونه میتوانم تمام کارها را فراهم کنم و پیش خود حساب میکرد اول به ماری رفتن و از آنجا چنانچه فرصت باقی باشد به رم خواهد رفت و در یکی از شهرهای خوش آب و هوای ایتالیا که خانم گینورد بارها درباره آن صحبت کرده چند روز خواهد ماند. پولین هم از خدا میخواهد با ما بیاید، لاقلاً چند هفتهای عروسی اوبه عقب خواهد افتاد .

— اما نه زیاد هم تاخیر نمیشود. بعد از مراجعت از ایتالیا میتوانند عروسی کنند .

با این صحبتها که دنباله دراز داشت صحتهای دیگر پیش آمد که ژان و مسافرت ایتالیا فراموش شد ولی در تمام این مدت ژان با چشمان کنجکاو خویش مادرش و دکتر را از نظر میگذراند و پیش خود میاندیشد :

— حالا که مادرم میداند دکتر هم در این سفر خواهد آمد با این مسافرت موافق است . در واقع یک فرصت بسیار خوبی برای او است که هر روز میتواند دکتر را ببیند و با هم بگردش بروند .

حقیقت این بود که تبسمی حاکی از آرامش و تسلی بر لبهای هلن نقش بسته بود زیرا از آن میترسید که اگر تنها باین مسافرت برود دکتر را برای همیشه از دست خواهد داد، دیگر در آن موقع فکر این را نمیکرد که آسایش و معالجه دخترش باید بر همه مقدم باشد و بطور کلی از این پیش آمد خیلی خوشحال شده بود .

اما آقای رامبوند هم چندان بی تفاوت نبود و غم و اندوه در نگاهش خانه کرده بود . او وقتی مشاهده کرد که ژان برخلاف آنچه

که تصور میکرد از شنیدن این سخنان سخت ناراحت است، آهسته سر خود را پیش آورد و از او پرسید:

— ترا چه میشود آیا راحت نیستی؟

— آه نه، حالم هیچ خوب نیست. خواهش میکنم مرا به اطاقم ببرید.

— خیلی خوب اگر میخواهی بروی چرا بمادرت نمیکوئی؟

— نه لازم نیست. ماما سرش در اینجا گرم است. او فرصت

آمدن ندارد شما مرا به منزل ببرید.

رامبوند به خود تکانی داد و او را بغل گرفت و به هلمن گفت:

— مثل اینکه ژان کمی خسته است.

هلمن گفت:

— بسیار خوب، شما بروید و در آنجا منتظر بمانید من تا چند

دقیقه دیگر خواهم آمد.

ژان که آنقدرها خسته نبود خود را باختیار رامبوند گذاشت و

هر دو از آنجا خارج شدند، در طبقه دوم ژان به مرد نیکوکار تکیه

داد و ایستاد. معلوم بود هر دو نفر غمی مشترک در قلب دارند.

آنها در سکوت مطلق بهم خیره شدند.

رامبوند پرسید:

— خوشحالی که به ایتالیا میروی؟

اما ژان بجای جواب با گریه گفت:

— دلم نمیخواهد باین سفر بروم، ترجیح میدهم در اطاق

خودم بمیرم. آه نه هرگز باین مسافرت نخواهم رفت. من میل

ندارم که بهیچ جا بروم.

ژان لحظه‌ای سکوت کرد و بعد در خلال گریه گفت:

— آقای رامبوند تو بهترین دوست من هستی. یادت میآید که

یک شب از من چه میخواستی؟

— یادم نیست.

— میخواستی همیشه پیش مامان بمانی . بسیار خوب ، اگر تو اینطور  
بخواهی منم همان را میخوام .

اشک در چشمان رامبوند پر شد . او را محبوبانه بوسید و بطرف  
او خم شد .  
ژان ادامه داد :

— توبهترین دوست ما هستی نمیدانم شاید در آن شب از چیزی  
که گفتم عصبانی شدی اما نمیدانستم چه میگویم کسی را که دوست  
دارم فقط تو هستی باز هم تکرار میکنم که اشتباه کرده بودم من ترا  
از تمام دنیا بیشتر دوست دارم و آرزو میکنم که همیشه با تو باشم .  
در طبقه پائین دومرتبه هلن همه چیز را فراموش کرد ، صحبت  
همچنان بر سر این مسافرت بود . دلش میخواست که میتواندست به  
هانری بگوید که خود را خوشبختترین زنان دنیا میداند ، درحالیکه  
ژولیت و پولین سر بگوش هم گذاشته و در خصوص لباسهای مسافرت  
با هم صحبت میکردند هلن نیز آهسته به هانری گفت :  
— امشب به منزلم بیائید ، منتظرت هستم .

اما هنگامیکه از پلهها بالا میرفت روزالی را دید که با شتاب  
بسوی او میآید . وقتی او را دید با وحشت و نگرانی زیاد گفت :  
— آه خانم عجله کنید ، حال مادمازل خوب نیست . استفراغ  
میکند و خون از دهانش میآید .



در آن شب وقتی دکتر دبرل از سرمیز شام برمیخاست به خواهرش گفت:

— امشب به منزل زائوئی میروم، ممکن است تا آخر شب آنجا باشم.

دکتر ساعت نه از خانه بیرون رفت و خود را به کنار رودخانه سن رساند و در مجاور اسکله در آن محیط خالی و ساکت به قدم زدن پرداخت و وقت خود را مدتی گذراند. نسیم مرطوب آرامی میوزید، رودخانه سن بالا و پائین میرفت و امواج آن روی سنگهای ساحل می غلطیدند.

وقتی زنگ ساعت یازده بصدای درآمد سرازیری کوچه "تروکادرو" را پیمود و مدتی در اطراف خانه بزرگ و درختان سربفلک کشیده خانه هلسن گردش کرد، اما با تعجب تمام میدید که پنجره‌های سالن غذاخوری هنوز روشن است، هانری دوری زد، از پنجره آشپزخانه هم روشنائی بیرون میزد، با حیرت و تعجب مدتی دیگر سرگردان ماند و کم‌کم مضطرب و نگران شد، سایه‌هایی را میدید، مثل اینکه در داخل ساختمان آمد و رفت غیرطبیعی در جریان است.

با خود اندیشید:

— شاید آقای رامبوند به منزل نرفته و برای صرف شام مانده است. اما هرگز پیش نمیآید که این مرد نیکوکار بیش از ساعت ده آنجا بماند. اما جرات ندارم بالا بروم، اگر روزالی در را بکشد چه جوابی باو بدهم؟

از شدت نگرانی و بلا تکلیفی دکتر دیگر تاب و توان ایستادن نداشت و ناخودآگاهانه دکمه زنگ را فشار داد و بدون اینکه منتظر جواب باشد از پلهها بالا رفت و جلو در طبقه دوم ایستاد، لحظه‌ای بعد روزالی که صدای زنگ را شنیده بود در را بروی او گشود و با تعجب مانند کسی که منتظر او نیست گفت:

— آقای دکتر شما هستید؟ داخل شوید و اجازه بدهید که به خانم ورود شما را اطلاع بدهم، مثل اینکه خانم هم منتظر شما است. روزالی تعجبی نمیکرد که او در چنین ساعتی آنجا آمده و در حالیکه میخواست برود با حالی آشفته و پریشان میگفت:

— آه آقا... نمیدانید چه شبی بر ما گذشت، حال مادموازل بسیار بحرانی است. از شدت ناراحتی نمیتوانم روی پای خود بایستم. روزالی دور شد. دکتر روی یکی از صندلیهای دم در نشست. در پشت پرده صدای دو سرفه خشک سکوت را میشکست.

روزالی برگشت و با شتاب از سالن غذاخوری گذشت در حالیکه طشتکی در دست داشت، نگاهی بدکتر انداخت و فقط گفت:

— خانم میگوید که شما نباید وارد شوید.

هانری نتوانست از جای خود حرکت کند، بنظرش میرسید که بدلائلی وعده ملاقات آنها سوکول بوقت دیگر شده است. این پاسخ او را مبہوت ساخته بود و در هماندم این فکر از خاطرش گذشت که حتماً "ژان بیچاره باز بیمار شده و اهل خانه با او سرگرم هستند، اما درهمین حال در باز شد و دکتر بودین سالخورده در مقابل او ظاهر شد. در حالیکه معذرت میخواست با چند جمله کوتاه ماجرا



را اینطور برای او بیان کرد که با شتاب به معیادت بیمار فرا خوانده شده و خیلی خوشحال است که با هم در این باره مشاوره طبی نمایند. دکتر که گیج و مبهوت شده بود گفت:

— البته چه مانعی دارد.

پزشک سالخورده کمی آرام شد زیرا میتوانست در یک مشاوره طبی راهی برای بیمار پیدا کند، بعد در حالیکه صدای خود را آهسته میکرد بزبان و اصطلاحات طبی درباره بعضی تشنجات عصبی ژان چیزهایی گفت و سخن خود را با تکان دادن سر به پایان رساند.

دکتر میگفت که بیمار مبتلا به سرفه شدید بدون اخلاط سینه و حالت ضعف و بهحالی و تب بسیار شدیدی است، شاید مربوط به تب تیفوئید باشد با این بیماری ناراحتیهای دیگری هم ممکن است همراه باشد.

بعد از اینکه دکتر بودین مطالب خود را در قالب چند جمله بااطلاع اورساند پرسید:

— در این مورد نظر شما چیست؟

در مدتی که دکتر بودین حرف میزد، دیبرل با تکان دادن سر گفتههایش را تصدیق میکرد و مسئله مهم این بود که از آمدن به آنجا احساس شرم میکرد.

دکتر بودین ادامه داد:

— من مشمعهای معرق را چسبانده‌ام و منتظر نظر شما هستم، میتوانید از بیمار خودتان دید کنید.

و بعد او را باطاق بیمار برد و هانری ناچار با بدنی لرزان وارد آنجا شد. چراغ کوچکی اطاق را روشن میساخت. هماندم شی را بخاطر آورد که برای بار اول برای مداوای ژان وارد این اطاق شده بود، همان حالت ساکت و سایمهایی که مبلها در تاریکی داشت بنظرش مجسم شد ولی این بار هیچکس با استقبال او نیامد فقط آقای رامبوند

در روی یکی از صندلیها بخود پیچیده و در عالم خواب و بیهوشی بود. هلم هم در یکطرف تخت خواب سراپا ایستاده بود و حتی صورت رنگ پریده خود را بطرف او برنگرداند.

دکتر لحظه‌ای بیمار را تحت نظر گرفت. ضعف و بیحالی اوبقدری بود که پلکهایش را حرکت نمیداد، بدنش عرق زیاد کرده و با رنگی پریده در حالیکه حرارت تب گونه‌هایش را سرخ و آتشین کرده دراز کشیده بود.

بعد از لحظه‌ای بی‌اراده و چون افراد گیج و مبهوت گفت:

— به‌گمانم که علائم مسلولیت بسیار شدیدی است.

بعد دکتر سرش را طوری تکان داد مثل کسی که مدتی بیمار را دیده و مداوا کرده است.

هلم این کلام را شنید و نگاهی سخت به‌او انداخت، بدنش کاملاً "بیخ کرده و چشمانش خشک و در حالت آرامش دهشتناکی فرو رفته بود.

دکتر بودین سری تکان داد و گفت:

— پس شما چنین تشخیص می‌دهید.

ولی او هم جرات نکرد نام این بیماری را تکرار کند.

دو مرتبه گوشی را برای تنفس بیمار بقلبش گذاشتند، ژان در حالیکه دست و پایش راست و بی‌حرکت مانده بود در مقابل این آزمایش بدون اینکه علت آنرا بداند تسلیم شد. بین دو دکتر کلماتی طبی رد و بدل گردید و دکتر بودین نام تنفس اسمتیک را بر زبان آورد ولی دکتر اینطور نشان میداد که تردید دارد زیرا در بین سخنان خود نامی هم از برونشیت آورد ولی دکتر دبرل توضیح میداد یکی از سببهای اصلی بحران این بیماری یک سرماخوردگی شدید است و بارها دیده که سرماخوردگی شدید این بیماری را تشدید کرده است. او در تمام این مدت پشت سر آنها ایستاده و منتظر پایان مشاوه

طبی آنها بود.

دکتر بودین دستگاه تنفس را بدست او داد و گفت:

— دبرل، خودتان هم میتوانید صدای تنفس او را گوش کنید.  
دبرل بطرف بیمار خم شد و خواست دستش را بگیرد، ژان هنوز  
چشمش را باز نکرده بود و در حالیکه از شدت تب میسخت دستش  
را باختیار او گذاشت و در این حال یقه پیراهنش از هم باز شده  
بود. وقتی دکتر سالخورده دستش را میگرفت هیچ روگردانی نداشت،  
اما به محض اینکه دست دکتر دبرل با دست او تماس پیدا کرد مثل  
اینکه نیشتری باو زده‌اند، تکان سختی خورد و فریاد کشید:

— ماما... ماما...

او ناگهان چشمانش را گشود. وقتی مردی را که بالای سرش بود  
شناخت وحشت بدنش را لرزاند. با سرعتی جنون‌آسا روانداز را بروی  
خود کشید، مثل این بود که کودک معصوم سالها پیر شده و  
می‌رود تا با زندگی وداع نماید. او دومرتبه با همان وحشت و نفرت  
فریاد کشید:

— ماما... ماما... خواهش میکنم این مرد را از من دور  
کنید.

هلن که تا آن لحظه هیچ حرفی نزده بود با یک قدم خود را  
کاملاً "بمهانری نزدیک کرد و لحظهای نگاهش را چون نیشتر بچشمان  
او دوخت، خطوط صورتش تغییر نکرد، آهسته با سردی گفت:

— از اینجا بروید.

در این حال دکتر بودین که میدید بحران جدیدی او را گرفته  
سعی کرد ژان را آرام کند و باو قول داد:

— ناراحت نباشید، اینجا کسی نیست که شما را اذیت کند برای  
این که شما آرام شوید دستور میدهم همه از اطاق خارج شوند.  
باز هم در این موقع هلن با صدای آرام و خشک خود درگوش

او گفت:

— گفتم که باید بروید، من و شما هر دو این موجود بدبخت را بگورستان فرستادیم.

هانری که نمیدانست چه بگوید و یا چه کند سر بزیر انداخت و از آنجا رفت. او باز هم چند دقیقهای در اطاق دیگر منتظر ماند. او نمیدانست چه واقعه‌ای اتفاق خواهد افتاد ولی چون دید که دکتر بودین هم از اطاق بیمار خارج نشد براه افتاد بدون اینکه بگذارد روزالی راه را برای او روشن کند با نوک‌پا از پلما سرازیر شد. او فقط در این لحظات پر تشویش به‌پیشروی سل ریوی فکر میکرد که نظایر آنرا زیاد دیده بود و میدانست که در این روزها مسلولیت بیشتر در بین نظامیان رایج است و یقین داشت با آنچه که او دیده‌شان دو هفته بیشتر زنده نخواهد ماند.

هشت روز دیگر سپری شد. آفتاب هر روز طلوع میکرد و درافق پاریس فرود می‌آمد بدون اینکه هلی متوجه گذشتن روزها باشد، او میدانست که دخترش محکوم به مرگ حتمی است و چون سرسام‌زدگان شب و روز بر بالین او ایستاده و انهدام تدریجی او را میدید، انتظاری بود بدون امید! و اطمینان داشت که مرگ دست از او نخواهد کشید، دیگر اشکی در چشم نداشت، شب و روز آهسته با نوک پا در اطاق راه میرفت و یا از بیمار توجه میکرد. گاهی از شدت خستگی با بیحالی روی مبل می‌افتاد و ساعت‌های منمادی‌شان را نگاه میکرد،‌شان هر روز ناتوان‌تر میشد و استفراغ‌های پیاپی او را از پا درآورده و در تب بسیار شدیدی می‌سوخت، وقتی دکتر بودین می‌آمد لحظه‌ای آزمایش میکرد، نسخه‌ای مینوشت و با پشت خمیده از آنجا میرفت بدون اینکه مادر توانائی آنرا داشته باشد که تا دم در او را بدرقه کند.

فردای روز آغاز بحران کشیش ژووی خود را با آنجا رسانده بود،

او و برادرش هر شب در حال سکوت بهم مینگریستند و جرات نمیکردند اطلاع جدیدی از او کسب کنند، آنها حاضر بودند که شب و روز از وی پرستاری نمایند ولی ژان در حدود ساعت نه عذر آنها را میخواست و اجازه نمیداد که هیچکس شب را در اطاق بماند.

یک روز عصر کشیش که معلوم بود اشتغال فکری زیاد دارد هلن را بکناری کشید و با او گفت:

— کودک معصوم سلامتی خود را از دست داده اگر اجازه بدهید در اینجا مراسم دعائی برای او برگزار میکنم.

هلن در ابتدا نمیفهمید مقصود او چیست و با اینکه خودش اعتقادی به مراسم مذهبی داشت از اندیشه کشیش سرباز زد و شاید از شنیدن این حرف بیشتر هم متاثر شد و حالتی اعتراض آمیز بخود گرفت و گفت:

— نه... بهیچوجه، نه... نمیخواهم با این چیزها او را ناراحت کنم. من مطمئن هستم که او معصوم است و به بهشت خواهد رفت. اما در آن شب ژان برخلاف سابق حالتی نشاط آمیز داشت. بعضی مرکبهای زودرس حالت گول زنده دارند. ژان با کوشهای تیز خود آنچه را که کشیش آهسته گفته بود شنید و سر بلند کرد و گفت:

— دوست من تو هستی؟ تو از دعا حرف میزنی همین حالا میتوانی اجرا کنی.

ژان میخواست که او نزدیکش شده با هم حرف بزنند. مادرش او را بلند کرد و بالشی زیر سرش گذاشت. ژان مانند جوجهای نشست و لبهای تپدارش به تبسم باز شد.

در حالیکه آثار مرگ در چشمان ژان آشکار بود گفت:

— نگران نباشید، حال من خوب است اگر بخواهم میتوانم بلند

شوم، بگو که یک لباس سفید با بوته‌ای گل بسم بزنند، آیا کلیسا مثل روزهای جشن مذهبی زیبا نیست؟

— دختر قشنگم بلی خیلی زیبا است.

ژان هرچه بیشتر آنها را نگاه میکرد از شادی و هیجان حالت خفگی باو دست میداد. یک کلام حرف نزد و ناگهان بغضش ترکید و اشک از چشمانش سرازیر گردید. روزالی و زافرین فوراً "اطاق راترک کردند.

ژان مدتی به حالت افسردگی و بیحالی افتاد، هیچ چیز نتوانست او را هشیار کند، در آن حال از هر کس حتی از مادرش رومیگرداند. وقتی مادرش بطرف او خم شد که چشمانش را به بیند دختر بیمارقیافه ساکت و صامتی بخود گرفت و چنان بیحرکت بود که سایه پرده روی چشمانش افتاده بود. او حالت‌های عجیب داشت، سکوتها و در خود فرورفتنهای تاریک کسی که در حال جان کندن است، گاهی پلکهای خود را چنان نیمه باز و بیحرکت نگاه میداشت که کسی نمیتوانست بفهمد در آن لحظه چه افکاری او را تحت تسلط خود گرفته است.

هیچ چیز دیگر برای او وجود نداشت هیچ چیز غیر از عروسک بیچاره‌اش که در کنار او غلتیده بود، این عروسک را روزی باو دادند که با آن مشغول شود و اکنون چنان بآن وابسته شده بود که نمیخواست دقیقه‌ای از او جدا شود، عروسک طوری در کنار او دراز کشیده که گوئی کودک بیماری در کنار مادرش خوابیده است.

هفته سوم در حال پایان رسیدن بود. دکتر سالخورده که برای عیادت بیمار آمده بود برخلاف هر روز روی صندلی برابر هلن نشست، هلن از نگاههای او دانست که ژان آخرین ساعات زندگی خود را می‌پیماید، از شب گذشته ژان دیگر بطوری بیحال و بیهوش بود که اطرافیان را نمیشناخت. چون بیمار با لبهای سوزان از عطش شدیددی رنج میکشید دکتر یکی از شربت‌های خنک کننده را تجویز کرده بود که

دقایق آخر زندگی را آسان تر بگذرانند و همین تجویز که دکتر مایر شربت‌ها را کنار گذاشته بود هلن را مطمئن ساخت که ساعات عمر او به پایان رسیده است، با این حال مادر موجود ناپاوری است و بآسانی نمیتواند از فرزند خود صرف نظر نماید و تا وقتی که شیشه‌های محتوی دارو روی میز دیده میشد باز هم بخود امید میداد شاید با معجزه‌های کودک از مرگ نجات پیدا کند.

اکنون دیگر شیشه‌ها و قرصها روی میز نبود و آخرین امید او قطع شده بود، فقط یک آرزو داشت، آرزوی اینکه در کنار ژان باشد و بتواند تا آخرین دقایق او را نگاه کند. دکتر که میخواست او را از کنار ژان دور ساخته و امیدش را قطع کند تعمداً " او را برای انجام کارهای بیهوده میفرستاد ولی او فرمان دکتر را انجام داده، مثل کسیکه با جاذبهء معنوی بسوئی کشیده شود سرعت برمیگشت و در آنحال دستها را بغل گرفته چون مجسمه‌ای در برابرش میایستاد و به‌او خیره میشد.

مقارن ساعت یک بعدازظهر کشیش ژوزفی و آقای رامبوند وارد شدند. دکتر باستقبال آنها رفت و چیزی در گوشان گفت. رنگ هر دو ناگهان پرید. آنها همانجا بیحرکت و ساکت ایستاده و معلوم بود که میلرزیدند ولی هلن روی خود را برای دیدن آنها برنگرداند. روز بسیار خوبی بود. یکی از آن بعدازظهرهای آفتابی روزهای اول ماه آوریل

ژان در بستر خود مختصر تکانی خورد، از شدت عطش بدنش میسوخت. لبهای سوزان و خشکیده‌اش را حرکت داد، بازوهای ظریف و رنگ‌پریده خود را از زیر پتو بیرون آورده و بی‌جهت دستها را حرکت داد. پیشروی آرام بیماری کند شده بود، دیگر سرفه نمیکرد صدایش که خاموش شده بود شباهت به تنفس آرامی داشت. یک لحظه سرش را گرداند و با چشمانش بدنبال روشنائی بود. دکتر بودین

پنجره را گشود اما ژان دیگر بخود تکان نمیداد و سرش را روی بالش قرار داده و نگاهش را با همان تنفس آرام به شهر پاریس دوخته بود. در طول این سه هفته درد و رنج، چندین بار اتفاق افتاد که ساعتها نگاه حسرت‌بارش را به‌افق دوردست پاریس دوخته بود. در این ساعت آخر، در پرتو آفتاب ماه آوریل تبسمی بر لبانش نشسته بود، در خارج صدای باد و صدای خنده های کودکانه و نغمه پرندگان بگوش میرسید و با این حال او که آخرین دقایق خود را میگذراند سعی میکرد که باز هم بتواند ستونهای دوده‌های لرزان را که با ارتفاعات زیاد بالا می‌رود تماشا کند.

او با ناامیدی بنای رفیع پانتهئون و انوالید و سن ژان را میدید، بعد از آن سایر ساختمانهای ناشناس از نظرش گذشت، شاید در آنحال در عالم رویا میدید که بتدریج بدنش باریک شده و مثل پرنده‌ای سبکبال به ارتفاعات، بر فراز قلمها و گنبدها پرواز میکند. ناگهان در همان حال بدنهای حقیقت برگشت و اضطراب و نگرانی جدیدی به‌خاطرش راه یافت، دست خود را حرکت داد که عروسکش را پیدا کند، بعد از تلاش زیاد سر پنبه‌ای عروسک با انگشتانش تماس یافت. مثل این بود که میخواست آنرا هم با خودش ببرد ولی با این تمرکز حواس هنوز چشمان خود را بدورنمای شهر ساکت و خاموش پاریس دوخته بود.

زنگ ساعت چهار بصدای درآمد. تاریکی اوائل شب بر شهر چیره گشت. در این زمان او آخرین نفسهای خود را میکشید. فرشته معصوم دیگر قدرت دفاع نداشت. آقای رامبوند با بدنی لرزان در برابر تخت اوزانورده بود و برای اینکه صدای گریه‌اش را کسی نشنود چهره خود را در میان دستهایش پنهان کرده بود. کشیش هم در برابر تخت زانو زده و با دستهای بسته آهسته و بی‌صدا برای او دعا میخواند. بدن هلن بیخ کرده و نام ژان را مرتباً "برزبان می‌آورد. او چون



جوابی از او نمیشنید دیوانه‌وار دکتر را عقب زد و در برابر تخت‌او زانورد و سرش را تا جائیکه ممکن بود جلو آورد که چهره زیبا و رنگ‌پریده‌ا‌ورا به‌بیند، ژان در آن حال چشمانش را گشودا‌مامادرش را نگاهی نکرد نگاهش همیشه بطرف پاریس بود، باز هم یکبار دیگر عروسکش، آخرین عشق خود را در دست فشرد، آهی عمیق بدنش را تکان داد، بعد نفس آرامتری کشید. چشمانش رنگ پریده میشد، صورتش حالت اضطراب عمیقی بخود گرفت اما بزودی آرام شد، دهانش باز مانده‌بود ولی دیگر نفس نمیکشید

دکتر که دستش را گرفته بود آنرا رها کرد و گفت: تمام شد. هلن که سرش را ب‌زیر انداخته بود پشانی خود را محکم می‌فشرد. او دیگر اشکی نمی‌ریخت و نگاههای جنون‌آسای خود را به اطراف میگرداند، ناگهان بغضش ترکید زیرا در پای تخت یک جفت کفش ژان را دید که بدون صاحب مانده است، دیگر ژان وجود نداشت که آنرا بپاک‌کرده با کفش کهنه‌اش را به‌فقرآ ببخشد. در این حال قطرات اشک بر گونه‌هایش غلطید و بی‌اختیار صورت خود را به دست سرد مرده میمالید و آنرا می‌بوئید. کشیش بصدای بلند می‌گریست و روزالی که در آستانه در ایستاده بود دستمالش را بدنان میکزید که صدای گریه‌اش بلند نشود. در همین موقع دکتر دبرل زنگ زد. او نتوانسته بود که از آمدن به‌آنجا برای کسب آخرین خبر خودداری کند، فقط پرسید: حالش چگونه است؟ روزالی با لکنت زبان گفت:

— آه آقا، او مرد.

او مدتی بی‌حرکت و مبهوت همانجا ایستاده و با قدرتی فوق‌العاده خبری را که از چند روز پیش انتظارش را داشت شنید، فقط توانست بگوید.

— آه طفل بیچاره. چه بدبختی بزرگی.

او دیگر چیزی غیر از این نتوانست بگوید. در بسته شد و او با کمری خمیده و حالی آشفته از پله‌ها پائین رفت.



وقتی خانم دبرل خبر مرگ ژان را شنید بسختی گریست و از شدت تأثر مدت بیست و چهار ساعت چون برق‌زدگان مبهوت ماند. او با شتاب تمام از پله‌ها بالا رفت و چون خواهری دلسوز خود را باغوش هلن انداخت و ناگهان گفت:

— مراسم تشییع جنازه را شخصا" به‌عهده می‌گیرم. هیچ نگران نباش. اداره کوچکترین جزئیات آن بر عهده من است.  
مادر اشک‌ریزان روی مبل نشسته بود. آقای رامبوند با افسردگی در پائین پای او نشسته بود.

یک لحظه هلن سر بلند کرد و گفت:

— فقط برای او گل می‌خواهم، بونه‌های گل.

خانم دبرل بخود تکانی داد و از جا برخاست، آن روز را تا نزدیک غروب شتابان و بیتابانه خود را به‌منزل دوستان و خانمهای آشنای خود رساند و خیر ملالت‌بار را باطلاع آنها رساند. نقشه‌اصلی او این بود که تعدادی از دختران جوان کوچک و بزرگ در این مراسم با لباس سفید شرکت نمایند و لاقلاً نباید تعداد این دختران از سی نفر کمتر باشد و پس از اینکه این برنامه را ترتیب داد برای انجام کارهای دیگر بیرون رفت و از آنجا به‌مداره متوفیات سری زد و پس‌از

اینکه جریان را با اطلاع رساند. درباره پرچمها و صفبندی هریک از کارکنان دستورات لازم را داد و قرار شد که سرتاسر نرده‌های باغ را گلباران نموده و جنازه گلباران زن در وسط بوته‌های گل یاس قرار داده شود. بنظر او این ترتیب جالب و باشکوه بود.

بعد از این کارها ژولیت نفس راحتی کشید و گفت:

— خدا کند که فردا هوای مساعدی باشد.

صبحگاه روشن و تابانی بود. آسمان آبی و نسیم خنک بهاری را نوید میداد. ارابه نعش‌کش برای ساعت ده می‌آمد و در ساعت نه آرایش دیواربانجام رسید و ژولیت چون کدبانویی به‌نوکران دستورات لازم را میداد. او نمیخواست که روی تمام درختان را بیوشانند بلکه پرده‌های سفید با حاشیه آبی و طلائی طاقمائی بین دو در نرده را تشکیل میداد که سرتاسر آنرا گل‌های یاس پوشانده بود.

ژولیت خود را بسالن باغ رساند و مدعوین را دید. آنها در کلاه‌فرنگی جمع شده بودند تما اطافهای هلن را بهم نریزند. تنها مسئله‌ای که ژولیت را ناراحت و متاثر کرده بود اینکه دکتر دیرل صبح آروز برای شرکت در یک مشاوره طبی به‌ورسای رفته بود بنابراین برای این کارها تنها میماند و کسی نبود که باو کمکی بکند. خانم برتیه‌اولین کسی بود که با دو دخترش آمد. و ژولیت‌به‌او گفت:

— می‌بینید در چنین موقعی هانری برای مشاوره طبی رفته‌است. لوسین تو چرا بدخترخانم‌ها سلام نکردی.

لوسین با دستکش سیاه برای شرکت در مراسم بخاک سپردن زن آمده بود. وقتی دو دختر خانم برتیه سوفی و بلانش را با آن لباس سفید دید، مثل اینکه میخواستند بمراسم دعا بروند تعجب کرد. یک روبان ابریشمی به‌دامنهای آنها بسته شده بود و نقاب حریری تازمین امتداد داشت که کلاه کوچک آنها را پنهان میداشت.

در مدتی که مادرها با هم حرف میزدند بچه‌ها نگاه‌های عجیبی  
بسر و لباس خود کرده و لوسین گفت:  
— خبر دارید ژان مرده است؟

او برای مردن ژان غصه میخورد معه‌ها با تبسمی بچه‌گانه میخندید.  
از شب گذشته که شنیده بود ژان مرده خیلی عاقل و مرتب شده و  
چون مادرش کارهای زیادی داشت و سوالات او را بدرستی پاسخ نمیداد  
به‌ناچار از خدمتکاران میپرسید و میدانست که وقتی کسی بمیرد دیگر  
حرکت نمیکند.

همه با آن لباسهای مخصوص گرد هم جمع شده و میگفتند:  
— ما میدانیم که او مرده است. آیا دیگر نمیتوانیم او را به  
بینیم؟

لوسین یک دقیقه ساکت ماند و نگاهش را به منزل هلن انداخت  
و سعی کرد جوابی برای این سؤال پیدا کند، بالاخره گفت:  
— نه او را نمی‌بینیم.

در این حال دختران کوچک دیگر طبق برنامه وارد شدند. لوسین  
با اشاره مادرش به استقبال آنها رفت. موهای طلائی مارگریت و تیسو  
از زیر کلاه کوچکشان درآمده و در زیر نقاب ابریشمی جلوه مخصوصی  
داشت. با ورود پنج دختر کوچک خانم لوسور همه به استقبال آنها  
رفتند. لباس آنها شبیه بهم بود، مثل این بود که تعدادی از دختران  
از یک پانسیون براه افتادند. دختر بزرگتر در جلو و دختر کوچکتر  
بدنبال آنها حرکت میکرد. آنها در گوشه‌ای جا گرفتند، ولی هنوز  
گیرود کوچک وارد نشده بود. زمزمه‌هایی بگوش رسید.

بتدریج سالن پر از لباس‌های سفید شد، گوئی توده‌ای برف در  
انجا باریده است. چند پسر بچه با لباسهای سیاه در جمع آنها بودند.  
لوسین از مارگریت جدا نمیشد.

پولین پائین آمد و خبر داد که هنوز جسد را نیاورده‌اند، پولین

مثل کسیکه مامور فراهم کردن مقدمات یک جشن بالماسکه است هیجان زیاد داشت. خواهرش با وسفارش زیاد کرده بود که با لباس سفید بیاید. ژولیت میگفت:

— پس اینها چه شده‌اند باید عجله کرد. من بالا میروم به‌بینم چه خبر است.

مادرها با هم مشغول صحبت بودند و دخترها برای اینکه لباس‌هایشان کثیف نشود سرجای خود نشسته بودند. در همین هنگام ژولیت از پله‌ها بالا رفت. هوای اطاق خیلی سرد بود. ژان هنوز دستها را رویهم گذاشته و بخواب ابدی فرو رفته بود. بچه‌ها و دختران و مارکریت همه با لباس سفید و کلاه سفید و کفشهای سفید و سایر بچه‌ها در پائین قرار داشتند. جلو پنجره شاخه‌های درخت بلوط تا روی دو صندوقی که کنار پنجره قرار گرفته بود پیش آمده بود. مبلها مرتب چیده شده و یک شمعدان میسوخت و رایحه معطری در درون اطاق می‌پراکند. ژولیت که از زیر آفتاب و زندگی پر از نشاط آمده بود جرات نکرد که بآنها بگوید کمی شتاب کنند و بالاخره ناچار بزبان آمد و گفت:

— در پائین جمع زیادی منتظر هستند.

و چون پاسخی نشنید شروع به صحبت نمود و گفت:

— هانری برای یک مشاوره طبی به‌ورسای رفته است. امیدوارم عذراو

را بپذیرید.

هلی در برابر تخت نشسته و با اندوه و غم فراوان به نقطه‌ای خیره شده بود. او سی و شش ساعت پیش با وجود اصرار و التماس آقای کشیش و رامبوند که مراقب او بودند همانجا نشست و نمیخواست تکان بخورد و مخصوصاً "این دو شب آخر جان کندن ژان بکلی او را از پا درآورده بود و از آن گذشته بفکر سایر مقدماتی بود که باید ناظر آن باشد و تصمیم گرفته بود که کفش ابریشمی را که برای

او خریده بپایش کند، ولی هرچه سعی میکرد نمیتوانست از جای خود تکان بخورد، گوئی غم و اندوه او را در همان نقطه میخکوب کرده‌است. به محض اینکه چشم هلن به خانم دبرل افتاد با التماس و خواهش گفت:

— گلهائی را که گفتم فراهم کرده‌اید؟

— بلی عزیزم از این جهت کوچکترین نگرانی نداشته باشید.

از لحظه‌ای که ژان آخرین نفس خود را کشید هیچ فکری جز این نداشت، و مرتب نام بوته‌های گل را می‌آورد و از هر کسی که تازه وارد اطاق میشد میپرسید گل خوب پیدا کردید؟

هلن باز به اغما فرو رفت. مامورین کفن و دفن در ایوان پائین منتظر بودند. بالاخره میبایست کار تمام شود. آقای رامبوند در حالیکه بشدت میلرزید با اشاره از ژولیت تقاضا نمود که به او کمک کنند تا او را باطاق دیگر ببرند.

هر دو زیر بازوی هلن را گرفته از جا بلند کرده بطرف سالن غذاخوری میکشاندند. ولی وقتی که او موضوع را فهمید آنها را بکناری زد، بحران شدید ناامیدی چهره او را تغییر داده بود. صحنه بسیار دردناکی بود. هلن خود را در برابر تخت بحال دو زانو انداخت و در حالیکه بشدت میلرزید ملحفه تخت را چسبید. ژان بیحرکت روی تخت دراز کشیده بود، چهره‌اش اندکی سیاه شده و دهانش حالت اخموی یک دختر لجوج را بخود گرفته بود. چهره خشک و حسودانه او مادر بیچاره را رنج میداد. هلن در این سی و شش ساعت چشم از او برنداشته بود و هرچه که بمرکش نزدیکتر میشد حالت کینه از قیافه‌اش دور نمیشد. اگر ژان فقط یکبار به او نگاهی کرده یا تبسمی نشان داده بود سکون و آرامشی پیدا میکرد.

در آن حال هلن فریاد کشید:

— نه... نه... از شما خواهش میکنم بگذارید دقیقه‌ای دیگر او

را به‌بینم، شما نمیتوانید باین آسانی او را از من بگیرید، آه‌بگذارید لحظه‌ای او را در آغوش بگیرم، نه یک لحظه... یک دقیقه صبر کنید.

او در همانحال با بازوان لرزان خویش جلو آنها را گرفت و با آنها کشمکش کرد. او از کسانیکه در اطاق دیگر ایستاده و پشت‌باو کرده بودند متنفر بود، هرچه زن را میبوسید لبهایش از این‌بوسه‌ها گرم نمیشد، فکر میکرد که زن در این حال هم با او لجبازی میکند و نمیخواهد صورتش را در اختیار او بگذارد.

بالاخره هلن خسته شد و او را در اختیار گذاشت تا از اطاق بیرون ببرند. در این مدت روی یکی از صندلیهای سالن غذاخوری افتاده و با ضعف و ناتوانی زیاد مرتباً "میگفت:

— خدایا... خدایا... او مرا نخواهد بخشید.

وحشت و اضطراب آقای رامبوند را مضمحل ساخته بود. بعد از یک سکوت کوتاه وقتی که هلن در اطاق را نیمه باز کرد کار تمام شده بود. در وقت بردن دقت شده بود که کوچکترین صدائی شنیده نشود، حتی لولاهای در را روغن زده بودند که بیصدا بماند. وقتی او وارد شد اطاق خالی و پارچه‌ای سرتاسر روی تخت کشیده بودند.

در باز ماند. هلن میتوانست آزادانه وارد شود. هلن وارد شد و نگاهی سرگردان به‌روی مبلها و در و دیوار انداخت. جسد را بیرون برده بودند و روزالی عمداً با یک پتوی بزرگ سرتاسر تخت را پوشانده بود تا چیزی معلوم نشود.

اما هلن تاب این را نداشت، دستها را مایوسانه از هم‌گشود و خود را بطرف پله‌کان کشاند. آقای رامبوند در بین راه از پشت سر او را گرفت و خانم دبرل دوستانه گفت:

— هلن این کار خوبی نیست.

هلن قسم خورد که آرام باشد و قول داد که تا قبرستان نخواهد

آمد، فقط با اجازه بدهند که او را ببیند، سعی میکند که در ساختمان کلاه فرنگی باغ خود را آرام سازد.

هر دو نفر که این حرفها را میشنیدند میگریستند، پس لازم بود لااقل لباسی باو بپوشاند. ژولیت لباس خود را داد تا لباس خانه او را زیر یک پیراهن بلند پنهان کردند. فقط هرچه گشتند کلاهی برای او نیافتند تا اینکه کلاهی بدست آمد و گل قرمز آنرا کنده و برسرش گذاشتند. آقای رامبوند که مامور تشریفات تشییع جنازه بود زیر بغل هلن را گرفت.

وقتی وارد کلاه فرنگی باغ شدند خانم دبرل باو سفارش کرد:  
— او را نگاهدارید من کارهایی دارم که باید انجام دهم.  
بعد از گفتن این حرف ژولیت از آنجا رفت. هلن بزحمت راه میرفت، وقتی وارد فضای باز آفتابی شد آهی کشید و گفت:  
— خدایا چه روز خوبی.

هلن بطرف نردهها رفت. آقای رامبوند نگذاشت که بیش از دو سه قدم جلو برود.

آقای رامبوند در حالیکه بسختی میلرزید گفت:

— باید کمی جرات بخرج بدهید.

هر دو روبروی خود را نگاه میکردند. تابوت کوچک در برابر نور آفتاب روی یک کوسن روباندار قرار داشت. روی تابوت یک صلیب نقره‌ای بود. شمعدانهای بسزرگ با شعله کوتاه میسوخت و در برابر آفتاب حشرات کوچکی در حال رقص بودند، اطراف دیگر آنرا انواع گلها احاطه کرده و بوتههای گل روی تابوت زن در برابر پرتو آفتاب میدرخشید، گلهای یاس و بنفشه و میخک سفید و روپوشی چون برف از تخمکهای گل در هر جا افشانده شده و یاسمنهای سفیدزمین را فرش کرده بود، عابرینی که از کوچه وینوز میگذشتند از تماشای این دکورهای زیبا و گلباران نردهها دچار تعجب میشدند.



هلن پشت سر هم فریاد میزد:

— او را گلباران کنید.

او سراپا ایستاده دستمالش را جلو دهان گرفته و چشمانش سرشار از اشک بود. از خیال او گذشت که ژان در زیر این آفتاب گرمی شده و این فکر بیشتر او را در خود فرو میبرد. حرکات هلن مبین حقیقتی بود که برای کسانی بود که اینهمه گل را فراهم آورده و تابوت او را گلباران کرده‌اند.

هلن باز هم میخواست جلو برود و آقای رامبوند نمیخواست جلو او را بگیرد. گل و ریاحین بهاری هوا را عطرآگین نموده بود. نسیمی نمی‌وزید.

هلن خم شد و گل سرخی را برداشت تا به عنوان یادگار در سینه خود پنهان کند اما در آن حال لرزشی بدنش را فرا گرفت به طوری که آقای رامبوند که مراقب او بود از ترس لرزید و او را کمی کنار کشید و گفت:

— بهتر است برگردیم. قول داده بودید که مراقب خود باشید. آقای رامبوند سعی میکرد که او را بداخل کلاه‌فرنگی بکشانند که ناگهان در سالن باز شد و پولین ظاهر شد. او مامور اداره حمل‌ونقل بود و بعد از او دختران پائین آمدند. دختران لباسهای سفید پوشیده بودند.

خورشید نور خود را از لابلای درختان به سطح زمین می‌تاباند و نقش زیبایی ایجاد کرده بود. یک درخت سیب جوانه‌هایش را بزمین میریخت. سایه لباسهای سفید دختران دایره‌های زیبایی را تشکیل میداد. آنها پشت سر هم به باغ آمده و سطح چمن را اشغال می‌نمودند.

وقتی بچه‌ها با لباسهای سفید وارد باغ میشدند ناگهان خاطره غم‌انگیز هلن را بشدت لرزاند و بیادش آمد که در بهار سال گذشته

در موقع جشن بالماکه کودکان، دختران با شادی فراوان در باغ میرقصیدند و سوفی که لباس خدمتکاران را پوشیده بازوی خواهرش بلانش را که لباس دیوانه‌ها را داشت گرفته و شادی میکردند و بعد پنج مادمازل با لباسهای قرمز و رنگارنگ نمایش حیرتانگیزی را اجرا نمودند و گیروود کوچولو با لباس پروانه الزاسی مثل دیوانه‌ها بهوا میپرید و امروز تمام این لباسها سفید شده و ژان هم که در آن شب لباس سفید پوشیده بود اکنون با لباس اطلس سفید و گلباران شده در بین آنها است.

هلن درحالیکه بشدت متاثر گردیده و میگریست با خود میگفت:  
— اینها در فاصله یکسال چه بزرگ شده‌اند. اکنون تمام این دختران اینجا هستند به‌غیر از دختر من.

آقای رامبوند او را داخل محوطه کلاه فرنگی کرد، ولی او در کنار در ماند، میخواست موقع حرکت دسته جمعی آنها را ببیند. خانمها برای عرض تسلیت به‌نزدش آمدند و بچه‌ها با چشمان ناراحت خود باو نگاه میکردند.

در این حال پولین باطراف میدوید و او سعی میکرد که لهجه نشاط انگیز خود را تغییر دهد ولی گاهی این مسئله را از یاد میبرد و بلند میگفت:

— راه بیفتید ولی آرام باشید. ای حیوان کوچک، به‌این زودی خودت را کثیف کردی. تکان نخورید. من همراه شما می‌آیم.  
خانم دبرل هم آمد و فریاد کشید:  
— گلدانها و بوته‌های گل را فراموش کردید. پولین زود دسته گلها را بردار.

بعد مختصر سر و صدائی شد. برای هریک از دختران یک‌دسته گل سرخ فراهم کرده بودند و میبایست که دسته گلها بین آنها تقسیم شود. بچه‌ها با هیجان زیاد دسته‌گلها را بدست گرفته بودند. لوسین

از مارگریت جدا نمیشد و با خوشحالی گلها را بو میکشید و شاخه گلها را بصورت او میزد. تمام این پسرها و دخترها آهسته میخندیدند ولی ناگهان جدی شده و نگاهشان را بهتابوتی که حمل میشد خیره ساختند.

سوفی آهسته پرسید:

— او در زیر این سرپوش است؟ اینطور نیست؟

خواهرش بلانش با حرکت سر جواب مثبت داد و تا جائیکه ممکن بود دست خود را دراز کرد، اما مارگریت کوچولو میخندید. یکی دیگر گفت:

— برای مردهای بزرگ بار سنگینی نیست.

سایر دختران آرام تر بودند و بیاد میآوردند که باید مودب باشند.

هیئت تشییع کننده در خارج پشت سر هم قرار گرفتند، در گوشه کوجه وینوزیک زن گدا با سر برهنه و کفشهای صندل دهاتی میگریست و اشکهای خود را با گوشه دامن خود خشک میکرد.

چندین نفر مخصوص حمل تابوت بودند و عدهای هم سرها را از پنجره خارج ساخته و برای این مرده ناشناس تاسف میخوردند. ارابه نعلکش آهسته جلو میرفت در حالیکه نوارهای سیاه آن در هوا تکان میخورد. این ارابه کاملاً شبیه سیدی از گل بود و معلوم نمیشد که تابوت در زیر آن موجودی را بقبرستان میبرد. در چهار طرف، روبانهای سفید و سیاه که بدست دختران بود در فضا موج میزد و غالب دخترها مانند سوفی و بلانش و مادمازل مارگریت بهمراه مادرهای خود با قدمهای موزون پیش میرفتند.

همه آهسته و آرام قدم برمیداشتند. نقابها را باد بهوامیبرد، چرخهای روی زمین میغلطید و دامنهای بلند گاهی جلو چرخها را میگرفت.

بدنبال این جمع آقای رامیوند با رنگی پریده و سری خم شده و در پشت سراوچند خانم و کودک خردسال و روزالی و زافرین و نوکران و خدمتکاران خانم دبرل آهسته و بی صدا هیئت را بدرقه میکردند . پنج ماشین مخصوص سوکواری خالی بدنبال آنها بودند . در کوچه آفتابی ، کبوتران سفید شروع به پرواز نموده و در اطراف این جمع می چرخیدند . در حالیکه ارابه در حال پیشروی بود خانم دبرل با تاسف میگفت :

— خدایا چه منظره دردآوری؟ اگر هانری امروز به مشاوره طبی نمیرفت میتوانستم درد و غم خود را با او در میان بگذارم . اونمیدانست که اکنون هلن بیچاره با آن حال پریشان در داخل کلاهفرنگی باغ چه میکند؟ اگر هانری نرفته بود لاقبل میتوانست در کنار او بماند و او را تسلی بدهد . اما خوشبختی در این بود که مادموازل اورلی به میل خودش آنجا ماند و میگفت که من مشاهده این چیزها را دوست ندارم و وقتی بچهها برمیگشتند او میتوانست آنها را راهنمایی کند .

ارابه میرفت تا به کلیسای ناحیه پاسی وارد شود که خانم دبرل خود را به آن رساند .

اکنون باغ کاملاً " خلوت بود و کارگران روپوشها را برداشته و در جایشکه ارابه حامل ژان قرار گرفته بود برگ سطح زمین را مفروش ساخته بود . هلن ناگهان خود را تنها یافت و حالت اضطراب و هیجان او بیشتر شد .

او میدانست که برای همیشه از کسی که او را از جان خودبیشتر دوست میداشت جدا شده است .

او آرزو میکرد که کاش میتوانست یک لحظه دیگر در کنار او باشد . یادآوری موقعی که ژان در حالت خشم و قهر از او جدا شده بود ، او

را بسختی رنج میداد، گوئی آتشی سوزان به قلبش راه یافته بود. هلن وقتی دید مادموازل اورلی مراقب او است دست به حيله‌ای زد تا بتواند از چنگ او فرار کند و بطرف قبرستان برود. دختر پیر که روی یکی از صندلیها نشسته بود گفت:

— بلی حق با شما است ضایعه بسیار بزرگی بود اگر من دختر و پسری داشتم، آنها را مخصوصاً "دختران را دوست میداشتم ولی خوب فکر میکنم دختر خوشبختی هستم که هنوز شوهر نکرده‌ام. او فکر میکرد که با این حرفها او را مشغول میکند، از یکی از دوستانش صحبت بهمیان آورد که شش بچه داشت و هر شش بچه او مردند. یک زن دیگر با یک پسرش باقی ماند که او را کتک میزد و بقدری زندگی را به مادرش تنگ کرده بود که اگر پسرش میمرد از غم و رنج راحت میشد.

هلن نشان میداد که بسختی گوش میدهد و در حالیکه تمام اعضای بدنش میلرزید از جای خود تکان نمیخورد. مادموازل اورلی بدنبال سخنان خود گفت:

— خدا را شکر که کمی آرام شده‌اید، انسان باید تا جائیکه ممکن است خود را در برابر گرفتاریها فریب بدهند.

در این حال درب سالن غذاخوری در کلاه فرنگی باز شد. او از جا بلند شد و گردنش را دراز کرد تا سالن را به بیند. روی میز تعدادی بشقاب و ظروف شیرینی قرار داشت. در مدتی که اورلی مشغول تماشا بود هلن فرصت یافت و از باغ فرار کرد. نرده هم باز بود و کارگران متوفیات لوازم خود را برده و رفته بودند.

در سمت چپ کوچه وینوز بکوچه روزوار ارتباط داشت. قبرستان "پاشی" در این کوچه قرار داشت. دیواری بلند این قبرستان را از خیابان مجاور جدا میکرد. هلن بمدت ده دقیقه خود را به این قبرستان رساند، در آنجا بساز بود، او داخل شد. درخت تنومندی

در گوشه یکی از خیابانها دیده میشد. در این قسمت کمتر مردهای را بخاک میسپردند زیرا علفهای هرزه در این قسمت زیاد بود و چند بوته سرو این قسمت را فرا گرفته بود.

هلم بعد از وارد شدن مستقیماً "جلو رفت. پرنندگان به هوا پرواز مینمودند. یکی از گورکنها سرش را بلند نمود و مقداری از خاک را با بیل بطرفی پرتاب کرد. هنوز تابوت آنجا نرسیده و گورکن ظاهراً" انتظار آنها را داشت.

هلم به سمت چپ پیچید و خود را به لبه تراس رساند و وقتی میخواست دور بزند در پشت بوتهای از اقا قیا دختران کوچک را با لباسهای سفید دید که مقابل قبر آمادهای که قرار بود جسد ژان را در آن بخاک بسپارند دو زانو زده اند.

کشیش ژوری دستها را دراز کرده و آخرین دعای مرده را میخواند. فقط صدای مبهم دعا شنیده میشد. تشریفات بانجام رسیده بود.

در اینوقت پولین او را دید و با انگشت به خانم دبرل نشان داد.

ژولیت با خشم زمزمه کرد:

— چطور؟ او چه وقت آمد؟ اما این کار خوبی نبود.

بطرف او جلو رفت و با قیافه مخصوص خود نشان داد که اقدام او را ناثید نمیکند و خانمهای دیگر کنجکاوانه با او نزدیک شدند. آقای رامبوند بها و ملحق شده و ساکت و بیصدا در کنارش ایستاد. او بیکی از درختان اقا قیا تکیه داده و احساس ضعف و خستگی مینمود و درحالیکه با تکان دادن سر به نصیلتگویان جواب میداد از شدت اندوه و غم بغض شدت گلوش را میفشرد. او فکر میکرد که دیر رسیده زیرا صدای سنگی را میشنید که بزمین میافتد و چشمانش را بر سرقبر دوخته بود که جمعی از مامورین اطراف آنرا جارو میکردند.

خانم دبرل گفت:

— پولین مراقب بچه‌ها باش.

دختران سفیدپوش که زانو زده بودند چون گروهی از پرندگان از جا بلند شدند.

تعدادی از دختران خیلی کوچک بودند و پاهایشان در بین دامن‌ها گیر میکرد و مجبور شدند که آنها را بلند کنند. در وقتی که جسد ژان را در قبر فرود می‌آوردند، بزرگترها سرها را دراز کرده بودند تا درون قبر را ببینند. دخمه‌ای تاریک بود. بدن‌ها از دیدن این سوراخ تاریک بلرزه درآمد و رنگ‌ها پرید.

سوفی که کمی عاقل‌تر بود آهسته به بچه‌ها گفت:

— او آنجا خواهد ماند. سال‌های سال آنجا تنها میماند.

یکی از دخترهای لواسور گفت:

— بلی شبها هم خواهد ماند. آه بلانش اگر شبها در آنجا بماند خواهد مرد.

همه بهم نگاه میکردند، چشم‌ها را مثل اینکه قصه دزدان را شنیده بودند بزرگ میکردند اما وقتی سراپا ایستادند حالشان بهتر شد و دانستند داستان دروغی بوده و همه بخنده افتادند.

هوای خوبی بود. باغ بسیار زیبا بنظر میرسید، آنقدر بوته‌های گل کوتاه داشت که بچه‌ها میتوانند آنجا قایم موشک‌بازی کنند. در اینوقت پاهای کوچکیان می‌لرزید و دامن‌های سفیدشان بهم می‌خورد. در آن سکوت قبرها نور آفتاب چون ذرات باران بچه‌ها را شکفته میکرد.

لوسین دست‌ها را در موهای مارگریت فرو برده و بچه‌های دیگر بهم نگاه میکردند.

مارگریت حرفی نمیزد و می‌ترسید که موهایش را بکشد.

پولین فریاد کشید:

— دور نروید .

خانم دبرل گفت :

— خیلی خوب ، دیگر برویم . کاری در اینجا نداریم . بچه‌ها کم  
گرسنه‌شان میشود .

بچه‌ها را که مثل زنگ تفریح متفرق شده بودند جمع کرده آنها  
را شمردند ولی گیرود . کوچولو بین آنها نبود . بالاخره او را کمی دورتر  
در یکی از خیابانها دیدند که با چتر مادرش بازی میکرد . خانمها  
بطرف در حرکت کردند و بچه‌ها را جلو خود میکشیدند . خانم برتیه  
عروسی پولین را باو تیریک میگفت . خانم دبرل میگفت که تا امروز  
دیگر با لوسین به ناپل ایتالیا خواهد رفت . دیگران بحرفهای این و  
آن گوش میکردند . روزالی و زآفرین پشت سرخانمها میآمدند و بالاخره  
آنها هم از این محوطه دور شدند . با اینکه گردش خوبی نبود و  
غصه‌دار بودند خوشحالانه بازوی هم را گرفته بودند .

آقای رامیوند آهسته گفت :

— بیائید .

هلن با اشاره‌ای از او خواهش کرد کمی صبر کند . او تنها  
مانده و بنظرش میرسید که یکی از برگهای زندگی‌ش پاره شده‌است .  
وقتی که دید آخرین نفرات ناپدید شدند با اندوهی عمیق مقابل‌گور  
ژان دو زانو زد . کشیش ژووی هم آنجا ماند . هر دو با هم دعا  
میکردند . بعد کشیش دوستانه او را از سا  
بلند کرد و فقط گفت :

— دستتان را بمن بدهید .

درافق دور ، پاریس در هوای ملایم صبح بخواب رفته بود . در  
قبرستان یک دم‌جنبانگ آواز میخواند .

\*\*\*



## آخرین فصل

یکسال از این ماجرا گذشت. در این مدت دکتر دبرل بعلت سگته قلبی درگذشت. خبر درگذشت دکتر، هلن را در اندوهی عمیق غرق ساخت. ژولیت هم با آقای مالینیون ازدواج کرد. هلن هم با آقای رامبوند ازدواج کرد. هلن حداقل هفته‌ای یکبار بدیدن ژولیت میرفت. سال بعد، در یکی از بامدادهای ماه دسامبر قبرستان کوچک در سکوت و سرما فرو رفته بود. نسیم ملایمی میوزید و برفی را که از شب گذشته باریده بود پراکنده میساخت. گاهی برگ خشکی از درخت جدا میشد و رقص‌کنان چون پروانه‌ها خود را بسطح زمین میرساند. اکنون برف با شدت بیشتری می‌بارید و قبرستان را بکلی پوشانده بود. پاریس در نزدیکی آنجا بخواب رفته بود. آقای رامبوند زانوها را روی برف مقابل قبر ژان گذاشته و مشغول دعا بود. خانم رامبوند نیز در کنارش نشسته بود. هلن و رامبوند در نوامبر گذشته در ماریسی با هم عروسی کرده بودند. در این وقت شوهر از مقابل قبر بپاخاست. او بعد از عروسی منزل خود را واقع در هال فروخته و دو سه روز بود که برای خاتمه این کارها باهمسرش به پاریس آمده بود. ماشین آنها که در کوچه "روز زوار" پارک شده بود آنها را به هتل میبرد تا از آنجا چمدانهای خود را برداشته و به

ایستگاه راه آهن بروند .

هلن فقط باین منظور با او به پاریس آمده بود که بار دیگر بر سر قبر ژان حاضر شده فاتحه بخواند . او در آنجا چون مجسمه‌ای بیحرکت مانده و سرش پائین بود و مینمود که با فکر و اندیشه خود در اعماق گور را میکاود و روزی را بخاطر میآورد که در کنارش بود و با قهر و خشونت از او دور شده بود .

آقای رامبوند بالای تراس رفت تا او را با درد و غم و راز و نیازهای خود تنها بگذارد .

مه کیود رنگی در مسافتهای دور پاریس بحرکت درآمده و کم کم تمام فضا را اشغال میکرد . در اطراف "تروکادر" و شهر پاریس آسمان رنگ سربی بخود گرفته بود . نسیم سردی میوزید و دانه‌های برف را به اطراف می پراکند .

هلن از جا برخاست . جای زانوان او روی برفها نقش شده بود . مانتوی گشاد و لبه دار پوسنی پوشیده و از سابق بلندتر بنظر میرسید . بعد از گذشت دو سال بار دیگر چهره هلن آرام مینمود . چشمان قهوه‌ای رنگ و دندانهای سفید و چانه گردش باو حالتی عاقلانه داده و خود را محکم و استوار نگاه میداشت .

پریذگی رنگش ، حالت افسردگی او را پنهان میساخت و کسی که او را میدید اطمینان می یافت که بدوران پاکی و عفاف خود برگشته است .

دو قطره اشک بر گونه‌هایش غلطید . لحظه‌ای بیحرکت مقابل قبر ژان ایستاد و به نام او که با حرف درشت بروی سنگ حک شده بود خیره گردید .

برف حجاب سفید خود را بر سرتاسر قبرستان گسترده بود . هلن که در دنیای اندیشه توان فرسای خود فرو رفته بود از صدای زن گدائی که از جلوش میگذشت سر بلند کرد .

آن زن مامان فتو بود که با کفشهای مردانه که آنرا وصله کرده بود، بدون اینکه پایش صدا کند روی برف راه میرفت. زن بیچاره لباس ژنده و پارهای پوشیده و سرتاپای او کتیف و روغن آلود مینمود. او در این هوای سرد همیشه بدنبال مرده‌هائی که بقبرستان می‌آوردند می‌آمد، شاید مشایعت‌کنندگان صدقه یا خوراکی باو بدهند. او میدانست که در قبرستان مردگان، ترس از مردن مردم را به رحم آورده و سگهای در دستش میگذاشتند و وقتی پابرهنه یا ژنده‌پوشی را میدیدند دیگر در این موقع نمی‌توانستند از دادن صدقه که بجانشان بسته بود خودداری نمایند.

از مدتی پیش که با یکی از جنازه‌ها آمده بود از دور هلن را زهر نظر گرفت. اما در اول او را نشناخت. دست خود را بطرف او دراز کرد و مثل آن روزها گریه کنان گفت:

— بچه‌هایم گرسنه‌اند، رحم کنید...

هلن بسختانش گوش داد ولی او همچنان میگفت:

— بچه‌هایم آتش ندارند. بچه بزرگ‌ترم سینه‌پهلوی گرفته.

اما ناگهان مامان فتو ایستاد و ساکت ماند. هیجانی چهره او را فرا گرفت و چشمانش برق زد و آهسته گفت:

— بله. این همان خانم مهربان است.

مثل اینکه خدای بزرگ دعاهایش را مستجاب کرده باشد خوشحال بود. اما لحظه‌ای بعد باز هم شروع به آه ناله نمود و سخنان بدون معنی و مفهومی بر زبان جاری ساخت.

مامان فتو دندانان در دهان نداشت باین جهت صدایش به درستی شنیده نمیشد. او میگفت:

— تمام بدبختیهای دنیا باو رو آورده و آقائی که از او حمایت میکرد او را رها کرده و سه ماه است که بسوزی است. او همیشه این قصه‌ها را برای همه تعریف میکرد.

مامان فتو گفت:

— اگر فقط کمی آتش داشتم لااقل میتوانستم شکم را گرم کنم. هیچ چیز حتی یک کبریت ندارم. معلوم است که بصافرت رفته‌اید. چقدر جوان‌تر و زیباتر شده‌اید. خداوندا آرزو دارم که همیشه خوشبخت باشید.

هلن کیفش را بیرون آورد و مامان فتو خود را بروی قبر ژان افکند.

در اینوقت آقای رامبوند از تراس پائین آمد و هلن بطرف او رفت.

مشاهده این آقای جنلمن چشمان مامان فتو را روشن کرد و برقی در آن درخشید. البته او این مرد را نمیشناخت.

مامان فتو درحالی که پاها را بزمین میکشید، بدنبال هلن براه افتاد و مرتبا "اورا دعا میکرد و وقتی رامبوند را دید به یاد دکتر افتاد.

او همچنان در پشت سر آنها حرکت میکرد و زیر لب زمزمه مینمود. آقای رامبوند به حرفهایش گوش میداد اما از حرفهای او چیزی نمی‌فهمید و خاطره‌ای نداشت فقط تصور میکرد که این زن گدا او را دوست دارد و با او از قدیم آشنا بوده است. او هم دست به جیب برد و طبق معمول با او صدقهای داد و زن گدا هم از او تشکر نموده گفت: — با این پول هیزمی خریده و ساعتی چند گرم خواهم شد.

برف قطع شده بود. آخرین دانه‌های برف آرام و بیصدا پشت بامها را سفید کرده بود، آسمان خاکستری رنگ مینمود. ریزش برف هوای پاریس را تصفیه نموده بود. اکنون دیگر پرنده‌های در بالای شهر دیده نمیشد و منزلهای سیاه کاملاً سفید شده و رطوبت همه‌جا را فرا گرفته بود.

هلن دستها را در جیبهای مانتو فرو برده باز هم در فکر فرو

رفته بود. فقط گاهی یک فکر مانند انعکاسی گوشه‌پیش را می‌لرزاند. فکر میکرد که صاحب یک دختر چاق شده و او را چون وقتی که ژان بحرف آمده بود دوست دارد. دخترها در سن چهارده سالگی زیبا میشوند، نه او اشتباه میکرد این بچه را گاهی در چهارده ماهگی میدید. ماهها را می‌شمرد. او اکنون روزهای آفتابی ایتالیا را بیاد می‌آورد.

بدون اینکه خشمگین باشد فکر میکرد، او در خود فرو رفته بود آفتاب ایتالیا از نظرش محو شد و با حالتی افسرده به شهر ساکت پاریس نگرست. سنگهای قبرها ساکت و سرد بودند و بیاد نمی‌آوردند چه عزیزی را در دل خود نهفته‌اند. افکار و تخیلاتش رفته رفته به زمانهای دورتری برگشتند و به یادش می‌آمد که تنها و بدون امید مدتها در شهر ماری زندگی خود را گذرانده است. یک روز صبح که از کوچه پوتی ماری میگذشت به یاد دوران کودکی خود بگریه افتاد. این آخرین باری بود که گریه میکرد. در اینجا بود که آقای رامبوند گاهی می‌آمد و او را همیشه مثل یک دوست و پشتیبان خود میدانست. هرگز چیزی از او نمیخواست و قلبش را برای او نمی‌گشود. یک روز عصر پائیز او را دید که با چشمان پر از اشک آمد، برادرش کشیش ژووی مرده بود. هلن هم بنوبه خود او را تسلی داد و بیادش آمد که این کشیش مهربان همیشه بدنبالش بود و برای او طلب خوشبختی میکرد و چون میدانست که کشیش این حرفها را از صمیم قلب میزند نخواست چیزی را که او خواسته رد کند، بنظرش این کار عاقلانه بود و خودش بعد از اینکه دوران عزاداری مرگ ژان را گذراند با او صحبت کرد و با هم توافق نمودند. دستهای دوست قدیمش از شدت محبت خالص می‌لرزید همانطور که او خواسته بود ماهها منتظر ماند و رامبوند منتظر یک اشاره او بود. تا بالاخره زندگی مشترک آنها آغاز گردید.

در حالیکه آسمان آبی وسیع میشد این خاطرها برای هلن یک

نوع تسلی بود و فکر میکرد که در آن یک سال دیوانه بود و امروز آن زن جوانی که در آن منزل کوچه وینوز زندگی میکرد برایش بیگانه مینمود و از رفتاری که در این مدت داشت پشیمان شده بود.

ماجراهای عجیب چون صاعقهای سمدتها زندگی او را از هم پاشیده بود. او این زندگی را نمیخواست و چون بیگانه‌ای به آن خانه پناه برد. او دخترش را میپرستید ولی ناگهان جادهای هولناک بدون اینکه بخواهد در مقابلش گشوده شد. در این گیرودارها تندبادی وزید و تومار زندگیش را درهم پیچید و امروز هم قادر نبود درباره این زندگی کوچکترین توضیحی بدهد. دیگر نمیخواست به آن زمان تعلق داشته باشد. او اکنون بزمان خودش تعلق داشت.

راه روشنی را که پیش گرفته بود با روی گشاده استقبال کرد او به زندگی آرام و شرافتمندانه‌اش برگشته بود.

آقای رامبوند قدمی جلو رفت که او را از این محل غمناک دور کند، اما هلن باز هم با اشاره‌ای باو فهماند که کمی دیگر بمانند. هلن به مرتفع‌ترین قسمت قبرستان رفت و از آنجا خیابانها و ایستگاه ماشینها را میدید که وسائط نقلیه پشت سر هم در یک‌دیفر توقف کرده‌اند. سقف ماشینها و جاده‌ها دارای پوششی سفید بود. همه جا در سکوت غرق شده بود.

همه‌جا منظره‌ای جالب داشت. رانندگان و کالسکچی‌ها بی‌حرکت مانده بودند. روی توده برفها، ماشینها آهسته حرکت میکردند.

در درون ماشینها هم مسافری با خیال راحت تکیه به پشتیها داده و از پشت شیشه مناظر بیرون را تماشا میکردند، گاهی هم این فکر از خاطر هلن گذشت که هیچوقت هانری را نشناخته و نمیخواست بشناسد. این چه زندگی بود که در طول یکسال، خود را به آن چسبانده بود؟

خودش هم نمیدانست. در این میان سرگیجه‌ای باو دست داد

که عقل و تدبیرش ناتوان شد.

هفته‌ها گذشته بود. همه اینها ناپدید شده بود و هرچه را با خود داشت با خود برده بود. و امروز او برایش کاملاً بیگانه شده بود.

هلن با خستگی نگاهش را به‌برها دوخت و در فضای بی‌انتهای رنگی آبی‌کمرنگ از نظرش میگذشت و همه چیز، حتی ماشینها و مردمی که از آنجا میگذشتند در سیاهی فرو رفته بود. در عظمت این دریای وسیع امواج رودخانه‌سب ساحل می‌غلطیدند و از هم پیشی میگرفتند. نوتردام در سفیدی برف فرو رفته بود.

"سن اگوستن، اپرا، برج سن ژاک مثل گوهائی بود که در آن برفها همیشگی‌اند. و نزدیک کلاه‌فرنگی توپلری و کاخ لوور بناهای دیگری پشت سر هم قرار گرفته و سلسله زنجیری را تشکیل میداد و درست راست قلعه‌های سفید "انوالید" و "سن سوپلیس" و "پانته ئون" بشکل کاخ طلائی جلوه میکرد.

یکبار دیگر هلن گاهی به‌سیاهی شهر پاریس انداخت. اکنون این شهر هم برای او بیگانه مینمود. این شهر در برفها فرو رفته و آرام و بیصدا در بسترش خوابیده بود.

پاریس برای او مرکز بسیاری از خاطرات بود. در این شهر عشق در قلبش راه یافت و دو سال از زندگی خود را در آن گذراند. در پاریس بود که زان را از دست داد اما این دوست همیشه با او بود. و شاهد خنده‌ها و شادیه‌ها و اشکهای او بود. امروز احساس میکرد که دیگر نمیخواهد این شهر را بشناسد و باو هرگز علاقه و بستگی نخواهد داشت.

بالاخره آقای رامبوند دستی روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

— بهتر است برویم. اندیشیدن به‌گذشته بیحاصل است.

هلن باو نگاهی کرد و کمی آرام گرفت. قیافه‌اش سرخ و چشمانش

روشن بود.

هلن گفت:

— راستی یادم نیست آیا جامه‌دان بزرگ را بستم؟

رامبوند باو اطمینان داد:

— من می‌بینم.

قطار در ساعت ۱۲ حرکت میکرد و هنوز فرصت زیادی داشتند.

آنها از روی شهای کوجه‌ها گذشته خود را به‌خیابان رساندند و

ناگهان هلن برای بار دوم گفت:

— من یقین دارم که وسایل ماهیگیری را فراموش کرده‌ای.

— شاید ولسی در ماریسی باز هم میتوانیم بهترش را خریداری

کنیم.

رامبوند به‌ساء ظری انداخت. در حال رفتن بایستگاه، آنها می-

توانستند تور ماهیگیری تازه‌ای تهیه نمایند. چتری لازم داشتند که

میبایست خریداری شود. با این ترتیب مدتی پیاده رفتند.

قبرستان خالی بود و غیر از اثر پای آنها روی برفها چیزی دیده

نمیشد. ژان مرده بود و برای همیشه از دنیای آنها رفته بود. بلی

برای همیشه.

پایان

\* \* \*